www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نشر گفتار

کاترین هرماری وی ای

وزیر اعظم

سرگذشت جعفر برمکی

ترجمهٔ میترا معصومی

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کاترین هرماری وی اِی

وزیر اعظم

ترجمهٔ میترا معصومی

نشر گفتار
تهران، ۱۳۷۲

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

این اثر ترجمه‌ای است از:
Le grand vizir de la nuit
Catherine Hermary-Vieille
Gallimard, 1981

نشر گفتار

تلفن: ۲۲۷۷۹۸۶ ؛ صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۳۳۶۹

وزیر اعظم
کاترین هرماری وی ای
میترا معصومی

تعداد ۳۰۰۰ نسخه؛ نوبت چاپ اول، زمستان ۱۳۷۲
حروفچینی، آزمون؛ لیتوگرافی: فدک؛ چاپ: چاپخانه مهدی
تمامی حقوق برای نشر گفتار محفوظ است.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کاترین هرماری وی اِی درپاریس به دنیا آمده است. او تحصیلات خود را در رشته زبانهای عربی، ابری، شرقی و ادبیات امریکا به پایان رسانیده است.

در سال ۱۹۸۱ کاترین هرماری وی اِی برای کتاب «وزیر اعظم»، برندهٔ جایزهٔ فمینا شده است. کتابهای دیگر این خانم نویسنده عبارتند از: «ساحل خداحافظی ها»، «رومی» و «عید ظهور خدایان» که داستان کتاب اخیر از کشورهائیتی الهام گرفته شده است.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مقدمهٔ مترجم

پس از پیروزی بر دو امپراتوری قدرتمند و عظیم دنیای کهن، یعنی ایران و روم، کم کم اعراب به این اندیشه افتادند که به‌طور حتم خون عرب، غیر از خون ملل غیرعرب است و چون حضرت محمد(ص) از این قوم برخاسته است و اعراب ناشر دین مبین اسلام بوده‌اند، اعراب بر اقوام دیگر، حتی آنهایی که اسلام را هم پذیرفته‌اند، برتری مطلق دارند.

در زمان خلافت بنی امیه، پیروان دو شیوهٔ تفکر باهم در جدال بودند، یکی از این دو زاییده طرز فکر خلفای بنی امیه بود که غیرعرب را لایق مساوات با عرب نمی‌دانستند و دیگری شیوه تفکر ایرانیان بود که اولاً به آل‌علی (ع) عشق می‌ورزیدند و فضیلت را در تقوای مطلق می‌پنداشتند و ثانیاً حساب دین مبین اسلام را که دینی جهانی است، از قوم عرب جدا می‌دانستند و در عین حال که اعتقاد راسخ به دین اسلام داشتند، می‌خواستند زبان، فرهنگ و هویت ملی خود را حفظ کنند و در نتیجه با نفوذ و قدرت اعراب در ایران به نبرد می‌پرداختند.

تعصبات نژادی بنی امیه و بدرفتاری آنان نسبت به ایرانیان موجب رنجش ایرانیان و درگیریهای شدیدی شد که سرانجام به انقراض سلسله بنی امیه و تأسیس سلسله بنی عباس انجامید.

محمد نوهٔ بزرگ عباس، عموی پیغمبر اسلام که از نسل هاشم از

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خاندان قریش بود، برای جلب رضایت شیعیان اعلام کرد که خلافت حق اولاد علی (ع) است و عده‌ای از طرف او به خراسان رفته در آن سرزمین شروع به تبلیغ کردند و بدین ترتیب روز به روز دعوت بنی هاشم در ایران قوت گرفت تا سرانجام با کمک ابومسلم خراسانی خلافت بنی امیه منقرض و پرچم سیاه بنی عباس برافراشته شد و ابوالعباس علی بن عبدالله بن عباس، معروف به سفاح، بر تخت خلافت جلوس کرد. اما خلفای بنی عباس نیز جماعتی ریاست‌طلب بودند که در ابتدا در پناه اسلام بر مسند قدرت نشستند و به عنوان جانشین رسول اکرم سیاستی توسعه‌طلبانه را دنبال کردند. بسیاری از ایرانیان از همان ابتدا از به قدرت رسیدن عباسیان خوشنود نبودند، نخست به این خاطر که هنوز یاد عظمت ایران قدیم در دل آنان زنده بود و عباسیان عرب‌نژاد بودند و دیگر اینکه اکثر ایرانیان به آل علی (ع) و مذهب تشیع متمایل بودند و می‌خواستند یکی از اولاد حضرت علی (ع) بر مسند خلافت بنشیند.

عباسیان که با کمک عده‌ای از ایرانیان به خلافت رسیده بودند، می‌دانستند که حمایت ایرانیان برای آنها بسیار ارزشمند است، بنابراین از زمان خلافت منصور، برادر سفاح که بنیان‌گذار شهر بغداد نیز بود، نفوذ و قدرت ایرانیها در دستگاه خلافت رو به ترقی گذاشت. منصور از طرز لباس پوشیدن درباریان ایران تقلید کرد و دستور داد که اصول نظام کشورداری سلاطین ساسانی سرمشق قرار گیرد. بنابراین از زمان خلافت منصور، وزیر اعظم در رأس همهٔ امور قرار گرفت و اولین کسی که این عنوان را دارا شد یک ایرانی به نام ابوسلمه بود. بعد از مرگ ابوسلمه امور کشور به دست خاندان برامکه افتاد.

در زمان خلافت هارون‌الرشید، نوهٔ منصور، زمام امور امپراتوری عباسی به پسر خالد برمکی، یحیی سپرده شد که هارون‌الرشید و دو پسرش فضل و جعفر را بزرگ کرده بود. در این میان جعفر برمکی مورد

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

توجه و علاقهٔ خاص خلیفه هارون‌الرشید و مصاحب نزدیک او بود. خانوادهٔ برامکه که در کفایت، لیاقت، آزادخواهی و سخاوت ممتاز بودند، در مقابل افکار تعصب‌آلود و خشک خلیفه ایستادگی می‌کردند. در زمان وزارت برامکه، ایرانیان، شیعیان علوی که پیروان آل‌علی (ع) بودند و بنی‌عباس را به مانند بنی‌امیه غاصب می‌دانستند و فرقه شعوبیه یعنی ملی‌گرایان افراطی ایرانی که ملت ایران را از هرجهت برتر از اعراب به حساب می‌آوردند، در دستگاه این خانوادهٔ قدرتمند نفوذ پیدا کرده بودند. خانوادهٔ برامکه در بغداد کتابخانه‌ای بزرگ را به نام بیت‌الحکمه ایجاد کرده بودند که ریاست آن کتابخانه به‌دست ایرانیان شعوبی بود. به تدریج قدرت یحیی و پسرانش تا جایی رسید که تقریباً تمام کارها را از دست خلیفه گرفته بودند. هارون‌الرشید که مردی مستبد و به‌شدت متعصب بود، کم کم از قدرت بیش از حد برامکه و دوستی باطنی آنها با علویان و فرقهٔ شعوبیه وحشت کرد و تصمیم گرفت آن خانواده را نابود کند. اما خلیفه به دلیل محبوبیت و قدرت بیش از حد برامکه جرأت نمی‌کرد دست به کار شود و منتظر فرصت مناسبی بود تا بتواند ریشهٔ این خانواده را از بیخ برکند و سرانجام عشق خواهرش عباسه به جعفر برمکی بهانهٔ خوبی به وی داد تا این خلیفه کینه‌توز و متعصب یکی از بزرگترین و باکفایت‌ترین خانواده‌های آن عصر را به فجیع‌ترین وضع نابود کند.

در کتاب **وزیر اعظم** نوشتهٔ کاترین هرماری وی اِی، سرگذشت غم‌انگیز جعفر برمکی با سبکی شیوا و هیجانی فوق‌العاده به رشتهٔ تحریر درآمده است. در این کتاب چهرهٔ واقعی جعفر با فضیلتها و نقطه‌ضعفهایش، با جاه‌طلبیها و رؤیاهایش برای رسیدن به کمال مطلوب، به طرزی گویا و بسیار لطیف توصیف شده است. کتاب **وزیر اعظم** در سال ۱۹۸۱ برندهٔ جایزهٔ فمینا از کشور فرانسه شده است.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فهرست

اولین شب احمد ۱۷

دومین شب احمد ۲۵

سومین شب احمد ۳۷

چهارمین شب احمد ۴۹

پنجمین شب احمد ۷۳

ششمین شب احمد ۹۱

هفتمین شب احمد ۱۱۷

هشتمین شب احمد ۱۳۷

نهمین شب احمد ۱۶۳

دهمین شب احمد ۱۹۱

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

اگر وزیری از نظر مقام، قدرت و ثروت با پادشاهش برابری کند، آن پادشاه باید او را سرنگون کند، وگرنه بداند که روزی وزیرش او را سرنگون خواهد کرد.

ابن قتیبه

سردار عرب در زمان خلافت بنی امیه

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

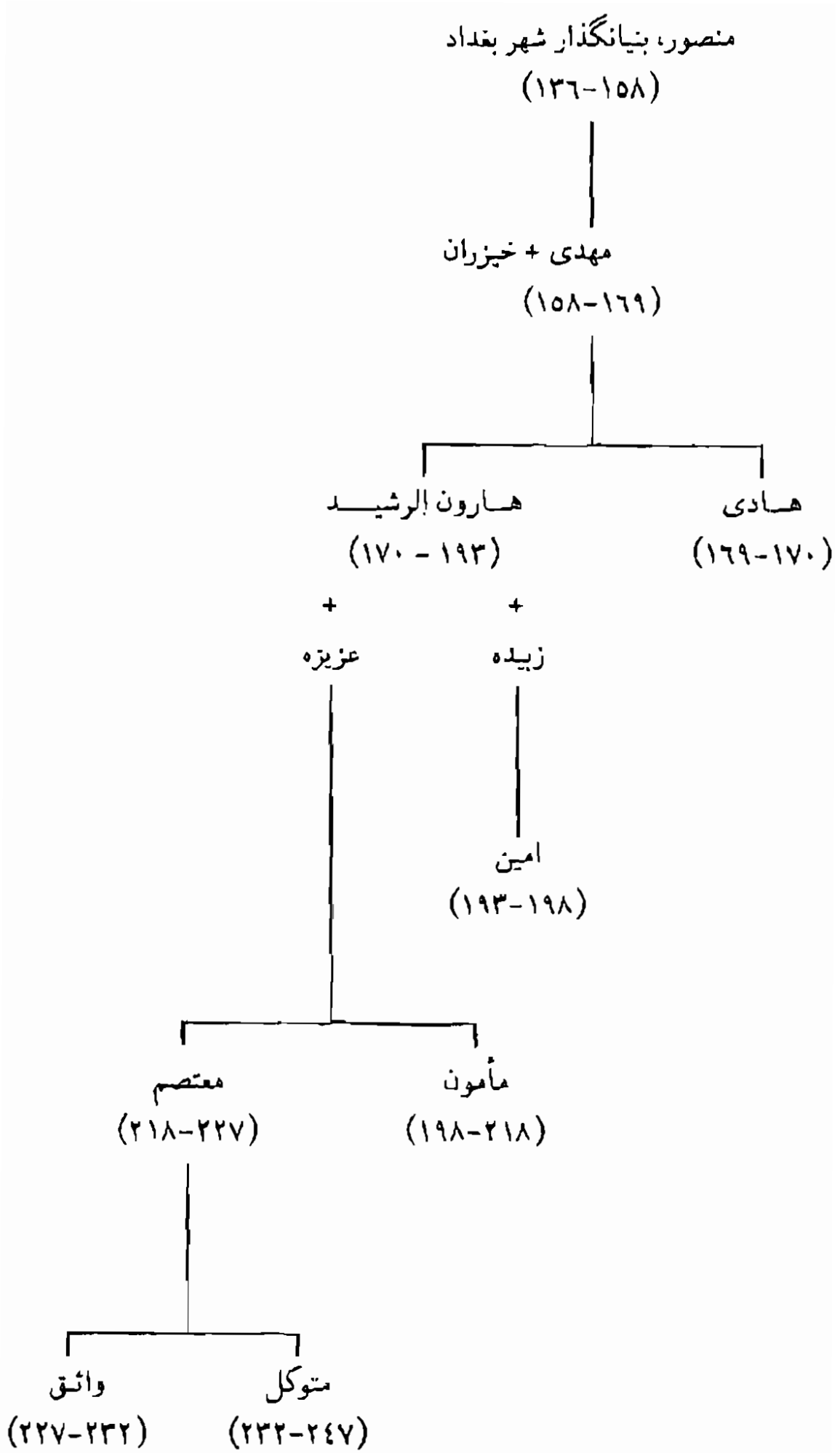

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پیش درآمد

در روزگاران قدیم، درقرنها پیش، در شهری که سه حصار ضخیم بر گرد خود داشت، در شهر نجات که چون هدیهٔ خداوند به زمین بود، پیرمردی تهی دست در غبار سرخ و زردرنگ یک غروب تابستان با زندگی بدرود می‌گوید. او آنقدر پیر و چهره‌اش پر چین و چروک بود که به دیوارهای آجری زردرنگ می‌مانست که دورتادور شهر را مانند کمربندی سه‌لا دربر گرفته بودند. احمد زندگی را ترک می‌گوید و با مرگ او خاطرات گذشته نیز می‌میرند.

سالها است که سر جعفر برمکی بر روی پل بغداد به خاک تبدیل شده است. پرندگان، گرما و گذشت ایام این سر زیبا و مغرور را از بین برده‌اند. احمد به‌خوبی این سر را به یاد می‌آورد زیرا بارها و بارها از مقابل سر کسی که از صمیم دل دوست می‌داشت گذشته و به آن سلام کرده بود. او سالهای متمادی در سکوت قلب خود تمام احساس و علاقه خود را پنهان نگاه داشته بود زیرا چشمها و گوشهای خلیفه «متوکل» که دارالخلافه را به سامره برده بود، همه‌جا حضور داشتند و احمد می‌بایست تمام احساس خود را نسبت به جعفر برمکی در خود خفه کند. جعفر

۱. خلیفه متوکل نوه هارون‌الرشید در سامره اقامت داشت.م

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مرده بود، نگاه او، لبهای او، رنگ سبزهٔ او و صدای زیبای او که مانند باد غرب بود، از میان رفته بود. با مرگ جعفر، قلب احمد، خدمتکار وفادار او نیز از تپش بازمانده بود. چگونه به یاد آورد؟ چگونه گذشته را بازگو کند؟ گذشته همچون زهری تلخ بود که اگرچه او را هلاک نکرد اما سالها با شمردن روزهایی که او را از اربابش جدا می‌کرد، با لباس ژنده به زندگی در بغداد ادامه داد. تمام این سالها و روزها، احمد همراه با گرسنگی و تشنگی مانند گدایی دست خود را به طرف مردم بغداد دراز می‌کرد و با التماس به آنها می‌گفت، «به خاطر خدا، به نام خدای مهربان به من فقیر درمانده کمک کنید.»

اکنون که احساس می‌کند زندگی او نیز به پایان رسیده است، همچون انسانی تشنه احتیاج به صحبت کردن دارد و می‌خواهد سکوت را بشکند و این زهر را از وجود خود بیرون بریزد. در میدان بزرگ محلهٔ صنعتگران بغداد، در پسین لحظات بعدازظهر، کم کم رفت و آمدها شروع می‌شود. احمد از جایش بلند می‌شود و مانند گذشته قامت او راست و صدایش محکم می‌شود. او می‌خواهد برای مردم بغداد که در گذشته، زمانی که اربابش جعفر برمکی زنده بود، از میان آنها با بی‌اعتنایی می‌گذشت، صحبت کند. حرفهایی نهایی که در خود سکوت نهایی را دربر خواهد گرفت. در مقابل این مردم او دیگر چیزی ندارد که پنهان کند، هیچ چیز جز نجوای باد و آهنگ صدای او که آرام‌آرام به سر از بین رفتهٔ جعفر بر روی پل بغداد خواهد پیوست. احمد برای زندگی کردن چند روزی بیشتر فرصت نداشت و می‌خواست در عرض این چند روز برای جعفر، کفنی از پارچه‌ای نرم و تنیده از عطوفت ببافد و در آن سکوت، خشونت، کینه، عشق و جاه‌طلبی بیش از حد جعفر را که در اوج زیباییش بود، بپیچد. هارون‌الرشید او را دوست داشت و هارون‌الرشید هم او را کشت. هارون‌الرشید خود نیز اکنون مرده است.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هارون‌الرشید نیز در گرداب مرگ به خاموشی و فنا فرو رفته است.

چند نفری در مقابل احمد که لب به سخن گفتن گشوده بود، ایستادند. او قصه‌گوی دوران گذشته بود، قصه‌گوی زمانی که بغداد، این شهر طلایی همچون معشوقه‌ای، به خانوادهٔ برامکه عشق می‌ورزید و در مقابل آنها سر تعظیم فرو می‌آورد. اکنون بغداد بدون خلیفهٔ خود، همانند معشوقه‌ای پیر، فرسوده و خواب‌آلود می‌مانست. کم کم مردم کنجکاو به دور این قصه‌گوی دوران گذشته جمع شدند. احمد گفت:

«من در زمان وزرای شما، برامکه زندگی کرده‌ام...»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نخستین شب احمد

هارون، خلیفه شما و فضل، برادر ارباب من، هردو از یک دایه شیر خورده بودند و هردو با هم در کاخ خلیفه مهدی بزرگ شده بودند. در آن زمان، برامکه خانوادهٔ بسیار بزرگی بود. آیا در عمق حافظهٔ کوچک خود، چون بوی عطری به دور لبهٔ عطردان، این خانوادهٔ شکوهمند و باشخصیت را به یاد می‌آورید؟ آیا یحیی برمکی را به یاد می‌آورید؟ او همه‌چیز می‌دانست و همه‌چیز را پیش‌بینی می‌کرد. یحیی پیش از آنکه موهایش سفید شود از نظر فکر و عقل مرد پیری شده بود. او هارون را با محبت می‌نگریست و در رؤیاهایش، این شاهزادهٔ جوان و پسرش فضل را چون شاهینی دوسر، سلطان می‌دید و می‌خواست برای آنها امپراتوری وسیعی به وجود آورد. یحیی آرزو داشت به پسرانش و هارون، تنها عشق زندگیش یعنی بلندنظری و آزادگی را بیاموزد.

احمد به اطراف خود نگاه می‌کند، هیچکس تکان نمی‌خورد. او در چشمهای این مردم کنجکاو به گذشتهٔ خود، همان برق چشمهای کودکی را می‌دید که پیش از خواب برای او قصه‌ای ترسناک تعریف کنند. شاید هم این مردم در آن لحظه به خواب رفته بودند. مگر نه اینست که آنها همیشه در خواب بوده‌اند؟ آنها چه می‌توانند بفهمند؟ آیا آنها می‌توانستند لبها و چشمهای جعفر را در اوج قدرت و لذت زندگی و

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

لبها و چشمهای او را بر روی پل بغداد تجسم و درک کنند؟ آیا آنها قادر بودند غمنامهٔ زندگی این مرد را بفهمند؟ یعنی زندگی یک مرد، در مقابل رقم سرنوشت.

من با جعفر برمکی بزرگ شدم، جعفر که از فضل و هارون جوانتر بود، جدا از آنها زندگی می‌کرد. من پسر خدمتکار او بودم و نسبت به یکدیگر خیلی دلبستگی داشتیم. من و جعفر با هم شعر می‌خواندیم، کشتی می‌گرفتیم و در اطراف شهر بغداد اسب‌سواری می‌کردیم. در آن زمان من و جعفر پانزده ساله بودیم[1].

یک روز ما توسط یک خدمتکار زن فهمیدیم ملکهٔ خیزران که از نژاد بربر بود، یحیی را به قصر خود دعوت کرده است و مدتی طولانی با او صحبت کرده است. ملکه، خلافت را برای پسر کوچکش، هارون می‌خواست و در نظر داشت هادی پسر بزرگش را که مردی ضعیف، بی‌رحم و گوشهایش درمقابل نصایح مادرش کر بود، از قدرت دور کند. پس باید خلیفه را مجاب کرد که هارون را به جانشینی خود برگزیند. یحیی برمکی هارون، شاهین خود را دوست داشت زیرا او تقریباً مانند پسرش بود و آرزو می‌کرد شاهینی که سالها با غرور بر روی پنجهٔ دست خود حمل کرده و پرورشش داده بود، روزی پرواز کند. بنابراین یحیی و ملکه خیزران با یکدیگر همدست شدند و تصمیم گرفتند شاهکار هنری و مجسمه حکاکی شده زرین جاه‌طلبی خود، یعنی هارون را خلیفه مطلق کنند. خلیفه مهدی سالخورده بود و نمی‌دانست چه باید کند و چه چیز درست است و چه چیز اشتباه. او در ایام جوانی خود با خشونت و جنگیدن زیسته بود ولی اکنون دیگر می‌خواست استراحت کند. شاهزاده هادی در آن زمان والی ایالت جرجان بود و در نتیجه از اتفاقات بغداد

۱. اواخر سلطنت خلیفه مهدی ۱۵۸-۱۶۹.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بی‌خبر بود. یحیی و ملکه تصمیم گرفتند برتری هارون را به او بفهمانند و او را مجاب کنند که فقط صلح و مشارکت بین دو برادر مهم است و در نهایت با حرفهای ملایم و دوستانه سرکشی او را بخوابانند. ملکه این‌طور می‌خواست و هرچیزی که او می‌خواست، خلیفه نیز همان را می‌خواست. بنابراین مهدی تصمیم گرفت به جرجان پیش پسر بزرگش برود و سعی کند موافقت او را با این جانشینی جلب کند. جعفر و من در مراسم حرکت خلیفه شرکت داشتیم. محافظان مخصوص خلیفه با ابهت هرچه تمامتر در غبار صبح یک روز تابستان به حرکت درآمدند. سایه‌ای زرد و صورتی دیوارهای سرخ بغداد، مناره‌های خاکستری و گنبدهای سبزرنگ قصر را دربر گرفته بود. مردم در مسیر حرکت خلیفه اجتماع کرده بودند و سواران با اسبهای سیاه و سفید و زینهای طلایی و نقره‌ای، شاهزادگان، مقامات عالی‌رتبه، افسران و روحانیون را می‌نگریستند. باد گرمی از جانب غرب می‌وزید و پرچم سیاه بنی‌عباس را تکان می‌داد. خلیفه مهدی بغداد را ترک کرد و دیگر هیچگاه پایتخت خود را ندید. او باغ لذت را به سوی باد مرگ ترک کرد. مهدی سر برگرداند و برای آخرین‌بار بغداد را نگاه کرد.

از افق، شروع حرکت گرمایی شدید احساس می‌شد. سواران کم کم در غبار محو می‌شدند و در میان خیال و واقعیت، فقط سر و صدای خدمتکاران خلیفه با لباسهای سیاه و خاکستری احساس می‌شد که آنها هم خیلی زود در میان غبار تابستان محو شدند. ما اسبهایمان را به طرف بغداد برگردانیدیم و به پایتخت مراجعت کردیم.

در طول ماه ژوئیه[1] که برای همهٔ ما ماهی نامطمئن بود، جعفر شبها

۱. نویسنده کتاب ماهها را به میلادی نوشته است، بنابراین ما بطور تقریبی ماه قمری را ذکر می‌کنیم. ژوییه تقریباً مطابق با ماه محرم است. م

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

به ستارگان چشم می‌دوخت. یک شب او به من گفت:

«احمد، همه چیز نوشته شده است، افتخار پدرم و یا مرگ او و درنتیجه مرگ همه ما، همه در آن بالا نوشته شده است ولی ما قادر نیستیم آن را بخوانیم. چه کور باشیم چه نادان، چه تفاوتی دارد! ما همه چشمهایمان را به درون خویش دوخته‌ایم.»

فضل و هارون روزها در باغ گردش می‌کردند و بعضی مواقع یحیی نیز به آنها ملحق می‌شد. هرسهٔ آنها خنده را فراموش کرده بودند. آنها با یکدیگر صحبت می‌کردند، فکر می‌کردند و به همدیگر نگاه می‌کردند و می‌دانستند که از این پس توسط تسمه‌ای ضخیم به یکدیگر وابسته شده‌اند. این تسمه آنچنان محکم بود که گاهی مواقع من احساس می‌کردم که هرسهٔ آنها در درون آن حالت خفگی پیدا کرده‌اند.

ماه اوت[1] فرا رسید، ما به علت گرمای شدید، روزها حیاط درونی را ترک نمی‌کردیم و شبها را در ایوان سپری می‌کردیم. همه منتظر بودیم، ولی در انتظار چه چیزی بودیم؟ شاید در انتظار سرنوشت بودیم. هوا بوی خاک، زیره، پیه و گاهی نیز بوی هزاران گل سرخ باغهای بغداد را می‌داد. گلهای سرخی که همچون ما برای شکفته شدن در زیر آسمان عراق، از ایران آمده بودند. بله، مردمی که امشب به حرفهای من گوش می‌دهید، برامکه و تمام خدمتگزاران آنها از ایران آمده بودند و به همین دلیل شما ما را دوست نداشتید. تنها گناه ما در مقابل شما این بود که ایرانیان کهن‌تر و از فرهنگ برتری بهره‌مند بودند. اما ما شما را دوست داشتیم و می‌خواستیم این قدمت و فرهنگ را با کشور شما تقسیم کنیم.

احمد سکوت می‌کند، او تشنه بود، تشنهٔ آب و حرفهایی که سالها در عمق وجود خود پنهان کرده بود و آنها را بیان نکرده بود. مردی مشک

۱. ماه صفر.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آبی به او تعارف کرد. احمد کمی از آب آن مشک نوشید و به ستارگان آسمان نگاه کرد، درست همان ستارگان تابستان سال ۱۶۸ هجری بودند[1] هیچ چیز عوض نشده بود، به جز نابودی خانوادهٔ برامکه و کهنسالی خود او که در این دنیای پهناور اصلاً به حساب نمی‌آمدند. احمد تنها بود و در وجود خود فقط خاطرهٔ یک دلبستگی را حفظ کرده بود، ولی خاطره و علاقه دو احساس ناچیز و فناپذیر در طول زمان می‌باشند. احمد دیگر نمی‌توانست این دو احساس را در وجود خود نگه دارد و می‌بایست هرچه زودتر آنها را رها کند تا بتواند او هم به نوبهٔ خود محو و در این دو احساس حل شود.

شب تاریکی بود، بوی دود چوب همراه با بوی نان شیرینی که در چربی گوسفند پخته می‌شد در میدان به مشام می‌رسید. تا یکی دو ساعت دیگر مردم به خانه‌های خود برمی‌گشتند و تا فرا رسیدن وقت نماز صبحگاه که آنان را دوباره به زندگی برمی‌گرداند بر روی پشت‌بامها به خواب می‌رفتند.

احمد نمی‌توانست تأمل کند، زیرا روزهای بسیار کمی برایش باقی مانده بود و می‌بایست چیزهای زیادی را تعریف کند. او می‌خواست قبل از مرگ خود همه‌چیز را به این مردم بگوید ولی بعضی از خاطره‌ها فراموش شده بودند. ناگهان خاطره‌ای بسیار دقیق او را به لرزه درآورد. احمد با روشنی هرچه تمامتر یک روز صبح را در مقابل چشمهای خود می‌دید که در کنار جعفر به موسیقی گوش می‌دهد و چند پرندهٔ کوچک در حوضچه وسط حیاط درونی آب‌تنی می‌کنند و قطره‌های شفاف آب بر روی پرهایشان می‌درخشد. جعفر دست احمد را در دست خود گرفته بود و نوازندگان نابینا که چهارزانو نشسته و به دیوار تکیه کرده بودند، برای

۱. سال ۷۸۵ میلادی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آنها موسیقی می‌نواختند. هوا بوی مُشک و سندل می‌داد. احمد دقیقاً به خاطر می‌آورد که آن روز دوشنبه بود. ناگهان آن دو از صدای پایی بر روی مرمرها از جای خود پریدند و دستهایشان از هم جدا شد. فضل در مقابل آنها ایستاده و با چهره‌ای سرد و خشک به جعفر گفت:

«خلیفه مهدی مرده است، او را به قتل رسانیده اند.»

سپس برگشت و رفت. پرندگان پرواز کرده بودند، نوازندگان از نواختن باز ایستاده بودند و احمد هنوز این سکوت سنگین را حس می‌کرد. جعفر دوباره دست او را گرفت ولی این بار با خشونت آن را فشرد. هوا گرم شده و درخشش آفتاب مانند عسل بر روی کاشی های آبی حوضچه سایه انداخته بود. جعفر رو به احمد کرد و گفت:

«ما دیگر از بین رفته‌ایم. هادی هیچ چیز را نمی‌بخشد.»

در وسط حوضچه از دهان یک ماهی از سنگ یشم آب روی کاشیها می‌ریخت که مقداری از آن روی مرمرها می‌جهید. جعفر از جایش بلند شد، کمی آب در کف دستش گرفت و نوشید و سپس گفت:

«می‌نوشم به افتخار خلیفهٔ جدید. این آب همانقدر مرا مست می‌کند که قدرت خلیفه هادی می‌تواند مرا مست کند.»

احمد به آهستگی گفت:

«ارباب، نوازندگان گوش می‌دهند.»

جعفر جواب داد:

«مهم نیست، آنها باید بنوازند و خلیفه هادی باید حکومت کند.»

احمد دربارهٔ خاطرهٔ آن روز دوشنبه حرفی به این مردم نمی‌زند. او خسته بود و می‌خواست استراحت کند. زندگی او مانند رؤیایی در خواب بود که به دنبال آن رؤیا مرگ فرا می‌رسید. از زمان قتل جعفر برمکی، او دیگر اطمینان نداشت که زنده است. گاهی مواقع فقط زمانی که بوی گل یاس به مشامش می‌رسید و یا در آسمان شاهینی را می‌دید، احساس

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌کرد که هنوز دارد نفس می‌کشد. در این مواقع او چشمهایش را می‌بست و جلوی بینی اش را می‌گرفت تا هرچه بیشتر دلایل زنده بودن خود را که به آن علاقه‌ای نداشت، رد کند. فقر، گرسنگی و تب تنها چیزهایی بودند که او می‌توانست آنها را بپذیرد و هریک از این دلایل نابودی و سقوط او مانند سکه‌ای از طلا بودند برای پرداختن بهای مرگ جعفر و خرید عطری به منظور پاشیدن بر روی جسد تکه شدهٔ او. احمد به زحمت از جایش بلند می‌شود و ادامه می‌دهد:

هادی در میان سوارانش وارد بغداد شد و به کاخ رفت و خود را به کسانی که او را نمی‌خواستند تحمیل کرد. بلافاصله به دستور خلیفه، ملکهٔ مادر را از کاخ بیرون کردند و به قصر خودش فرستادند، هارون و یحیی زندانی و فضل و جعفر از بغداد تبعید شدند. قلب شهر بغداد از تپیدن ایستاد و همه جا را خشونت فرا گرفت. به دستور خلیفه هادی، شیعیان قتل‌عام شدند. خشونت و کینه دو دست‌بند طلایی خلیفه بودند که در شهر بغداد می‌درخشیدند و بی‌رحمی و عدم گذشت مانند شنهای صحرا، خلیفه را در خود دفن کرده بود. ما در قصر خانوادهٔ برامکه در قسمت شرقی بغداد زندگی می‌کردیم. فضل کتاب می‌خواند و با مردانی با چهره‌های خشک و جدی به صحبت می‌نشست. جعفر و من که باریک‌اندام و سبزه‌رو بودیم، اسب‌سواری می‌کردیم و پای صحبت شبانان می‌نشستیم. شاید آنها عاقل‌تر از دوستان فضل بودند. شبانان به ما آسمان و ستارگان را نشان می‌دادند و شیر و شیرینی تعارفمان می‌کردند. من جعفر را عزیز می‌شمردم و بعضی مواقع آرزو می‌کردم که در وجود او غرق شوم، اما او به سرنوشت دیگری فکر می‌کرد. جعفر برمکی به قدرت و شاید به دست آوردن قلب هارون فکر می‌کرد.

زمستان فرا رسید، ما مانند مغولها کلاههای پوستی بر سر می‌گذاشتیم. زمانی که فضل با من برخورد می‌کرد، نگاه تحقیرآمیز یک

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

شاهزاده را به من می‌انداخت. او ازدواج کرده بود و همسرش از یک ایل بسیار قدرتمند عرب بود. فضل با زنش، صیغه‌هایش و کنیزهایش زندگی می‌کرد و من همهٔ آنها را تحقیر می‌کردم و آرزو داشتم فقط به جعفر خدمت کنم، او را عزیز بدارم و تنها برای او باشم. جعفر بعضی مواقع به کنیزها و خدمتکاران زن چشم می‌دوخت و شبها به آنها ملحق می‌شد. او هیچوقت دربارهٔ امیدهایش با من صحبت نمی‌کرد و من می‌دانستم که در آیندهٔ جعفر نقشی ندارم.

بهار و بوی یاس فرا رسید. ما با بستن چشمهایمان احساس می‌کردیم که در بغداد هستیم. یک شب جعفر به اطاقش برنگشت و شب را با یک کنیز افغانی گذراند. ولی من می‌دانستم که جعفر به او دلبستگی پیدا نخواهد کرد.

احمد نگاهی به اطراف خود انداخت، در کنار او فقط چند بچه و یک مرد که او را مستقیم نگاه می‌کرد، ایستاده بودند. از نگاه آن مرد، احمد بلافاصله فهمید که او ایرانی است.

آن مرد گفت: «سلام بر تو.»

احمد جواب داد: «سلام بر تو.»

مرد ایرانی نزدیک شد و سکه‌ای به او داد و با صدایی آهسته گفت:

«پدر من برای خانوادهٔ برامکه کار می‌کرد. شب خوبی را داشته باشی ای پیرمرد.»

احمد به علامت احترام سرش را پایین آورد و گفت:

«فردا شب در همین موقع، تو بقیهٔ داستان مرا خواهی شنید.»

مرد ایرانی جواب داد: «حتماً خواهم آمد.»

سپس پشت به احمد کرد و رفت. احمد نگاهی به سکهٔ نقره انداخت و قطره اشکی از میان پلکهایش روی صورتش جاری شد. از زمانی که پیر شده بود، دیگر نمی‌توانست اشک خود را مهار کند.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دومین شب احمد

در این شب آسمان بالای سر احمد سرخ رنگ بود، شبی که تا چند لحظهٔ دیگر از مغرب تا مشرق، بغداد را با رنگهای متغیر چون سیاه و آبی مانند پیرزنی در شبانگاه زندگی اش، آرایش می‌کرد. احمد، این پیرمرد تهی دست در همان محل شب گذشته در میدان صنعتگران ، نزدیک درهایی که میدان را از کوچه های تنگ بغداد جدا می‌کردند، نشسته بود. می‌گویند هارون و جعفر با لباس مبدل، شبها در این محله پرجمعیت با همدیگر گردش می‌کردند. احمد فقط یک بار آنها را همراهی کرده بود. زمانی که خلیفه و ارباب او با هم بودند، احمد در پایین تختخواب جعفر دراز می‌کشید و منتظر بازگشت او می‌شد. موقعی که جعفر وارد اطاق می‌شد به احمد می‌گفت:

«آیا از دست من حوصله ات سر رفته است؟»

احمد جواب می‌داد:

«ارباب خودت بهتر می‌دانی که من هیچوقت حوصله ام از دست تو سر نمی‌رود.»

ــ خوب است، وظیفهٔ تو خدمت کردن به من است.

مردم کم کم به دور احمد جمع می‌شدند، او نگاهی به اطراف خود کرد و وقتی آن مرد ایرانی را دید به علامت احترام سرش را خم کرد. او

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بایست از خانوادهٔ بزرگی باشد که سقوطشان نیز به مانند قدرتشان ابعاد وسیعی داشت. نگاه آن مرد چون نگاه اشراف‌زادگان باوقار بود ولی جامه‌ای همانند جامهٔ تهیدستان به تن داشت. بعد از سقوط خاندان برامکه، بسیاری از افراد خانواده‌های بزرگ تبدیل به انسانهایی تهی‌دست شدند. در بازارچه‌های بغداد فروشندگانی با چشمهای مغرور و نوازندگان دوره گردی با دستهای درباری بسیار مشاهده می‌شد.

احمد علی رغم گرمای شدید، احساس سرما و خستگی می‌کرد و میل داشت استراحت کند. اصلاً چرا حرف بزند؟ آیا این مردم دربارهٔ داستان او چیزی درک خواهند کرد؟ آیا آنها هیچگاه متوجه عظمت و قدرت خاندان برامکه خواهند شد؟ ولی با تمام این احوال او می‌بایست برای این مردم صحبت کند زیرا حرفهای او چون عطر و عشق، حامل تمام احساسات این دنیا بود. پس لب به سخن گشود.

آن تابستان هنوز به پایان نرسیده بود. آیا شروع زندگی ما بود و یا پایان آن؟ خداوند بزرگ است و اسرار خود را فاش نمی‌کند. ما توسط جاسوسان خود می‌دانستیم که هارون و یحیی همچنان در زندان هستند اما آیا آنها مرده‌اند که این سوار، چهارنعل به طرف تبعیدگاه ما می‌آید؟ آیا او فنای ما را که همچون عرق بر بدن اسب خاکستری‌اش چسبیده است، حامل است؟ عبای سیاه او بر اثر وزش باد تکان می‌خورد و صورتش را پوشانده بود. ما به بالای بلندترین پشت‌بام رفتیم و نزدیک شدن او را نگاه کردیم. از حرکت سریع اسب که با تکان خوردن عبای او همراه بود، من دچار احساس عجیبی به مانند امید شدم، زیرا به من الهام شده بود که این مرد برای ما زندگی را به ارمغان می‌آورد. بله هادی مرده بود و در میان خشونت و کینهٔ خود دفن شده بود. هارون، شاهین جوان یحیی، اکنون می‌توانست پرواز کند. او از زندان رهایی یافته و مانند شاهینی که برای اولین بار کلاهک را از سرش برمی‌دارند، بر

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سر پنجهٔ یحیی برمکی به اطراف خود نگاه می‌کرد. دنیایی که به یکباره در مقابل چشمهای او قرار گرفته بود، آزادی، روشنایی و مستی قبل از شکار و بالاخره خشونت و مرگ را در بر داشت.

فضل به محض باخبر شدن از مرگ هادی به بغداد رفت و به برادر شیری خود ملحق شد. زیرا آن‌دو با یک امید پرورش یافته بودند و همچون سیبی بودند که از وسط دونیم شده باشند. ما نیز چند روز بعد به همراه خدمتکاران که چون اربابهایشان تبعید شده بودند و اکنون می‌توانستند طعم کامیابی را بچشند، راهی بغداد شدیم. در میان خدمتکاران آن کنیز افغانی نیز حضور داشت.

مسافرت آرام در گرمای شدید تابستان ادامه یافت. وقتی به پایتخت نزدیک شدیم، جعفر و من از مابقی همراهان جدا شده چهارنعل به طرف بغداد تاختیم. زمانی که وارد اولین دروازهٔ بزرگ شهر شدیم، جعفر رو به من کرد و گفت: «الله اکبر» و چون در همان لحظه مؤذن، مسلمانان‌را دعوت به نماز شب می‌کرد، ما در میان دو حصار شهر نماز گزاردیم. من هیچگاه این نماز را فراموش نکردم، جعفر با دست راستش یک مشت خاک بغداد را برداشت و به لبهایش نزدیک کرد. درست نمی‌دانم آیا این حرکت او تیمّم بود یا بوسه، طهارت بود یا لذت زندگی که در انتظارش بود؟ سپس جعفر از جایش بلند شد و در حالی که چشمهایش برق می‌زد به من گفت:

«برویم، پدرم منتظر من است.»

وقتی ما وارد خانهٔ یحیی شدیم، فضل در کنار پدرش ایستاده بود. همان شب من همه چیز را فهمیدم، هادی تصمیم گرفته بود که هارون و یحیی را به قتل برساند و اعدام می‌بایست همان روزی‌که خود خلیفه به قتل رسید، انجام پذیرد. ملکه خیزران خیلی زود تصمیم خود را گرفت، او می‌دانست که باید یکی از دو پسرش را فدا کند تا دیگری

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بتواند حکومت کند، معاوضه سریع، همچون سحری شگفت‌انگیز بود. هادی به قتل رسید و هارون می‌بایست از این به بعد در مقابل یحیی و ملکهٔ مادر حق‌شناس و مطیع باشد، زیرا آنها او را در گام برداشتن به طرف سرنوشت طلاییش کمک کرده بودند.

آن شب، جعفر به اطاقش نیامد و من تمام شب را فکر کردم. آینده مرا درگیر خود کرده بود، از آن پس من دیگر خیلی حقیر و کوچک بودم و می‌بایست تمام احساساتم را در وجودم پنهان کنم و فقط به جعفر خدمت کرده هرگاه به من نیاز داشت دستم را به طرف او دراز کنم.

تابستان در اوج خود بود، گرمایی مرطوب مانند امشب بر کوچه‌ها و خانه‌ها که خشتهای آنها بر اثر گرمای آفتاب پخته شده بودند، سنگینی می‌کرد. در این حمام بخار، خلافت هارون و شکوه و جلال خاندان برامکه تدارک دیده می‌شد، که به مانند جرقه‌ای نورانی در آسمان بغداد به مدت هفده سال به این شهر روشنایی بخشید و انعکاس آن در تمام امپراتوری بنی‌عباس پرتوافکنی کرد. درست نمی‌دانم آیا هفده سال، پایان دوران اولیهٔ زندگی و گام برداشتن به طرف تعقل و پختگی است و یا اینکه پایان تعقل و پیام‌آور مرگ است. شما مردم بغداد می‌توانید هرطور که می‌خواهید قضاوت کنید زیرا فکر و شعور من با نابودی برامکه از بین رفته است.

زمان بیعت مسلمین با خلیفهٔ خود بعد از نماز روز جمعه بود. تمام محله‌های بغداد در شور و التهاب بودند. در همین میدان، شب هنگام مردم آنقدر اجتماع کرده بودند که به نظر می‌رسید ستارگان در آسمان متفرق شده‌اند. مردم شیرینی می‌پختند و گوسفند درسته کباب می‌کردند، آنهایی که همدیگر را نمی‌شناختند با هم صحبت می‌کردند و آنهایی که با یکدیگر آشنا بودند، بی اعتنا از کنار هم می‌گذشتند. صدای خندهٔ زنها همه‌جا می‌پیچید و کودکان شوق‌زده در بازارچه‌ها می‌دویدند.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

در قصر، همه خود را آماده می‌کردند. نمی‌دانم آیا لبهای من قادر هستند چیزهایی را که دیده‌ام بیان کنند؟ آیا شما مردم بغداد می‌توانید قوهٔ تجسم خود را بر آن همه شکوه و جلال متمرکز کنید؟ آیا می‌توانید آن همه طلا، جواهر، پارچه‌های زربفت و عطرهای گوناگون را در مقابل دیدگان خود مجسّم کنید؟ آیا قادر هستید آن بادیه‌نشینان صحرا را پیش از آنکه دوباره به طرف باد و رؤیاهای خود روان شوند در آن روز جمعه که تبدیل به امیران شکوه‌مند شده بودند در نظر آورید و یا هارون را در بیست سالگی در اوج افتخار و قدرت نوین خود در میان این شترسواران، این جنگاوران با عباهای سیاه خود که آستر طلایی داشتند، مجسم کنید؟ اگر قادر نیستید این همه شکوه را مشاهده کنید، زمانی که به خواب رفتید در رؤیاهایتان آن را ببینید. چشمهایتان را ببندید و در خواب مسجد بزرگ بغداد در روز نماز جمعه و بیعت مردم با خلیفهٔ مسلمین را مشاهده کنید. مرمرهای کف زمین با فرشهای گرانبهای ایرانی پوشیده شده بود. عطرهای گوناگون و نایاب در ظرفهایی از سنگ یشم و زبرجد می‌سوخت و دود آنها آهسته به طرف قندیل‌های سقف بالا می‌رفت و به روشنایی ضعیف نور خورشید که بر روی کاشی های آبی رنگ سایه می‌افکند، ملحق می‌شد.

هارون تنها در صحن مسجد، مزین به تاج طلا و جواهرات در حالی که مهر خلافت را در انگشتش داشت و عصای حکومت را در دست گرفته بود به طرف خداوند برای شکرگزاری و یا استغاثه کردن رو کرده بود. شاید در آن لحظه به سرنوشت خود می‌اندیشید و به دنبال راه‌حلی بود که به آهستگی خود را از زیر پنجهٔ یحیی برمکی نجات دهد و قدرت را به طور مطلق در میان بازوان خود بفشارد.

وقار، شخصیت و زیبایی جعفر در آن روز باشکوه تحسین‌برانگیز و توصیف‌ناپذیر است، حتی رؤیا و خیال شما نیز نمی‌تواند به آنها دست

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

یابد، زیرا آن کسی می‌تواند این محاسن را ببیند که آنها را بپرستد و برای آنها حاضر باشد جان فدا کند. سالهای زیادی است که فکر آقای من تمام طعم زندگی را در من نابود کرده است و مرگی که من بزودی با آن روبرو خواهم شد، درست در آن روز جمعه به من وعده داده شده بود.

هارون خلیفهٔ مسلمین شده بود و یحیی و فضل او را در ادارهٔ امپراتوری هدایت می‌کردند و همیشه در کنارش بودند. فضل سعی کرده بود به خود چنین تلقین کند که هارون نیز مانند خود او دارای آرمانهای آزادی‌خواهانه، بافضیلت و عدالت‌پرور است. اما در عین حال او هارون را خوب می‌شناخت و می‌دانست که در وجود دوستش سایه‌ای پنهان است. خلیفه هارون‌الرشید مردی شجاع ولی به‌تناوب مذهبی، بافرهنگ، باهوش، خوشگذران، تودار و مانند تمام افراد ضعیف، بی‌رحم بود. در بیست سالگی کینه و زندان و توطئه و بالاخره مرگ را در اطراف خود مشاهده کرده بود. اگر وحشت از مرگ و رنگ خون بدن او را به لرزه درآورده بود ولی در عین حال چشمهایش در مقابل رنگ سرخ خون مانند رؤیای یک کودک در تاریکی، درخشیده بود. مطمئناً و بدون هیچ گونه شکی هارون معلم پیرش یحیی و برادر شیری‌اش فضل را دوست داشت ولی درون یک مرد را فقط و فقط خدا می‌شناسد.

هارون، خاموش و متفکر به حرفهای فضل گوش می‌داد ولی کاملاً مشهود بود که دوران جوانی آن دو یک مسیر را دنبال نمی‌کند. جوانی هارون غرق در لذت و خوشگذرانی بود و دوست داشت این جوانی را نوازش کند، برعکس جوانی فضل خشک و به مانند پارچه لباس یک مسافر دوردست، کدر و سخت بود.

تابستان کم کم به پایان می‌رسید، در قصر، در خانه‌ها و در کوچه‌ها باد خنکی شروع به وزیدن کرده بود. خلیفهٔ جوان که راهنمایش پیرمردی فاضل و روشن‌بین بود بر مسلمانان حکومت می‌کرد. دیگر چه

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چیز بهتر از این می‌توانست وجود داشته باشد! همهٔ مردم از ثروتمند گرفته تا تهی‌دست، همه و همه احساس می‌کردند که به رودخانهٔ آرام روزها، جریانی قوی وارد شده است.

در قصر، زمانِ شعرا، نوازندگان و دانشمندان فرا رسیده بود. دانشمندان به دور یحیی و فضل گرد آمده بودند و در اطراف هارون، جوانان هم‌سن و سال او جمع شده بودند. زنها زیبا بودند و هارون همهٔ آنها را می‌خواست و ملکهٔ مادر پسرش را با محبت نگاه می‌کرد و از خوشی او لذت می‌برد و بر این عقیده بود که هارون هنوز خیلی جوان است و قبل از آنکه مسؤولیت حکومت را به عهده بگیرد لازم است از لذتهای زندگی نیز بهره‌مند شود.

سرانجام روز آشنایی هارون با جعفر فرا رسید. درست نمی‌دانم آیا روز برکت خداوند بود و یا روز نفرین او؟ ولی به‌خاطر چنین روزی است که من امروز ژنده‌پوش و تهی دست همچون تجسم کننده مجازات خداوند و یا نمایانگر روزهای شکوه‌مند گذشته در مقابل شما نشسته‌ام.

فصل پاییز فرا رسید، روزها کوتاه و گرما ملایم‌تر شده بود. در باغها گلهای سرخ به طرف حوضچه‌ها خم شده بودند و انعکاسشان در آب هویدا بود. گلبرگهای آنها که توسط باد تکان می‌خوردند با زنان حرم از عشق صحبت می‌کردند. زنهای زیبا و دست‌نیافتنی، زنهای باشکوه و سوزنده چون آتش، زنهای مغرور از میوه‌ای که در شکمشان پرورش می‌دادند. دنیای حرم که مملو از ملاطفت، عشق، خشونت و بی‌رحمی بود در این فصل پاییز شاهد پراکنده شدن گلبرگها در زیر باد بغداد بود. جعفر با به یاد آوردن این زنهای دلفریب به یکباره از جایش بلند می‌شد و چشمهایش می‌درخشید.

خلیفه هارون‌الرشید به افتخار دوستانش در یکی از باغهای قصر مهمانی ترتیب داد. به جای سقف، ستارگان چشمک می‌زدند، به جای

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دیوارها، بوته های گل و درختهای غار اطراف باغ را پوشانیده بودند. بر روی زمین قالیهای رنگارنگ پهن شده بود و همه جا چراغهای کوچک روغنی روشن بود. پرندگان افریقا و هندوستان آزادانه در باغ گردش می‌کردند. بر بالای بالشها و پشتیهای کوچک از مخمل و پارچه های زربفت که مهمانان می‌بایست بر روی آنها بنشینند و تکیه دهند، چهارچوبی سقف‌دار با پارچه های سیاه نقره‌دوزی شده، نصب شده بود. رنگ سیاه پارچه‌ها هماهنگ با رنگ آبی تیره آسمان و نقره‌دوزی آنها هماهنگ با روشنایی ستارگان بود و این ترکیب، نشان هماهنگی آسمان با ابهت و جلال بنی‌عباسی را دربر داشت.

دری که می‌بایست خلیفه از آن وارد شود توسط پرده‌ای نازک که با وزش باد به تناوب صدفی، صورتی و نقره‌ای رنگ می‌شد، پوشانیده شده بود. خلیفه آخر از همه و هر زمانی که میل داشت وارد می‌شد. هارون جدا از مهمانان خود می‌نشست و اگر میل نداشت کسی را ببیند، در جلوی سکویی که نشسته بود، پرده‌ای آویخته می‌شد. نوازندگان نابینا که تماماً پیر بودند پشت دیواری کاشی‌کاری نشسته و در انتظار ورود خلیفه بودند. نور چراغهای روغنی چهرهٔ بدون واکنش آنها را روشن کرده بود و انعکاس نورها بر دستارهای سر این انسانهای بی‌تفاوت که قبل از اینکه به باغ قصر هارون راه یابند، گذشت زمان را طی کرده بودند، به رقص درآمده بودند.

کم کم مهمانان وارد شدند، آنها از شخصیتهای ممتاز نسل جوان عرب و ایران بودند و همگی پسران رؤسای ایلهای قدرتمند و خانواده‌های بزرگ بودند که نگاه‌هایشان در برابر هیچکس پایین نمی‌افتاد. عباهای ساده در کنار لباده‌های زربفت قرار گرفته بودند، کمربندهای چرمی از پوست شتر در کنار جواهرات به چشم می‌آمدند. بلندقد یا کوتاه‌قد، سبزه‌رو یا سفیدرو، همگی شبیه به شاهینهایی بودند که بر روی بوته های

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

گل نشسته باشند. جعفر لبادهٔ سفیدی به تن کرده بود و مانند اعراب، چفیه عقال سفیدرنگی که به دور آن ریسمان طلایی بسته بود، بر سر داشت. من نیز لباس سفیدی برتن کرده بودم و در پشت اربابم ایستاده بودم. فضل در این مهمانی شرکت نداشت زیرا برای فرو نشاندن اختلافات به ایالات هم‌جوار امپراتوری بیزانس رفته بود. خلیفه هارون‌الرشید هنوز طالب جنگ نبود و میل داشت صلح را در امپراتوری خود پا برجا نگاه دارد. غیبت فضل برمکی که همیشه چشمهایش به خلیفه دوخته شده بود و حرکات او را زیر نظر داشت، آن شب به هارون اجازه می‌داد که آزاد باشد و آن‌طور که میل دارد رفتار کند. در آن شب این مرد جوان بیست ساله مبهوت و مفتون جوانی، هوش، شخصیت و زیبایی یک پسر هیجده ساله به نام جعفر برمکی شد. جعفر در مقابل در ورودی نشسته بود، نور ماه از پشت، عبای سفید و خنجر طلایی مزین به یاقوتِ کبودش را روشن کرده بود. روی دستهٔ این خنجر نقش دو پلنگ که روی پاهای پشت خود بلند شده بودند و همدیگر را در آغوش گرفته بودند، با طلا حکاکی شده بود.

ناگهان نوازندگان نابینا شروع به نواختن موسیقی آرامی کردند و خلیفه هارون‌الرشید وارد باغ شد. به محض ورود او، مهمانان بلند شدند و درحالی‌که دستهایشان بر روی قلبشان قرار گرفته بود در مقابل خلیفه خم شدند. جعفر آخرین کسی بود که از جایش بلند شد ودرحالی‌که به خلیفه خیره شده بود به آهستگی اندام کشیده‌اش را در مقابل او خم کرد. هارون نگاهی به اطراف خود کرد و چشمهایش به طرف جعفر برگشت. چطور انسان او را نبیند؟ من بلافاصله متوجه شدم که نفس باد علاقه و محبت به این دو انسان دمیده است و آنها را با خود برده است. هارون پس از آنکه با سر به مهمانان خود سلام کرد رو به جعفر نمود و گفت:

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«جعفر بیا کنار من بنشین!»

همهٔ مهمانان به یکدیگر نگاه کردند و در نگاهشان این سؤال کاملاً هویدا بود: چرا او؟ چرا جعفر برمکی؟ جعفر با وقار هرچه تمامتر از جای خود بلند شد و در کنار خلیفه نشست. هارون که به جلو خم شده بود و به نظر می‌رسید به قالی ایرانی که زیر پایش افتاده بود نگاه می‌کند، پس از چند لحظه سکوت رو به جعفر کرد و گفت:

«جعفر من تو را خوب نمی‌شناسم و از بابت این موضوع متأسفم ولی فکر می‌کنم که تو شبیه برادرت فضل، که خداوند نگهدار او باشد، نیستی.»

خدمتکاران با آفتابه و لگن وارد باغ شدند. بوی گل و آب حوضچه ها با بوی گوشت کباب شدهٔ گوسفند، کبوترهای سرخ شده با عسل و ادویه درهم پیچیده بود. نه هارون و نه جعفر با یکدیگر صحبت نمی‌کردند، مهمانان به آهستگی با یکدیگر حرف می‌زدند و غذا می‌خوردند. ناگهان خلیفه از یک ظرف تکه‌ای گوشت گوسفند برداشت و به جعفر تعارف کرد و من که پشت اربابم ایستاده بودم شنیدم که هارون گفت:

«بخور دوست و برادر من، من میل دارم که تو غذا بخوری.»

جعفر درحالی‌که به چشمهای هارون نگاه می‌کرد دستش را دراز کرد و گوشت را از دست او گرفت و شروع به خوردن کرد. ناگهان احساس سرمای شدیدی کردم، چیزی چون پنجهٔ قوی یک حیوان درنده، قلب مرا پاره‌پاره کرد. من صاف ایستاده بودم ولی احساس می‌کردم که بدنم خم شده است و از دو شخصیتی که در وجود من بود فقط خدمتکار ساکن و بی حرکت زنده مانده است و آن شخصیت دیگر از بین رفته است. در این لحظه، نوازندگان از نواختن باز ایستادند و همه جا را سکوت سنگینی فرا گرفت و فقط صدای باد در میان بوته های گل و صدای جهش آب بر روی کاشیهای حوضچه ها به گوش می‌رسید. هارون نگاهی عمیق به جعفر کرد و ناگهان درحالی که می‌خندید دستهایش را به هم کوفت. نوازندگان

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دوباره شروع به نواختن کردند و مهمانان این بار با صدای بلند شروع به صحبت کردند و در حالی که غذا می‌خوردند و شراب می‌نوشیدند به موسیقی گوش سپردند.

مهمانی تا نیمه‌های شب ادامه داشت و مدعوین که در زیر نور ماه همگی زیبا و مغرور به نظر می‌آمدند، بر روی مخده‌ها دراز کشیده بودند.

هارون دوباره دستهایش را به هم کوفت، نوازندگان نابینا از جای خود بلند شدند و باغ را ترک کردند و نوازندگان دیگر که جملگی جوان بودند وارد باغ شدند و شروع به نواختن آهنگهای تند کردند. مدتی خوانندگان همراه با کف‌زدنهای مهمانان آواز خواندند و سپس از هر طرف رقاصه‌ها وارد شدند. آنها همه جوان و زیبا بودند و با نوای موسیقی به دور میهمانان می‌چرخیدند. هارون چند لحظه به رقاصه‌ها نگاه کرد و ناگهان از جای خود بلند شد و به جعفر گفت:

«جعفر، دوست من بیا از اینجا برویم و کمی باهم به صحبت بنشینیم.»

صدای او آنقدر ضعیف بود که من به زحمت آن را شنیدم. جعفر رو به من کرد و گفت:

«احمد، همین‌جا منتظر من بمان تا برگردم.»

درحالی‌که نوای موسیقی به اوج خود رسیده بود و مهمانان رقاصه‌ها را بین خود تقسیم می‌کردند، من همچنان بی‌حرکت مانند مجسمه‌ای بی‌جان در جای خود ایستاده بودم.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سومین شب احمد

احمد، تنها در میدان نشسته بود زیرا هنوز زمان گردش و تفریح مردم فرا نرسیده بود. او که می‌دانست شب درازی را در پیش رو دارد، کنار دیواری زانو زده و چرت می‌زد. نور ضعیفی از میان شاخه های درهم‌تنیده که سقف بازارچه را تشکیل می‌دادند خاک را در زیر پای الاغها شفاف می‌کرد. دمای گرم هوا زمین را خشک و تنفس را در بازار مشکل کرده بود. فضایی از رنگهای سرخ، طلایی و سیاه در زیر نور زعفرانی رنگ آفتاب که بادیه‌نشینان را بیهوده به یاد پیدایش افق صحرا می انداخت، در بازارچه پراکنده بود. درهای تیره‌رنگ بازارچه ها بر روی کوچه ها باز بود و رنگ آبی و زعفرانی آسمان همچون کاشیهای رنگارنگ بر روی کرکره ها از چوب سدر، می‌تابید.

احمد تکه‌ای از پارچهٔ لباسش را روی سرش انداخته بود و به سکوت گوش می‌داد. او تمام عمرش در انتظار یک صدای پا و یک نجوا بود، ولی دیگر فهمیده بود که نباید امیدوار باشد و بیهوده انتظار بکشد. او دیگر نه امیدوار بود و نه منتظر ولی سکون و بی‌حرکتی نیز در طی این سالها مجموعه‌ای از خاطرات گذشته بود. چطور می‌توانست آن خاطرات تلخ و شیرین را فراموش کند؟ سالها بود که چشمهای جعفر برمکی در درون احمد سرگردان بود و نگاهی بی پایان به او می انداخت. احمد در

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

وجود خود یک غم، یک صدا و یک گله را احساس می‌کرد، در این حالت روحی او سعی می‌کرد پلکهایش را ببندد و اربابش را از وجود خود دور کند، ولی می‌دانست که هیچگاه جعفر از وجود و درون او بیرون نخواهد رفت. بدن جعفر از زمان مرگش، آن بدن بیچارهٔ در خون غلتیده بر روی خاکهای شهر بغداد که آخرین پناهگاه این نجیب‌زاده بود، برای همیشه در وجود احمد ادغام شده بود.

سالها پیش جعفر در این میدان با لباس مبدل همراه با هارون گردش می‌کرد. آنها با یکدیگر صحبت می‌کردند و می‌خندیدند، هنوز احمد دندانهای سفید جعفر را که به مانند سر خشک‌شده‌اش از باد و نور خورشید بر روی پل بغداد از سفیدی می‌درخشید، به یاد داشت. هارون هم لبخند او را می‌خواست و هم مرگ او را، درخشش محبت و علاقه و برق شمشیر و خون هردو در چشمهای خلیفه هارون‌الرشید می‌درخشیدند. احمد با پشت دستش مگسی را دور کرد، مرد ایرانی در مقابل او ایستاده بود.

ــ سلام بر تو ای پیرمرد. امشب فقط من به قصهٔ تو گوش خواهم داد؟

احمد نگاهی به او کرد و گفت:

«انسانها چون شن صحرا توسط باد سرنوشت به هرسو کشیده می‌شوند، من امشب برای تو حرف خواهم زد.»

مرد ایرانی جواب داد:

«ای پیرمرد، بیا به منزل من. گذشته‌ات را جلوی این سگها نینداز. من می‌توانم برای تو شنونده‌هایی گرد آورم که کلمات تو را چون شیر بنوشند. برامکه در میان ما دوباره زنده خواهند شد. فقط در میان ما.»

ــ دوست من، برامکه مرده‌اند، بگذار قبل از مرگم همه چیز را برای این مردم تعریف کنم.

ــ برای کی و برای چی ای پیرمرد؟

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

احمد از جایش بلند شد و درحالی‌که عرق صورتش را با گوشهٔ لباسش پاک می‌کرد گفت:

«برای مردم بغداد و برای اینکه جعفر برمکی برای همیشه به میان آنها برگردد، زیرا آنجایی که زندگی است، ارباب من نیز هست.»

کم کم چند نفری به دور احمد جمع شدند، مرد ایرانی کمی مکث کرد و سپس پشت به او کرد و رفت. احمد فهمید که دیگر او را نخواهد دید و باید خود به تنهایی خاطرهٔ جعفر را در آغوش بگیرد و برای همیشه آن را در وجودش نگه دارد.

بچه‌ها روی زمین نشسته و مردان ایستاده بودند. چندتن زن پیر و جوان باحجاب نیز به دور احمد حلقه زده بودند. احمد فقط چشمهای این زنان با نگاه‌های مشوش که مملو از رؤیای زیبایی جعفر بود، را می‌دید. آیا آنهایی که مسن‌تر بودند، صورت، اندام و لبخند جادویی جعفر را به یاد می‌آورند؟ آیا آنها واقعاً می‌توانستند نیروی زیبایی این مرد را بفهمند؟

احمد لب به سخن گفتن می‌گشاید. از این به بعد شکوه و جلال خاندان برامکه آغاز شد. همه امور توسط آنها رهبری و هدایت می‌شد، بغداد همچون تاجی بر سر افراد این خانوادهٔ بزرگ می‌درخشید. ضعف هارون و پیروی او از ایرانیها به آنها قدرت و تکبر غیرقابل وصفی داده بود. ولی آیا شما مردم می‌دانید که علاقه و محبت دست به دست می‌گردد و آخرین کسی که آن را به دست می‌آورد، دستهایش می‌سوزد؟ جعفر به خاطر همین علاقه و محبت مرد.

زمانی که فضل از دوستی نزدیک برادرش با خلیفه آگاه شد دیگر خیلی دیر شده بود. او به برادرش بیشتر با ترحم نگاه می‌کرد تا حسرت زیرا خوب درک کرده بود که مقام و منزلت جعفر شکننده‌تر از موقعیت شخصی اوست و در نتیجه درخشش آن بی ثبات‌تر است. جعفر در

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خوشی و لذتهای زندگی هارون شریک بود ولی فضل روح، درون و وجدان خلیفه را تصاحب کرده بود. گاهی مواقع فضل از خود سؤال می‌کرد آیا جلال و قدرت خانوادهٔ برامکه می‌تواند همچنان در مقابل محبت و علاقه هارون به جعفر، پایداری کند؟ او در فکر خود نمی‌توانست به این جواب پاسخ دهد و گه‌گاه نگاه جدی و سرد او نشانگر نگرانی و ناخشنودی بود.

آن سال به آرامی گذشت. یحیی و دو پسرش که بغداد را در زیر سلطهٔ خود داشتند، تصمیم گرفتند قصری باشکوه بسازند. چون مهندسان و معماران بغداد نمی‌توانستند آن‌طورکه باید قصری همطراز مقام و جلال برامکه بر پا کنند، بنابراین از نقاط دیگر امپراتوری عباسی مهندسان، معماران و صنعتگران به بغداد احضار شدند. خانوادهٔ برامکه می‌خواستند قصرشان همچون دریاچه‌ای باشد که در آن انعکاس شکوه و جلال دنیا هویدا شود. قصر برامکه با دیوارهای بلند از خاک رس، گنبدهای سبزرنگ در میان ابرهای تیره، اطاقها و تالارهای متعدد و عظیم، آشپزخانه‌ها و اصطبلها، باغهای پر از گل، حوضچه‌ها با کاشیهای فیروزه‌ای رنگ بی‌مانند ایرانی، حیاطها و حوضخانه‌ها با مرمر صورتی و کاشی‌کاری ایرانی منقوش از پرندگان و گلها، سقفهای کنده کاری شده از چوب سدر، فرشهای گرانبها، نیمکتهای منبت‌کاری شده و مخده‌های مختلف و رنگارنگ از پارچه‌های زربفت ونقره‌دوزی شده که نشانهٔ تفرعن و جاه‌طلبی بیش از حد آنها بود، همچون جواهری در پایتخت عباسیان می‌درخشید. قصر برامکه برای اولین روزهای جشن بهار آماده شد و جعفر با لباس سیاه همچون بادیه‌نشینان در زیر چادرهای خود به همراه پدر و برادرش از خلیفه استقبال کرد.

اکثر شبها مواقعی که ارباب من پیش خلیفه بود من در راهروها و اطاقها به گردش می‌پرداختم. تاریکی شب به حجم تمام اشیاء ابعادی

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

وسیع می‌داد، علفهای معطر در ظرفها می‌سوختند و بوی آنها در هوا می‌پیچید. من همراه با بوی این عطرهای معطر به باغهای قصر می‌رفتم و گاهی در کنار حوضچه ای می‌نشستم و به آب خیره می‌شدم و در آن چهرهٔ زیبا و جوانم را می‌دیدم که بدون عشق و محبت زندگی می‌کرد. با دستهایم صورتم را نوازش می‌کردم و با این حرکت می‌خواستم به خود علاقه و محبت را بقبولانم، سپس دستم را در آب حوضچه که مانند وجود من سرد و ساکن بود، فرو می‌کردم و آن را روی صورتم می‌کشیدم. با این کار شاید می‌خواستم این آب به من زندگی و شوق بدهد، ولی فقط بعضی مواقع چشمهایم به این حرکت جواب می‌دادند، آیا بین شما تاکنون هیچکس گریه نکرده است؟

احمد ساکت می‌شود، او احساس خستگی می‌کند و صدایش به‌لرزه درمی‌آید. آدم هایی که دور او را گرفته بودند از مقابل چشمهایش محو می‌شوند، حتی بچه‌ها که در سکوت مطلق در کنارش نشسته بودند چون ابرهای آسمان مواج می‌شوند، تمام این مردم با اشکی که در چشمهای او جمع شده بود محو و دوباره هویدا می‌شدند. چقدر لذت‌بخش بود اگر می‌توانست در همان محل مانند نوزادی که در گهواره خوابیده است تا زمانی که در قعر مرگ فرورود با خاطرات خود تنها بماند. اما هنوز زمان آرامش و استراحت فرا نرسیده بود. احمد با گوشهٔ لباسش اشکهایش را پاک کرد و ادامه داد.

اطاق جعفر متعلق به من نیز بود. من در آنجا می‌خوابیدم و زندگی می‌کردم و چون با دیگر خدمه و زنها حرف نمی‌زدم بنابراین همیشه تنها بودم. من با علاقه تختخواب جعفر را آماده می‌کردم و غذای مورد علاقه‌اش را مهیا می‌کردم، ولی او هیچوقت در قصر نبود. جعفر یا در قصر خلیفه بود یا با هارون از ایالات دیگر امپراتوری بازدید می‌کرد. در زمان غیبت خلیفه، یحیی و فضل با قدرت هرچه تمامتر امپراتوری عظیم

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بنی‌عباسی را اداره و هدایت می‌کردند.

من هنوز لبهای خندان و چشمهای درخشان جعفر را هنگامی که به قصر پدرش برمی‌گشت خوب به یاد دارم. او خوشبخت بود و همه چیز یعنی افتخار، ثروت، زیبایی، هوش و بالاخره علاقه و محبت بیش از حد هارون را دارا بود. جعفر می‌خواست از زندگیش بنایی عظیم درست کند، تمایل به بالا رفتن و اوج گرفتن آنچنان وجود او را دربر گرفته بود که می‌خواست همچون پرنده‌ای پرواز کند. جعفر همه‌چیز می‌خواست و همه‌چیز برای او مهیا بود. او گرد تمام رؤیاهای طلایی را در میان دستهایش داشت، گردی که انسان را مست می‌کند و می‌تواند او را کور کند، گردی چون سراب که به مسافر خسته، آرامش و شوق می‌دهد ولی سرانجام طعم تلخ ناکامی و غم را به دنبال دارد. علاقه و محبت همچون پر کاه و سرب، جعفر و هارون را به هم پیوند داده بود، و آن دو از این وابستگی لذت می‌بردند، ولی محبت و علاقه‌ای که مرا به اربابم وابسته کرده بود تنها به دور مچ دستهای من گره خورده بود که زندگی را برای من تلخ و پر از غم و اشک کرده بود. گاهی هوس می‌کردم اسبم را زین کنم و در زیر آسمان پرستارهٔ تابستانهای بی پایان بغداد چهارنعل بتازم تا شاید در پایان راه آرامش را در درون خود پیدا کنم و بتوانم همچون زمان طفولیت خویش که در آغوش مادرم بخواب می‌رفتم، استراحت کنم.

ای مردم بغداد به اطراف خود نگاه کنید، به حصارهای بلندی که شما را احاطه کرده‌اند نظر بیندازید، چشمهای خود را بالا بگیرید و گنبد قصر خلیفه با مرمرها و سنگهای قیمتی اش را نگاه کنید. من در زندگی ام خیلی چیزها دیده‌ام و آزموده‌ام، تمام این جلال و شکوه روزی با باد صحرا و مردان اسب‌سوار که از شمال خواهند آمد، از بین خواهد رفت و استخوانهای شما مردم در چهار گوشه گورستانها به فراموشی سپرده خواهد شد و با برگشت صلح و عدل خداوند، سایهٔ جعفر برمکی

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

همچون برگهای درخت خرما که آرامش دهنده و طراوت‌زا است، این سرزمین را دربر خواهد گرفت.

جعفر مدتها بود مانند مردی که زنی را با التهاب بخواهد، رؤیای بنای قصری را برای خود در سر می‌پروراند. برامکه قسمت شرقی بغداد را که در آنجا قصر یحیی به نام قصرالتعین، که گنبدهای طلایی و فیروزه‌ای رنگ آن با شکوه هرچه تمامتر بر روی آبهای خاکستری رنگ دجله انعکاس پیدا می‌کرد، ضمیمهٔ املاک خانوادگی خود کرده بودند. جعفر در قصر پدرش زندگی باشکوهی داشت و نمی‌توانست چیز دیگری به این جلال و شکوه اضافه کند، ولی من می‌دانستم که به دلیل دوستی صمیمانه‌ای که با هارون داشت، می‌خواست از پدر و برادرش جدا شود و استقلال خود را در مقابل خانواده‌اش به ثبوت برساند. ای مردم بغداد آیا شما تفرعن و جسارت فضل برمکی را به یاد می‌آورید؟ در مقابل تکبر و خودستایی ارباب من این دو صفت را می‌توان مهربانی و فروتنی نامید. جعفر مانند یک پرندهٔ شکاری، انسانها را به چشم طعمهٔ خود می‌نگریست، اما زمانی که چشمهایش به من دوخته می‌شد، در نگاه او محبت و چیزی بسیار شکننده را می‌دیدم که تمام وجود مرا می‌لرزاند.

بدین‌ترتیب یک بار دیگر، مهندسان، معماران، نقاشان و صنعتگران از چهارگوشهٔ امپراتوری عباسی به بغداد فراخوانده شدند. سکه‌های طلا همچون آب چشمه‌ای خشک‌نشدنی از زیر دستهای جعفر سرازیر بود. او می‌خواست به‌خاطر دوستی و علاقهٔ هارون، تمام زیباییهای دنیا را یکجا در قصر خود جمع کند و هر گوشه‌ای از قصرش واژه‌ای از علاقه و محبت باشد. بنابراین دیوارهای بلند از خاک رس، درهای تنگ و کوتاه، ستونها از مرمر و سقفها از چوب سدر که منبت‌کاری شده و بر روی آنها سوره‌های قرآن کریم حک شده بود، ساخته شد. سپس

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

صنعتگران و نقاشان کاشی‌کاریهای ظریف را نقش دادند که بر روی دیوارهای حیاطهای درونی نقشهایی از پرندگان با منقارهای فیروزه‌ای نقش بسته بودند. در وسط حوضچه ها با کاشی‌کاریهای رنگین ماهیهایی از مرمر سیاه با چشمهای زمردی ساخته شده بودند که آب از دهانشان سرازیر بود. هر گوشهٔ باغ هم با گلهای گوناگون و رنگارنگ تزیین شده بود. لطف خداوند با جعفر بود. در این قصر باشکوه، تنها اطاق ارباب من مانند چادر بادیه‌نشینان به سادگی تزیین شده بود. در این اطاق وسیع فقط چند عدد قالیچه، بالشهای کوچک با رنگهای آبی و طلایی و یک تختخواب وجود داشت. در بالای در ورودی که با چوب سدر منبت‌کاری شده بود، شعری به زبان فارسی نوشته شده بود[1]:

آهوی وحشی در دشت چگونه دوزا؟
او یار ندارد، بی یار چگونه بوذا؟

در مقابل در ورودی، آینه‌ای بزرگ بود که کلمات این شعر را منعکس می‌کرد درست همانند چهرهٔ جعفر بعد از آنکه از قصر هارون برمی‌گشت، لباسهای درباری خود را از تن بیرون می‌آورد و دستی به صورت خود می‌کشید. یک شب، فقط یک شب، هارون به قصر جعفر آمد. موقعی که من برای آنها میوه و شراب آوردم، متوجه شدم که نگاه خلیفه به این شعر فارسی دوخته شده است.

ــ جعفر آیا شعری به زبان عربی که تورا راضی و خرسند کند، پیدا نکرده‌ای؟

ارباب من که در مقابل هارون ایستاده بود، تعظیم کرد و گفت:

«یا خلیفه، شعر وطن ندارد.»

هارون در حالی که چشمهایش از غضب و تعصب برق می‌زد نگاهی

۱. ابوحفص سغدی، شاعر ایرانی قرن سوم هجری. م

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

به جعفر کرد و جواب داد:

«جعفر، من دوست ندارم که اشخاص خود را از من و نژاد من جدا و متمایز بدانند.»

جعفر در مقابل خلیفه زانو زد و سرش را خم کرد. اولین بار بود که من می‌دیدم او در مقابل کسی سر تسلیم فرود آورده است. هارون چند لحظه بی اعتنا جعفر را نگاه کرد، سپس به آهستگی دستش را دراز کرد و شانهٔ دوستش را گرفت. در این لحظه حادثه‌ای بسیار عجیب و باورنکردنی رخ داد: نگاه هارون که تا چند لحظه پیش خشک و بدون هیچگونه احساس بود، به محض تماس دستش با شانهٔ جعفر به یکباره تغییر کرد و سرشار از محبت و علاقه شد. جعفر سرش را بلند کرد و آن دو مدتی طولانی یکدیگر را نگریستند، در این هنگام من به قدرت و نفوذ اربابم بر روی خلیفه پی بردم و از در خارج شدم.

صبحگاه آن شب، زمانی که من برای آنها شیر و خرما آوردم در نگاه خلیفه انقیاد و تسلیم محض را مشاهده کردم. هارون بعد از خوردن صبحانه به قصر خود برگشت و جعفر پیش از آنکه استراحت کند به من گفت:

«احمد، خلیفه ازدواج خواهد کرد، او شاهزاده خانم زبیده، نوهٔ خلیفه منصور را به عقد خود درخواهد آورد.»

ــ ارباب آیا تو از این ازدواج احساس نگرانی می‌کنی؟ آیا از این شاهزاده خانم عرب می‌ترسی؟

جعفر خنده‌ای کرد و گفت:

«من هارون را در مشت خود دارم.»

سپس انگشتانش را جمع کرد، نگاهی به دستانش انداخت و گفت:

«احمد خسته هستم، می‌خواهم استراحت کنم.»

جشن عروسی خلیفه با شاهزاده خانم زبیده هفت شبانه‌روز طول

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کشید. برای مهمانان در باغ چادرهای سیاه با آسترهای طلایی زده بودند. خلیفه هارون‌الرشید همراه با شاهزادگان، علمای مذهبی، یحیی، فضل و جعفر در بالای سکویی پوشیده از پارچهٔ نقره و طلادوزی شده نشسته بود که در بالای آن پرچم سیاه بنی‌عباسی در اهتزاز بود. ظرفهای غذای خلیفه و نزدیکانش از طلا و ظرفهای مهمانان از نقره بود. بوی گلهای گوناگون با بوی عطرهای کمیاب و بسیار معطر که در ظرفها می‌سوختند در هم آمیخته شده بود. شاهزاه خانم زبیده در زیر حجاب نازکش که طلایی رنگ و مرواریددوزی بود ساکت و بی‌حرکت نشسته بود. او فقط یکبار آنهم در آخرین روز جشن عروسی، در مقابل جعفر قرار گرفت و از زیر حجابش که فقط چشمهایش پیدا بود نگاهی تحقیرآمیز به او کرد. جعفر با جسارت درحالی‌که لبخندی خشک و سرد بر لب داشت، به چشمهای او خیره شد. از آن روز به بعد زبیده حتی به جعفر نگاه هم نکرد، آتش کینه‌ای که او از جعفر بر دل داشت، هیچگاه خاموش نشد.

جشن عروسی خلیفه همانند قدرت او باشکوه بود. این شکوه و جلال دختران جوان را به رؤیا فرو می‌برد، چشمهای بازرگانان را به درخشش می‌انداخت و بالاخره کاروانها را در مسیر حرکت خود متوقف می‌کرد و صورت شتربانان به طرف بغداد، این شهر طلایی برمی‌گشت. این همه عظمت، کامروایی و خوشبختی در میان دیوارهای پایتخت بنی‌عباس همچون آتش گداخته هرکسی را که به آن نزدیک می‌شد تا عمق وجودش می‌سوزاند. در آخرین شب عروسی، هارون به زبیده ملحق شد و جعفر به قصرش برگشت. ارباب من در اطاق خوابش در مقابل آینه ایستاده بود و پشت به من داشت. من از او پرسیدم:

«ارباب، آیا به من احتیاج داری؟»

جعفر که چهره‌اش شاید به دلیل خستگی این هفت شب عروسی

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پریده‌رنگ به نظر می‌آمد رو به من کرد و گفت:

«برو آن کنیز افغانی را پیش من بیاور.»

من تعظیم کردم و عقب‌عقب از در خارج شدم و درحالی‌که از خود سؤال می‌کردم چرا جعفر از این زن خوشش می‌آید به طرف حرم که در قسمت بالای باغ قرار داشت، روان شدم. وقتی به جلوی در خوابگاه زنان رسیدم، خواجگان حرم با لباسهای سیاه و آبی جلو دویدند و سلام کردند.

ــ ارباب امینه، دختر افغانی را می‌خواهد.

آنها مانند مجسمه درحالی‌که هیچگونه احساس در چهره‌شان پدیدار نبود، تعظیم کردند و به طرف حرم رفتند. دیروقت بود و زنها خوابیده بودند، من در کنار یک ستون زانو زدم و منتظر شدم. صدای آواز یک زن از دوردست و آرامش حیاط درونی حرم باعث شد که من لحظه‌ای چشمهایم را ببندم و وقتی چشمهایم را باز کردم امینه را با لباس قرمزرنگ و چارقدی بلند که توسط سنجاقی از یاقوت کبود بسته شده بود و هدیه جعفر به آن زن بود، پیش روی خود یافتم. تمام حرکات و رفتار امینه غرق غرور و شعف بود و چشمهایش از شدت شوق برق می‌زد.

جعفر درحالی که برروی بالشی کوچک، لمیده بود منتظر امینه بود و به محض ورود ما بر روی یک آرنج خود بلند شد و بدون آنکه جواب سلام امینه را بدهد به او اشاره کرد که نزدیک شود و فقط گفت: «بیا پهلوی من بنشین.»

امینه در کنار جعفر زانو زد و دست او را بوسید. جعفر به من اشاره‌ای کرد و من از اطاق خارج شدم.

در آن شب بود که دختر جعفر بوجود آمد و در همان شب بود که امین، ولیعهد هارون‌الرشید، در رحم مادرش زبیده نطفه بست.

برای چند لحظه ابری جلوی نور ماه را که در بالای سر احمد بود

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

گرفت و میدان صنعتگران بر اثر تاریکی، مرموز و تهدیدآمیز شد. احمد سکوت کرد، از زمان مرگ جعفر تاکنون او از تاریکی شب وحشت داشت. وزش باد در بازارچه خاک به پا کرد و مردمی که دور احمد جمع شده بودند یک تکه از پارچهٔ لباسشان را بر روی صورتشان گرفتند و به خانه هایشان رفتند. بدین ترتیب سومین شب احمد به پایان رسید.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

چهارمین شب احمد

دقیقاً چه مدت زمانی بود که احمد در میدان کنار دیوار نشسته و منتظر مردمی بود که برای گردش شبانه از خانه‌هایشان بیرون آیند؟ او این احساس را داشت که مدتی طولانی در کنار این دیوار آجری نشسته است ولی دقیقاً نمی‌دانست آیا از دیشب در این محل بوده است و یا سالها است که بر روی زمین خاک‌آلود این میدان زانو زده است. فراموشی مانند باد صحرا که توده‌های شن را از زمین بلند می‌کند و سپس آنها را در جایی دیگر می‌گستراند، زمان حال را از خاطر احمد زدوده بود. پس از مرگ جعفر برمکی، او دیگر هیچ خاطره‌ای نداشت. گهگاه اگر فروشنده‌ای به او لقمه‌ای غذا می‌داد آن را می‌خورد و سپس کمی از آب سقاخانه می‌نوشید. احمد گاه به تنهایی با خود صحبت می‌کرد، حرفهایی بدون دنباله که فقط شبها در مقابل مردم بغداد می‌توانست در مغز خود به آنها شکل دهد. احمد به سختی از زمین بلند شد و در مقابل کسانی که دور او را گرفته بودند ایستاد و شروع به حرف زدن کرد.

هارون‌الرشید فقط دو شب را با زبیده گذراند، سپس به طرف دوستش جعفر برگشت. ارباب من درحالی‌که یک زانوی خود را بر زمین گذاشته بود، در مقابل خلیفه خم شد و پایین لباس او را بوسید. هارون با محبت هرچه تمامتر او را از زمین بلند کرد و دوباره همه چیز مثل سابق

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

شد. خلیفه گاهی ملکه زبیده و یا زنی دیگر از حرم خود را به خوابگاه شخصی اش فرامی‌خواند، در این صورت جعفر نیز شب را با کنیز افغانی و یا یکی دیگر از زنان حرم قصر خود می‌گذراند، اما اغلب او امینه را که شکمش کم کم جلو می‌آمد می‌خواست. سپس دوباره هارون و جعفر به طرف همدیگر برمی‌گشتند، زیرا خلیفه نمی‌توانست دوری ارباب مرا تحمل کند. رابطهٔ آن دو با رابطه‌ای که با زنها داشتند خیلی فرق داشت، در رابطهٔ این دو مرد حق‌شناسی و احترام متقابل غیرقابل وصفی وجود داشت. آن دوهمه چیز یعنی مطالعه، کار، تصمیمات سیاسی، و بالاخره هم‌صحبتی با یکدیگر را باهم تقسیم می‌کردند.

در قصر جعفر، در انتهای باغ، جایگاه شاهینهای شکاری قرار داشت. جعفر هر روز به آنجا می‌رفت و شخصاً در پرورش شاهینهای خود شرکت می‌کرد. او فقط پرندگانی را برای شکار انتخاب می‌کرد که از همه جسورتر و در ضمن فرمانبردارتر بودند، آنهایی که در مقابل طعمه بی رحم‌تر و متهاجم‌تر بودند و در ضمن با اولین ندای ارباب خود به سرعت بر روی پنجه شاهین‌دار می‌نشستند، مورد علاقه خاص ارباب من بودند.

در میان شاهینهای شکاری، بین طارق و جعفر، سازش و دوستی غیرقابل انکاری وجود داشت. طارق شاهینی بود سفیدرنگ با خالهای خاکستری و مانند ارباب جوانش، آتشین مزاج و در عین حال بسیار مطیع. صدای جعفر برای طارق فرمانی بدون چون و چرا بود. جعفر هر روز صبح شخصاً به آموختن او می پرداخت و شبها به جایگاه پرنده می‌رفت و آهسته با دستهایش پرهای او را نوازش می‌کرد. یک روز جعفر تصمیم گرفت برای اینکه پرنده با فضای آزاد و آسمان آشنا شود، او را با خود از شهر بیرون ببرد. طارق بر روی پنجهٔ جعفر که با دستکش چرمی محافظت می‌شد، از شدت شوق می‌لرزید. تنها من جعفر را همراهی

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌کردم.

خورشید در حال غروب کردن بود و سایه‌های سیاه ما در زیر نور آفتاب کشیده به نظر می‌رسید. در روشنایی طلایی رنگ واپسین دم روز، جعفر سوار بر اسب سفیدش و طارق بر روی پنجه‌اش مانند یک موجود خیالی که تجسم کننده تکامل زیبایی خداوند بود، به نظر می‌رسید. چفیه عقال سفیدرنگش، صورت سبزه، چشمهای سیاه و بینی صاف او را دربر گرفته بود. جعفر می‌خندید و خوشبخت بود.

زمانی که کاملاً از شهر دور شدیم و به زحمت می‌توانستیم حصارهای بغداد را مشاهده کنیم، جعفر اسب خود را متوقف کرد و ما هردو در کنار هم به انتظار شکار به شنهای بیابان که همراه با سنگها به رنگ نارنجی، زرد و قهوه‌ای بودند، خیره شدیم. بعد از مدتی کوتاه من متوجه یک موش نخلستان شدم که با عجله از زیر یک بوته به طرف پناهگاهی می‌دوید. جعفر نیز که بر روی اسبش بی‌حرکت نشسته بود متوجه شکار شد و با حرکتی دقیق کلاهک چرمی و ساده طارق را از سرش برداشت و بندی را که پای پرنده را به بازوی او وصل کرده بود باز کرد. شاهین که برای اولین‌بار محیطی آزاد را می‌دید مرتب پلکهایش را به هم می‌زد و با تعجب به اطراف خود نگاه می‌کرد.

جعفر فریاد زد: «برو طارق، برو پرندهٔ زیبای من.»

سپس با حرکت بازویش به پرواز پرنده کمک کرد. طارق با بالهای گشوده در آسمان دور زد، او هم موش را دیده بود.

جعفر و من بی‌حرکت بر روی اسبهایمان نشسته بودیم، ارباب من از شدت هیجان دست مرا گرفت و در دستش فشرد. من به او گفتم:

«ارباب، طارق او را خواهد گرفت، موش هیچ راهی برای فرار ندارد.»

موش نخلستان که خطر را احساس کرده بود به سرعت مسیر خود را تغییر داد و به سمت چپ شروع به دویدن کرد. طارق که همچنان در

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آسمان دور می‌زد به آهستگی پایین آمد. طعمه یک‌بار دیگر مسیر خود را عوض کرد و به سمت راست و سپس به سمت چپ دوید. جعفر همچنان دست مرا در دست خود می‌فشرد و من از نیم‌رخ، صورت زیبای او را می‌دیدم که حتی یک ماهیچهٔ چهره‌اش هم نمی‌لرزید. بالاخره طارق مانند مکافات خداوند، برق‌آسا بر روی طعمه فرود آمد، پنجه‌هایش را در ران جانور فرو برد و با منقارش به دنبال چشمهای او گشت. جعفر با حرکت پاشنه پای خود اسبش را نزدیک شاهین برد و گفت: «طارق، پنجه.»

پرنده بالهایش را باز کرد و به نرمی روی دستکش اربابش نشست. جعفر، لبخندزنان رو به من کرد و گفت:

«دیدی احمد، این شاهین را دیدی؟ او برای اولین بار به شکار آمده است و طعمه‌اش را به خاطر اطاعت از من رها کرد. پاداشش را بده.»

من از کیسه یک تکه گوشت خام درآوردم که پرنده با منقارش آن را گرفت و بلعید. سپس جعفر کلاهک طارق را بر سرش گذاشت و ما در زیر آسمان کهربا و عسلی‌رنگ، با نوازش باد که بوی پونه و زیره می‌داد به طرف بغداد روان شدیم.

زمانی که نزدیک حصارهای بغداد رسیدیم، جعفر درحالی‌که چهارنعل شروع به تاختن کرد به من گفت:

«فردا من و خلیفه باهم به شکار خواهیم رفت و خواهیم دید که آیا شاهین او ارزش طارق را دارد یا نه».

سپس فریادی از شعف کشید و درحالی‌که طارق را روی پنجه‌اش می‌برد به سرعت به طرف دروازهٔ کوفه روان شد.

من به جای آنکه او را دنبال کنم، ترجیح می‌دادم در همان محل بایستم و جعفر را که به طرف حصارهای بلند بغداد پرواز می‌کرد، نگاه کنم. اندام او در لباس سفیدش که بر روی دیوارها سایه‌ای به رنگ

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کُندر می‌افکند برای من، تجسمی از ابدیت بود. در وجود جعفر برمکی مهربانی، سخاوت، خشونت و اوج تکامل، یعنی روحیه‌ای مطلق از ابهام و تضاد، وجود داشت.

از سحرگاه فردای آن شب، فعالیت و جنب و جوش غیرمعمول در قسمت جایگاه شاهینها ایجاد شد. پرورش‌دهندگان پرندگان را برای شکار آماده می‌کردند و شاهینها که بر اثر سر و صدا به هیجان درآمده بودند، سرشان را به پایین خم کرده بودند و بالهایشان را مرتب تکان می‌دادند. کلاهکهای تزیین‌شده با منگوله‌های جواهرنشان برای آنها آماده شده بود. خدمتکاران کیسه‌ای را از گوشت خام که می‌باید بعد از شکار به پرنده‌ها داده شود، پر می‌کردند. بوی گوشت خام و خون شاهینها را که به مدت بیست و چهار ساعت هیچ غذایی دریافت نکرده بودند، تحریک کرده بود. با وجود اینکه صبح زود بود، گرما در جایگاه شاهینها بسیار شدید و بوی تندی فضا را پر کرده بود.

جعفر که چکمه به پا داشت، شلواری پف‌دار و پیراهنی آبی رنگ پوشیده بود که به دور آن کمربندی چرمی بسته شده بود و خنجری از طلا به کمربندش وصل بود، برای آماده کردن طارق وارد جایگاه شد. طارق که بر روی چوبی حکاکی شده نشسته بود با دیدن ارباب خود شروع به لرزیدن کرد. جعفر به پرنده نزدیک شد و با لحن ملایم گفت: «طارق زیبا.»

طارق می‌خواست بر روی پنجه جعفر بنشیند، خدمتکاری بلافاصله دستکش چرمی را به او داد، شاهین بالهایش را باز کرد و با خم کردن پاهایش به نرمی بر روی پنجهٔ جعفر نشست. جعفر به آهستگی گفت: «آرام باش طارق من، پرندهٔ زیبای من، امروز تو به خلیفه نشان خواهی داد که قادر به چه کاری هستی.»

خدمتکاران در بیرون جایگاه اسبها را زین کرده بودند، جعفر می‌بایست

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در مقابل قصر خلیفه به او ملحق شود. ارباب من درحالی‌که طارق را بر روی پنجه اش حمل می‌کرد وارد حیاط شد و در میان هیاهوی مستخدمان فریاد زد:

«حرکت کنیم، خلیفه نباید منتظر بماند.»

طارق کلاهکی از مخمل آبی که مرواریددوزی شده بود و بالای آن منگوله ای از پر نصب شده بود، بر سر داشت و بر یکی از پاهایش بندی از چرم آبی سیر با نخهای زربفت بسته شده بود. خدمتکاری اسب سفید جعفر را آورد که بر روی زین آن پارچه ای آبی رنگ به‌مانند دستاری که ارباب من بر سرش بسته بود، انداخته شده بود. اسب ارباب من، اسبی سرکش و لجوج بود که فقط از جعفر اطاعت می‌کرد، یک روز می‌خواستم سوارش شوم که در یک لحظه مرا به زمین انداخت.

همه ما سوار بر اسبهایمان شدیم. جعفر در جلو و من در کنار او قرار گرفتم، دوستان جعفر که او را در شکار همراهی می‌کردند با شاهینهای خود پشت سر ما به حرکت درآمدند و در پشت آنها خدمتکاران قرار گرفتند. ما از قصر خارج شدیم، در کوچه ها مردم با دیدن موکب، خود را کنار می‌کشیدند، کودکان همدیگر را کنار می‌زدند و با چشمهای متعجب و تحسین‌انگیز این سواران باشکوه را نگاه می‌کردند. در پشت پنجره های مشبک، زنها با حسرت جعفر را می‌نگریستند و زیبایی او را در حد افسانهٔ زندگیش می‌یافتند. جعفر به هیچ طرف نگاه نمی‌کرد. او درحالی‌که طارق را بر روی پنجه اش حمل می‌کرد صاف بر روی اسب سفیدش نشسته بود و مستقیم جلوی خود را نگاه می‌کرد. شاید در آن لحظه فکر می‌کرد که با این مردم عادی دارای هیچ وجه اشتراکی نیست. ما به آرامی از میان کوچه ها که نور خورشید بر روی دیوارهای گلی آنها سایه افکنده بود گذشتیم، سپس پل رودخانه را که آب سبزرنگ آن بر اثر گرمای شدید هوا بخار می‌شد و سنگهای ته آن مانند

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

استخوان سر یک انسان در قعر قبر صیقلی و درخشنده به نظر می‌رسیدند، طی کردیم. سالها بعد روی همین پل سر بریدهٔ جعفر بر بالای نیزه‌ای بیشتر از یک سال طعمهٔ کلاغها، باد و آفتاب شد.

احمد سکوت کرد و زیر لب شروع به دعا خواندن کرد. در میان مردمی که دور او جمع شده بودند، سکوتی مطلق حکمفرما شد و جادو و سحر قصهٔ زندگی جعفر برمکی که مانند صحرای بی‌کران بود، بر روی زبان این قصه گوی پیر و فرسوده معلق ماند. یک مرد عرب می‌تواند مدتهای مدید ساکت و آرام به قصه‌ای گوش دهد و قوهٔ تجسم او که از حرفهای قصه گو منشأ می‌گیرد در او پربار و رؤیایی می‌شود و امیدهای دیگری را برمی‌انگیزد که آنها نیز در طول روزگاران به نوبهٔ خود زبان به زبان توسط قصه گوهای دیگر برای نسلهای بعدی نقل می‌شوند. احمد سه بار سرش را به طرف زمین خم کرد. سپس ادامه داد.

ما به قصر خلیفه هارون‌الرشید، دارالذهب، آن قصر طلایی با دیوارهای بلند از خاک رس و گنبدهای سبزرنگ رسیدیم. هارون از در بزرگ مفرغی قصر خارج شد و پشت سر او دستهٔ گارد مخصوص خراسانی خلیفه که لباسهای سیاه‌رنگ بر تن داشتند و شاهین‌داران و خدمتکاران خارج شدند. همین که در قصر در پشت سر خلیفه بسته شد، جعفر به تنهایی درحالی‌که دستش را روی قلبش گذاشته بود به طرف هارون رفت و اسبش را در مقابل اسب خلیفه نگاه داشت. هارون که از ارباب من کوتاه‌تر و فربه‌تر بود بر روی اسبی سیاه نشسته بود، جعفر، بلندقامت و کشیده اندام بر روی اسب سفیدش منتظر بود که خلیفه او را مخاطب قرار دهد. هارون در سکوت مطلق حاضران گفت: «جعفر برمکی، امیدوارم روز خوشی را داشته باشی.»

جعفر پاسخ داد:

«همچنین برای تو، یا امیرالمؤمنین.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هارون لبخندی پر از عطوفت و علاقه بر لب آورد و پرسید:

«جعفر، این طارق است.»

ــ بله، خلیفه.

سپس جعفر برای اینکه پرنده بالهایش را باز کند، بازویش را تکان داد. هارون گفت: «خواهیم دید که امروز او در مقابل شاهین من، اریم، چه خواهد کرد. بیا دوست من، مرا در شکار امروز همراهی کن.»

جعفر اسبش را برگرداند و در کنار اسب خلیفه قرار گرفت، بردهٔ سیاه هارون که همیشه همراه او بود و من پشت سر خلیفه و جعفر قرار گرفتیم و دستهٔ گارد خراسان در پشت سر ما به حرکت درآمد.

درحالی‌که دستهٔ گارد مخصوص خلیفه مردم را کنار می‌زدند به آرامی بغداد را طی کردیم. گرد و غبار دورتادور ما را فرا گرفته بود و مگسها با وجود اینکه مستخدمان و بردگان سعی می‌کردند آنها را با بادبزنهای بلند از پر شترمرغ، دور کنند، ما را محاصره کرده بودند و گرمای شدید نفس را در سینه‌ها حبس می‌کرد. از اولین حصار شهر گذشتیم و وارد محوطه‌ای شدیم که دو حصار شهر را از هم جدا می‌کرد. از دومین دروازهٔ شهر که گذشتیم در زیر آسمان آبی، رنگ زمین زرد و قرمز بود و باد ملایمی بوته‌ها را تکان می‌داد و هوا را کمی خنک می‌کرد. روبرویمان دو کودک که از چند بز محافظت می‌کردند با دیدن اسب‌سواران پا به فرار گذاشتند. یک سگ به اسب خلیفه نزدیک شد و پارس کرد، بردهٔ سیاه هارون با یک ضربهٔ شمشیر سر سگ را از بدنش جدا کرد و خون از بدن سگ فواره زد و روی خاک قرمز زمین پخش شد.

ما مدت زمان زیادی آهسته به راه خود ادامه دادیم و بغداد را پشت سر گذاشتیم. هارون در میان گارد خراسان، بردگان و خدمتکاران خود نمی‌توانست آزادانه با ارباب من صحبت کند، ولی گهگاه نگاهی به جعفر می‌انداخت و من در نگاه او اوج علاقه و دوستی را می‌یافتم. جعفر

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آرام و مغرور مستقیم پیش روی خود را نگاه می‌کرد و علی رغم وزن سنگین طارق، همچنان شاهین را بر روی پنجه‌اش نگاه داشته بود. یک خدمتکار خلیفه اریم، شاهین سیاه هارون را بر روی پنجهٔ خود حمل می‌کرد. اریم کلاهکی از پارچهٔ ابریشمی سیاه که نقره‌دوزی شده بود بر سر داشت و بر روی منگوله بالای کلاهک مرواریدی درشت، وصل شده بود. شاهین خلیفه تمام مدت سر خود را تکان می‌داد و به نظر می‌رسید که بسیار عصبی است. طارق برعکس آرام و بی‌حرکت بر روی پنجهٔ جعفر قرار داشت.

در وسط یک نخلستان کوچک، نهر آبی که توسط چوب مجری‌بندی شده بود، دیده شد. هارون سرش را به طرف بردهٔ سیاهش برگرداند و به او گفت که تشنه است. آن مرد به سرعت از اسب خود فرود آمد، به طرف نهر دوید و کاسه‌ای زرّین را از آب پر کرد و به اربابش داد. خلیفه کاسه را از دست او گرفت، جرعه‌ای آب نوشید و سپس کاسه را به جعفر تعارف کرد. در این لحظه نگاه آن دو با یکدیگر تلاقی کرد، جعفر حتی در حال نوشیدن آب، چشم از هارون برنمی‌داشت. این دو مرد مانند دو نابینا بودند که برای راه‌رفتن می‌بایست به‌یکدیگر تکیه کنند و اگر یکی از آنها زمین می‌افتاد، آن یکی فکر می‌کرد که نمی‌تواند سر پا بایستاد و شگفت‌انگیز بود زمانی که یکی از آن‌دو بر زمین افتاد، دیگری با تعجب مشاهده کرد که می‌تواند به جلو برود.

سرانجام به قسمتی از بیابان رسیدیم که زمین آن کمی فرورفتگی داشت. در اطراف ما هیچ چیز جز تپه‌های شنی، علفهای خشک، تخته‌سنگها و سنگهای کوچک دیده نمی‌شد. باد گرم و خشکی از جانب عربستان می‌وزید و خاک روی لبها و مژه‌های ما و موهای اسبهایمان چسبیده بود. شاهینها به جنبش افتاده بودند، طارق مدام سرش را تکان می‌داد و بالهایش را به هم می‌زد. او از زیر کلاهک خود

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پرواز، شکار، خون و پاداش خود را حدس می‌زد. اسبها سمهای خود را زمین می‌کوفتند و ملتهب به نظر می‌آمدند. مأموران شکار برای کشاندن طعمه به طرف شکارچیان با چوبهای بلند به زمین می‌کوفتند و صداهای خاص و خشنی از گلویشان بیرون می‌آمد. مستخدمان کلاهک بعضی از شاهینهای جوان را از سرشان برداشتند و آنها را به پرواز درآوردند، شکار آنها چند موش نخلستان، خرگوشهای جوان و پرندهٔ هوبره بود. شاهینها در آسمان دور می‌زدند و سپس به سرعت روی طعمهٔ خود فرود می‌آمدند، پرورش دهندگان شاهینها جلو می‌دویدند و پس از رها ساختن طعمه از چنگال آنها به عنوان پاداش تکه‌ای گوشت خام به آنها می‌دادند. جعفر و هارون در کناری شاهد این صحنه‌ها بودند، هنوز زمان آن نرسیده بود که طارق و اریم با یکدیگر به رقابت درآیند. برای اینکه اریم از باد در امان باشد، شاهین‌دار تکه‌ای پارچه از ابریشم سیاه‌رنگ به دور گلوی او پیچیده بود، اما جعفر شاهین خود را نپوشانده بود، او طارق را بر روی چوبی که با بالشی کوچک از مخمل آبی پوشیده شده بود، نشانده و آن چوب را به زین اسب خود وصل کرده بود.

سرانجام یکی از شکارچیان به طرف ما دوید و گفت: «یا امیرالمؤمنین، یک غزال، یک غزال جوان!» به محض شنیدن این خبر هارون و جعفر فریادی از شعف کشیدند و به سرعت شاهینهای خود را بر روی پنجه‌هایشان قرار دادند و کلاهکهای آنها را از سرشان برداشتند. شاهینها پاهای خود را با ماهیچه‌های قوی‌شان خم کردند و سپس روی پنجهٔ اربابهایشان بلند شدند. خلیفه و جعفر در یک لحظه بند را از پاهای شاهینها باز کردند و با صدایی مخصوص پرندگان خود را به پرواز درآوردند. اول طارق غزال را دید که با پرشهای وحشت‌زده درحالی‌که سایهٔ طلایی پشم بدن او بر روی زمین سایه افکنده بود به طرف فضای آبی رنگ در حال فرار بود و خاک سرخ از زیر پاهایش بلند می‌شد. اریم

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هم متوجه غزال شده بود، ارتفاع او از طارق بیشتر بود ولی دورهایش بتدریج با کم کردن ارتفاع خود تنگ‌تر می‌شد، طارق همچنان در آسمان می‌چرخید ولی هنوز ارتفاع خود را کم نکرده بود. هارون درحالی‌که بر روی زین اسبش ایستاده بود فریاد زد: «برو اریم!»

جعفر ساکت و بی‌حرکت به طارق خیره شده بود، هوا به شدت گرم بود، قطره‌های عرق از زیر دستار سر جعفر سرازیر شده بود. من دلم می‌خواست عرق صورت او را با دستمالی پاک کنم ولی می‌دانستم که نباید از جای خود تکان بخورم. هارون که یک دستش را سایبان چشمهایش کرده بود، با غضب برده‌ای را که می‌خواست با بادبزن مگسها را از اطراف او دور کند، عقب زد. اریم درست بالای سر غزال هرچه بیشتر و بیشتر دور خود را کم می‌کرد. طارق بالا تر از اریم در پرواز بود و چنین به نظر می‌رسید که هیچ اقبالی برای دست‌یابی به طعمه ندارد. جعفر بی‌حرکت به جلوی اسبش خم شده بود و با اینکه کاملاً بر اعصاب خود مسلط بود ولی من گهگاه احساس می‌کردم که رعشه بر اندامش می‌افتاد. هارون خوشحال درحالی‌که می‌خندید فریاد می‌زد «برو، اریم، برو.»

درست در همین لحظه طارق برق‌آسا، بی‌رحم و غیرقابل مقاومت در یک چشم به هم زدن روی سر غزال فرود آمد، پنجه هایش را در گردن حیوان فرو برد و با منقارش گوشت گردن غزال را کند. هارون مانند مجسمه‌ای از مرمر سیاه در جای خود میخکوب شده بود. قبل از آنکه جعفر فریادی از شعف بکشد، من اسبم را نزدیک او بردم، زیرا فقط من کاملاً متوجه نگاه خلیفه شده بودم.

جعفر بدون آنکه سرش را به به عقب برگرداند و بدون آنکه یک ماهیچهٔ صورتش بلرزد، درحالی‌که عرق از چهره‌اش سرازیر شده بود، به حرفهای من گوش داد. بعد از آنکه من او را متوجه حالت خلیفه کردم،

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

او با یک حرکت پا اسب خود را به نزدیک غزال برد که در خون خود غلت می‌زد ولی هنوز از خود مقاومت نشان می‌داد. اریم همچنان در بالای سر غزال می‌چرخید مثل اینکه می‌دانست که چون متعلق به خلیفه است، زمان او نیز فرا می‌رسد و می‌تواند به طعمه حمله کند. جعفر بازویش را دراز کرد و گفت: «طارق! پنجه.»

پرنده که همچنان با منقارش گوشت گردن حیوان را می‌کند، سر خاکستری‌رنگ خود را به طرف اربابش برگرداند، پلکهایش را بهم زد و دوباره بی اعتنا کار خود را از سر گرفت. خلیفه نیز اسبش را جلو آورد و در چند قدمی ما ایستاد. جعفر دوباره گفت: «طارق، پنجه!»

شاهین هراسناک بدون توجه به فرمان، دوباره با شدت هرچه تمامتر منقار برنده‌اش را در گوشت گردن غزل فرو برد که این بار لرزه‌ای شدید بر بدن طعمه افتاد. جعفر به سرعت از اسبش فرود آمد و به‌طرف شاهین رفت. طارق که متوجه عصبانیت ارباب خود شده بود بلافاصله با نرمش هرچه تمامتر پاهایش را از گردن غزال جدا کرد و دوباره مطیع و فرمانبردار بر روی دستکش چرمی جعفر نشست و منتظر پاداش خود شد. جعفر بدون آنکه کوچکترین نگاهی به او کند، خنجرش را از غلاف بیرون کشید و با یک حرکت سریع سر طارق را از بدنش جدا کرد. سر شاهین مانند میوه‌ای در زیر باد غرب بر روی زمین درغلتید، خون از بدنش فواره زد و روی بازوی جعفر جهش کرد. ارباب من با دست دیگر خود پنجه های شاهین را که در چرم دستکش فرو رفته بود، بیرون کشید و جسد طارق را به زمین انداخت و سپس اسبش را به طرف اسب خلیفه برد و گفت:

«شاهینی که مطیع نباشد و از ارباب خود فرمانبرداری نکند، شاهین خوبی نیست و لیاقت شکار را ندارد.»

هارون درحالی‌که چشمهایش از شدت شوق برق می‌زد و بر روی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

چهره‌اش نقابی از تفرعن مطلق مشاهده می‌شد، لبخندی رضایت‌آمیز زد. او پیروز شده بود و با مشاهدهٔ اینکه برای اولین بار جعفر را مطیع دیده است، تمام وجودش غرق یک قدرت خیالی شده بود. ارباب من حتی نیم‌نگاهی نیز به خلیفه نکرد و در حالی‌که کمی پشتش بر روی اسب خم شده بود، متوجه شدم که یک قطره اشک از گوشه چشمانش سرازیر شد و به عرق کنار لبهایش پیوست. برای اولین بار در زندگیم شاهد اشک ریختن جعفر بودم و با گریهٔ او تمام تارهای وجود من هم به گریه درآمد.

ما در سکوت به طرف بغداد برگشتیم. زمانی که به قصر رسیدیم، جعفر تنها مرا در کنار خود نگاه داشت. او همچنان خاموش و ساکت بود ولی من می‌دانستم که هم به خاطر غرورش و هم به خاطر دلبستگی اش به طارق رنج می‌برد. او در نظر داشت در نبرد این دو شاهین قدرت خود را با خلیفه به سنجش بگذارد و با باخت امروز خود در این قمار متوجه شده بود که نبرد او نومیدانه است.

من برای اربابم شربت و میوه آوردم ولی او به هیچ کدام دست نزد و می‌خواست در هوای آزاد بر روی پشت‌بام استراحت کند. جعفر در مقابل حوضخانه‌ای که به اطاقش راه داشت بی‌حرکت ایستاده بود و خاموش و غمگین به صدای آب فواره که در حوضچه می‌ریخت گوش می‌داد. سرانجام درحالی‌که با یک دستش به طرزی عصبی با مهره‌های تسبیحی از سنگ کهربا بازی می‌کرد، سکوت را شکست و به من گفت: «احمد، برای من شعر بخوان.»

من برای او قطعه شعری را که از عشق سخن می‌گفت و نه از جنگ شروع به خواندن کردم. کم کم جعفرآرام گرفت و چهرهٔ گرفته‌اش گشاده شد و لبخندی حاکی از آرامش و اطمینان بر روی لبهایش نقش بست. او به این حقیقت پی برده بود که اگر امروز در این بازی در مقابل خلیفه

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

باخته است، در آینده می‌تواند هزاران بار برنده شود، تا زمانی که بازی بین آن دو مرد به پایان برسد؛ سپس همه چیز را ترک کرده به مکان و جای دیگری خواهد رفت.

جعفر تصمیم گرفته بود و اطمینان پیدا کرده بود که از آن روز به بعد، دیگر خلیفه نخواهد توانست اشک او را جاری کند. ما با همدیگر شعر ابونوآس، دوست جعفر و خانوادهٔ برامکه را درکنار حوضچه به پایان رساندیم:

پیر میکده برایم باده‌ای می‌آورد خوشبو، چون مُشک
و زلال چونان قطرهٔ اشکی که بر گونه‌های بی‌آرایش، جاری شود.
دمادم جام مرا لبریز می‌کرد و من پیوسته آن را سر می‌کشیدم،
دلبرم آواز می‌خواند و ملامتها در میخانه جای مانده بودند.
آری بگذارید ملامتها همانجا بمانند،
زیرا سرزنش و ملامت، آدمی را به باده گساری وا می‌دارد.

سپس جعفر با صدایی آرام گفت: «احمد، برای من شراب بیاور.»
شراب خنک، گس و التهاب‌انگیز بود، من به اربابم نزدیک شدم و درحالی‌که جام خود را بالا می‌بردم گفتم:
«می‌نوشم به سلامتی خلیفه، خداوند نگهدار او باشد!»
جعفر لبخند تلخی زد و گفت:
«به سلامتی خلیفه، خداوند به او محبت و قدرت عنایت کند و به من زمان، خویشتن‌داری و پیروزی نهایی را بدهد.»

از صدایی در پشت سرمان، هردو برگشتیم، جعفر با حرکت شتاب‌زدهٔ خود، کمی از شراب را روی کاشی ریخت و قطره‌ای از شراب، نقش پرنده‌ای را که بر روی زمین کاشی‌کاری شده بود از گردن به پایین چون رنگ سرخ خون، قرمز کرد. خدمتکاری در مقابل در ورودی تعظیم کرد و گفت: «ارباب، بردهٔ خلیفه می‌خواهد با تو

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

صحبت کند.»

قبل از آنکه حرف خدمتکار به پایان برسد، مردی بلندقد که لباس سیاه بر تن داشت و من و جعفر هردو او را خوب می‌شناختیم، وارد اطاق شد.

ــ جعفربن برمکی، خلیفه می‌خواهد تو را ببیند.

جعفر درحالی‌که یک دستش را در آب حوضچه فرو کرده بود با لبخندی کنایه‌آمیز گفت:

«برو به خلیفه بگو که امشب خیلی خسته هستم. آفتاب امروز خیلی تند بود و تب کرده‌ام. میل دارم امشب را استراحت کنم.»

خدمتکار خلیفه بدون هیچگونه تعجب و واکنشی، تعظیم کرد و عقب‌عقب از در اطاق خارج شد. من چند لحظه صبر کردم و سپس گفتم:

«ارباب، فکر نمی‌کنی که...»

جعفر به تندی حرف مرا قطع کرد و گفت:

«بهتر است خلیفه بداند همانطور که امروز توانست با قدرت هرچه تمامتر به من نشان دهد که او سلطان مطلق است، از این به بعد نیز باید با همان قدرت هم‌نشینی و هم‌صحبتی مرا بخواهد.»

شب آرامی بود، جعفر با چند تن از دوستانش در باغ قصر به گردش پرداخت، سپس شام را به تنهایی خورد و به پشت بام بالای اطاقش رفت و دستور داد نوازندگان برای نواختن به آنجا بیایند. در آرامش آن شب تابستان، نوای موسیقی مانند ناله‌ای حزن‌انگیز همچون تأسف ابدی و دیرباز در جستجوی آزادی گریزان، به گوش انسان می‌رسید. جعفر درحالی‌که به بازویش تکیه کرده بود، غرق در تفکرات خود بود، باد آن شب گرم بود و رایحه‌های گوناگون که از شهر به مشام می‌رسید چون نفسی گرم و سنگین بود. ناگهان از مناره‌های متعدد بغداد بانگ بلند

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مؤذنها برخاست که مسلمانان را دعوت به نماز شب می‌کردند. جعفر و من همراه با نوازندگان رو به طرف جنوب کردیم و در مقابل دعوت پروردگار سر تعظیم فرود آوردیم. همراه با ما تمام افراد قصر نیز رو یشان را به طرف خانهٔ خدا کردند و در مقابل آفریدگار خود سجده کردند.

کاملاً دیروقت بود و ما همگی به خواب عمیقی فرو رفته بودیم که فرستادهٔ هارون بار دیگر به قصر آمد. من با عجله جعفر را از خواب بیدار کردم و مکتوبی لوله شده که مهر خلیفه را داشت به دست او دادم. در آن لحظه قلب من چون پرنده‌ای وحشت‌زده می‌تپید و با خود فکر می‌کردم در این نامه که دیروقت به دست ارباب من رسیده است چه فلاکت و چه خبر ناگواری مدفون است؟ هارون در نامه‌اش فقط چند خطی نوشته بود: «امیدوارم که بزودی حالت خوب شود و بتوانم فردا تو را در شورا ببینم. خداوند، دوست من، شب آرامی را به تو اعطاء کند.»

جعفر بعد از خواندن نامهٔ خلیفه رو به فرستاده کرد و گفت:

«به خلیفه بگو که فردا پیش او خواهم آمد، خداوند به او نیز شب راحتی را عنایت کند.»

فردای آن شب، هارون در تالار شورا منتظر جعفر بود. با ورود ارباب من خلیفه دستش را دراز کرد و جعفر خم شد و دست او را در دستش گرفت و بوسید. زمانی که هارون از جعفر دعوت کرد در کنار او بنشیند، یحیی، فضل، مشاوران خلیفه و عدهٔ زیادی از نزدیکان و مراجعان که در تالار جمع بودند، فهمیدند که غنچهٔ دوستی آن دو مرد به این زودی پژمرده نخواهد شد. در ته تالار، یک مرد با کینه و حسرت به جعفر نگاه می‌کرد. آن مرد که اهل شام بود و دشمن سرسخت خانوادهٔ برامکه بود فضل‌بن ربیع نام داشت.

بعد از پایان شورا، هارون از ارباب من دعوت کرد که با او به باغ برود. جعفر خوب می‌دانست که خلیفه دلیل غیبت دیشب او را کاملاً

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فهمیده است و هارون نیز می‌دانست که یک بار دیگر در مقابل جعفر برمکی تسلیم شده است. با اینکه رفتار خلیفه بسیار ملایم بود ولی حالت او به من هشدار خشونتی وحشتناک را در آینده می‌داد زیرا هیچکس نمی‌توانست در مقابل او قد علم کند وپیروز شود.

هارون دستش را روی بازوی جعفر گذاشت و گفت: «جعفر غیبت دیشب تو برای من سخت بود، بیماری تو مرا به شدت ناراحت کرد و من نیز در تب بیماری تو سوختم.»

جعفر با احترام در مقابل خلیفه خم شده و پاسخ داد:

«یا امیرالمؤمنین، میل نداشتم که تو مرا خسته و تب‌آلود ببینی، در ضمن می‌خواستم کاملاً استراحت کنم تا حالم برای امروز مساعد باشد. اگر اجازه دهی امشب را با هم خواهیم گذراند، من برای تو هدیه‌ای در نظر گرفته‌ام.»

ــ جعفر آیا می‌توانم بپرسم که آن هدیه چیست؟

ــ یا خلیفه اجازه بده در این مورد سکوت کنم. امشب برای گردش به محله‌های بغداد برویم، در آنجا هدیه مرا خواهی یافت. باید بگویم که این هدیه واقعاً برازنده خلیفه است.

هارون که در کنار بوتهٔ گل سرخی ایستاده بود رو به جعفر کرد و چون از او کوتاه‌تر بود سرش را بلند کرد و گفت: «باشد، امشب را با هم خواهیم گذراند. بعد از نماز مغرب به تو ملحق خواهم شد. جعفر آیا مرا در لباس یک فروشنده خواهی شناخت؟»

ــ یا خلیفه، من تو را در هر لباسی باشی خواهم شناخت، زیرا من قسمتی از وجود تو، سایهٔ تو، خاطرهٔ تو و امیدهای تو هستم. من نیز لباس ساده‌ای به تن خواهم کرد و مانند دو فرد عادی در شهر بغداد گردش خواهیم کرد، سپس تو را به جایی که می‌خواهم، خواهم برد.

درباریان که با فاصله هارون و جعفر را دنبال می‌کردند کم کم

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نزدیک شدند. هارون رو به ارباب من کرد و گفت: «جعفر.»

ــ بله خلیفه؟

ــ خدا نگهدار تو باشد، پس تا امشب خداحافظ.

از قصر که خارج شدیم من بی‌صبرانه از جعفر پرسیدم:

«چه هدیه‌ای برای خلیفه در نظر گرفته‌ای؟»

ــ امشب خواهی دید.

سپس جعفر خنده‌ای کرد و گفت: «حتی تو، حتی تو نیز تحت تأثیر این هدیه قرار خواهی گرفت.»

در آن زمان نیز شبهای بغداد، به مانند شبهای بغداد کنونی بود ولی وحشت، کینه، خشونت و عدم اطمینان خیلی کمتر از حالا بود. ما چهار نفر بودیم، خلیفه، بردهٔ سودانی او، جعفر و من، یعنی دو مرد مرفه همراه با خدمتکارانشان که آزادانه در کوچه‌های شهر گردش می‌کردند. هارون چفیه عقالی با ریسمان سیاه که دور صورت و ریشهای قهوه‌ای رنگش را گرفته بود بر سر داشت. ارباب من هیچ چیز بر سرش نبسته بود. ما مدتی در شهر گردش کردیم، هارون میل داشت تمام کوچه‌ها را ببیند و در مقابل دکانهای صنعتگران می‌ایستاد و دربارهٔ کار و حرفه‌شان از آنها سؤال می‌کرد. فروشندگان جوان با مشاهدهٔ این افراد ثروتمند با لباسهای مرتب و معطر، با عجله در اطراف ما جمع می‌شدند و کالاهایشان را عرضه می‌کردند که بردهٔ سیاه خلیفه با نگاهی غضب‌آلود آنها را از اطراف هارون دور می‌کرد. جعفر که شیشه‌ای از عطر عنبر خریده بود، در مقابل دکانی که گردهای مختلف را در شیشه‌های بزرگ رنگارنگ گذاشته بود، ایستاد. پیرمرد فروشنده در پشت پیشخوان مغازه خود، با انگشت گردهای خود را به ما نشان داد و با خنده چیزی گفت که ما درست متوجه نشدیم. جعفر به او نزدیک شد و پیرمرد در گوش او به آهستگی حرفی زد که جعفر را به خنده انداخت و رو به خلیفه کرد و

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

گفت:

«در ازای هدیه‌ای که برای تو در نظر گرفته‌ام، کمی از این گرد برای من بخر تا بتوانم دوستی و علاقه‌ام را به تو ابراز کنم.»

هارون لبخندی زد و پاسخ داد:

«جعفر تو نیازی به گرد این پیرمرد نداری ولی اگر میل داری آن را امتحان کن.»

سپس شیشهٔ گرد را خرید و به بردهٔ سودانی خود داد. پیرمرد فروشنده درحالی‌که پول را از دست جعفر می‌گرفت به او گفت:

«خداوند نگهدار این همه زیبایی که ارزش آن خیلی بیشتر از گردهای من است، باشد.»

هارون به مانند مردی که به گنجی می‌نگرد، نگاهی پر از محبت به جعفر انداخت و گفت:

«دوست من، حالا می‌خواهی مرا به کجا ببری؟»

جعفر دستش را روی شانهٔ دوستش گذاشت و گفت:

«من تو را به مکانی می‌برم که خاطرهٔ آن قلب تو را برای همیشه به لرزه درخواهد آورد.»

پس از آن ما به طرف محلهٔ جواهرفروشان ایرانی رهسپار شدیم.

دکان کوچک و حقیر بود، جعفر دق‌الباب کرد. چند ثانیه توأم با سکوت گذشت، قاطری در طرف چپ ما پایش را به دری می‌کوفت. جعفر دوباره دق‌الباب کرد، این بار مردی کوتاه‌قد و لاغراندام با لباسی از کتان سفید و پاهای برهنه درحالی‌که چراغ روغنی در دست داشت و در مقابل نور ضعیف چراغ پلکهایش را بهم می‌زد در را بر روی ما باز کرد. آن مرد با کمی تعجب به ما نگاه کرد و سپس جعفر را شناخت و دستش را روی قلبش گذاشت و می‌خواست پایین لباس او را ببوسد که ارباب من با حرکت دست جلوی او را گرفت.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پیرمرد پیوسته تکرار می‌کرد: «چه افتخاری، آقای من، چه افتخاری.»
سپس از جلوی در کنار رفت و ما وارد دکانی کوچک و چهارگوش شدیم که در یک گوشهٔ آن پیشخوانی بود که بر روی آن فرش کوچکی قرار داشت و در کنار آن صندوقچه ای با دو نیمکت کوچک گذاشته شده بود. بر روی صندوقچه یک سینی مسی، دو پیاله و یک پارچ آب چیده شده بود. در مجموع، دکان نشانگر محل کار و زندگی یک فروشندهٔ تقریباً میان‌حال و فقیر بود.
پیرمرد درحالی‌که مرتب تعظیم می‌کرد گفت:
«آقای من چه چیزی باعث شده که من افتخار حضور تو را داشته باشم.»
ــ خالد آیا دخترت اینجاست؟ دوست من میل دارد او را ببیند.
پیرمرد ناگهان قدمی به عقب گذاشت و با کلمات بریده گفت:
«دختر من؟ عزیزه؟ سرورم تو خوب می‌دانی که او نمی‌تواند یک مرد ناشناس را در اطاقش بپذیرد!»
ــ خالد، فوراً ما را پیش او ببر قول می‌دهم که نه تو، نه همسرت و نه دخترت پشیمان نشوید، زیرا ثروت و افتخار وجود شما را در بر خواهد گرفت.
ــ نه ارباب، دختر من خیلی جوان است! او نمی‌تواند چیزی را که شما می‌خواهید انجام دهد.
جعفر این بار با لحن خشک به آن مرد پاسخ داد:
«خالد، به تو می‌گویم ما را پیش دخترت ببر، بعداً متوجه موضوع خواهی شد و مرا دُعا خواهی کرد.»
خالد با لحنی التماس‌انگیز جواب داد:
«هرطور که فرمان دهی.»
پیرمرد چراغ روغنی را بلند کرد و راه‌پله‌هایی باریک در پشت مغازه هویدا شد. جعفر در جلو، به دنبال او هارون و برده‌اش و بالاخره من از

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پله‌ها بالا رفتیم. خالد در مقابل دری از چوب آبی رنگ، ایستاد و گفت:

«آقای من، اطاق او اینجاست، ولی عزیزه خوابیده است.»

ــ بیدارش کن.

پیرمرد وارد اطاق شد، چند لحظه بعد، دوباره در اطاق باز شد.

ــ آقای من، دخترم منتظر شما است. ولی ترا بخدا با او صبور باشید، عزیزه خیلی جوان است!

آن مرد چراغ را زمین گذاشت و رفت، من نگاهی به پشت سر انداختم و زنی چاق با موهای بور را دیدم که به طور حتم همسر جواهرفروش بود. زن و شوهر با چهره‌های نگران و وحشت‌زده دور شدند. جعفر به تنهایی وارد اطاق شد، چند کلمه‌ای با آن دختر که بر روی تختی باریک نشسته بود گفتگو کرد، سپس از جلوی او رد شد و ما همگی او را دیدیم. زیبایی این دختر جوان غیرقابل وصف بود. خلیفه با نگاهی تحسین‌انگیز به او خیره شده بود. جعفر رو به هارون کرد و گفت:

«این است هدیه من به تو، آیا واقعاً هدیه‌ای شاهانه نیست؟»

عزیزه با نگاهی وحشت‌زده ما را می‌نگریست. او چهارده یا پانزده سال بیشتر نداشت و دارای موهای بلند بور، چشمهای سبزرنگ، بینی صاف و کوچک و لبهای زیبا بود. جعفر با ملایمت به او گفت:

«نترس، بلند شو، این مرد دوست من است و خوبی تو را می‌خواهد.»

دختر جوان که باریک‌اندام و قامتی بلند داشت، از جایش بلند شد.

هارون همچنان که به آن دختر خیره شده بود گفت:

«بیا جلو، می‌خواهم تو را بهتر ببینم.»

عزیزه وحشت‌زده سرش را به علامت منفی تکان داد و شروع به گریستن کرد.

جعفر دست او را گرفت و گفت:

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«اطاعت کن، این مرد ولی‌نعمت تو خواهد شد و بهترین آقایی است که تو می‌توانی داشته باشی.»

عزیزه به آهستگی جلو آمد، سپس با دو دستش جلوی چشمهایش را گرفت و دوباره گریه را شروع کرد. هارون چند ثانیه‌ای مانند انسانهای مسخ‌شده به او خیره ماند و سرانجام با لحنی بسیار ملایم که به هیچ عنوان در عادت او نبود گفت:

«عزیزه از من نترس و گریه نکن.»

هارون کمی نزدیک دخترک آمد و ادامه داد:

«عزیزه، تو بسیار زیبا و فریبنده هستی و من تو را فقط برای خودم می‌خواهم، هیچوقت این شب را نفرین نخواهی کرد، قول می‌دهم که خوشبخت شوی، حالا دیگر اشکهایت را پاک کن.»

سپس به طرف بردهٔ سیاه خود برگشت و با لحنی خشک و مستبدانه گفت:

«این دختر را به قصر ببر و به زنهای حرم بگو که او را آماده کنند و کاملاً مواظبش باشند.»

بردهٔ خلیفه بازوی عزیزه را مانند شیئی ارزشمند با ملایمت گرفت و از در اطاق خارج شد. در پایین پله‌ها، پدر و مادر عزیزه با مشاهدهٔ اینکه دخترشان از مغازه خارج شده است، شروع به گریه و زاری کردند. جعفر از زیر عبای خود کیسه‌ای پر از سکه طلا بیرون آورد و آن را به پدر عزیزه داد و گفت:

«این برای تو است، ولی بدان که تازه اول کار است، تو بعداً هم کیسه‌های پر از طلا دریافت خواهی کرد، زیرا دخترت عزیزه از این به بعد در قصر خلیفه زندگی خواهد کرد.»

پدر و مادر عزیزه، گیج و مبهوت در مقابل اتفاقی که برایشان پیش آمده بود، به دیوار تکیه کرده بودند و با چشمهای شگفت‌زده به جعفر و

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هارون خیره شده بودند. پیرمرد جواهرفروش درحالی‌که کیسهٔ پر از طلا را به سینهٔ خود چسبانده بود از فرط حیرت زبانش بند آمده بود. در کوچه، هارون بازوی جعفر را گرفت و گفت:

«جعفر این دختر واقعاً زیبا است، متشکرم. چطور او را پیدا کردی؟»

ــ پدر و مادر عزیزه ایرانی هستند و سالها است به خانوادهٔ ما خدمت می‌کنند. پدر عزیزه جواهرفروش است، گهگاه او جواهری برای زنهای حرم من به قصر می‌آورد. چند هفته پیش او با دخترش به قصر آمد، در یک لحظه زیبایی استثنایی عزیزه مرا مبهوت کرد، در ابتدا می‌خواستم او را برای خود نگه دارم ولی بعد فکر کردم او شایستهٔ تو است. من این دختر را به تو هدیه می‌کنم، عزیزه برای تو پسری خواهد آورد و من، جعفر برمکی، قیمومیت او را به عهده خواهم گرفت. چون ملکه زبیده برای قیمومیت پسرش امین، برادرم فضل را ترجیح داده است، بنابراین پسر عزیزه مال من است.

در یک لحظه متوجه شدم که جعفر با قرار دادن این دختر ایرانی در تخت خلیفه در نظر دارد قلب هارون را از این به بعد و برای همیشه بین نژاد ایرانی و عرب تقسیم کند. در ضمن عزیزه نه‌تنها جواب تحقیرهای ملکه زبیده بود، بلکه می‌توانست در آینده جعفر و خانواده‌اش را در مقابل خطرهای احتمالی حمایت کند.

احمد سرش را بلند کرد و مردم را دورتادور خود دید. او سکوت کرد و گفت:

«حالا دیگر بروید و بگذارید من با خاطراتم تنها باشم، خداوند شب آرامی را به شما عنایت کند.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پنجمین شب احمد

چند نفر در کنار دیواری که احمد هرشب در آنجا می‌نشست تکیه کرده و منتظر او بودند. با اینکه شب فرا رسیده بود و قصه گوهای دیگر در اطراف میدان با قصه‌های خود در وجود مردمی که دور آنها جمع شده بودند باد رؤیاها را به لرزش درآورده بودند، ولی احمد هنوز به میدان نیامده بود. در اطراف منقلها، شعبده‌بازان، ماربازان و ساحران مردم را سرگرم می‌کردند. آسمان بغداد ستارگانش را در اطراف ماه گسترده بود و قرص ماه نیز در آن شب برای تماشای این ستارگان نورانی در آسمان تیرهٔ بغداد خود را هویدا ساخته بود. فروشندگان در ظرفهای بزرگ گوشت گوسفند و سبزیجات مخلوط با ادویه می‌پختند و مشتریها با عجله و ایستاده آنها را می‌خوردند و به راه نامعلوم خود ادامه می‌دادند. منطق و کلام عرب که مملو از کنایه و در عین حال شاعرانه است، هرشب در میدان بزرگ بغداد رنگ جدیدی به زندگی می‌داد. سرانجام احمد با پشت خمیده‌اش مانند درخت میوه‌ای که بر اثر سنگینی میوه‌های آن شاخه‌هایش خم شده بود، درحالی‌که به کودکی تکیه کرده بود به میدان رسید. مردم با دیدن این پیرمرد فرتوت که شاهد زمانهای گذشته و شاهد نوع دیگری از علاقه و محبت بود؛ با احترام کنار رفتند. احمد متعلق به زمانی بود که خلفا در بغداد زندگی می‌کردند

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

و با وجود خود به این شهر شور و زندگی می بخشیدند. بر اثر گذشت زمان باد و باران شکافهای عمیقی در دیوارهای بلند قصر خلیفه که از خاک رس بود ایجاد کرده بود و باد غرب و شرق از قصر طلایی هارون‌الرشید چیزی جز دیوارهایی از مرمر باقی نگذاشته بود.

احمد به زحمت روی زمین نشست، بدن فرسوده‌اش آنچنان روی زمین جمع شده بود که انگار می‌خواهد خاک را بشکافد و در آن نفوذ کند. کودکی که با احمد بود کنار او نشست و درحالی‌که سرش را بین دو دستش گرفته بود با دهانی نیمه‌باز شروع به گوش دادن کرد.

فضل برمکی که اداره امور ایالت ایران توسط هارون‌الرشید به او واگذار شده بود، توانست شورش نواحی غرب ایران را بدون خونریزی و کشتار بخواباند و یحیی بن عبدالله [1] رهبر علویان را که در ایران به شدت محبوب و در بغداد منفور بود، مطیع سازد. فضل‌بن ربیع که اهل شام بود در نظر داشت به هر وسیله‌ای که شده است خود را به خلیفه نزدیک و او را تحریک به انتقامجویی و خونریزی کند. فضل‌بن یحیی برمکی که مردی باسخاوت و آزادیخواه بود، اعتقاد داشت که باید سیاستی صلح‌جویانه اختیار و طرز فکرهای مختلف را قبول کرد. بدین دلیل او به مدت طولانی با هارون‌الرشید، برادر شیری‌اش صحبت کرد و سرانجام توانست او را مجاب کند و هارون که به او اطمینان داشت برای فرو نشاندن شورش در ایران به او اختیار تام داد.

بین فضل برمکی و یحیی بن عبدالله در اولین برخورد دوستی عمیقی ایجاد شد که این دوستی تبدیل به احترامی متقابل شد و قهرمان علویان برای همیشه به خانوادهٔ برامکه وابسته شد. فضل برمکی با پیمان صلحی

۱. یحیی از اولاد حسن‌بن علی (ع) بود که نواحی دیلم را به تصرف درآورده بود. فضل برمکی از طرف هارون مأمور شد با سپاه زیادی به یحیی حمله کند ولی بین آن دو سازش به عمل آمد و برطبق نوشته‌ای یحیی تسلیم شد (تاریخ ایران تألیف سر پرسی سایکس جلد ۲، صفحه ۳)م.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

به بغداد برگشت که در آن قید شده بود که یحیی بنابر قولی که به فضل داده است به شهر مدینه خواهد آمد و دیگر برعلیه خلیفه شورش نخواهد کرد.

سالها گذشت، اعتبار و شهرت هارون‌الرشید حتی از مرزهای امپراتوری او نیز پا فراتر گذاشت. خلیفه از ملکه زبیده پسری به نام امین داشت که قیم او فضل برمکی بود. کمی قبل از تولد امین، لیلا دختر جعفر و امینه کنیز افغانی به دنیا آمد، جعفر خیلی زیاد به این تولد اعتنایی نکرد و امینه که آرزو داشت پسری به جعفر بدهد در مقابل این بی اعتنایی و سردی رنجیده گشت.

در آن موقع عزیزه نیز حامله بود. این دختر بی‌نهایت زیبای ایرانی که هارون‌الرشید به شدت عاشقش بود و تا آخر عمرش به هیچ زنی به اندازهٔ او دلبسته نشد، نسبت به خانوادهٔ برامکه حق‌شناس و به آنها بی نهایت علاقمند بود. عزیزه به اندازهٔ کافی باهوش بود که بداند باید در مقابل ملکه زبیده که به عنوان شاهزاده خانم عرب قدرت و عظمت خود را بر روی شهر بغداد گسترده بود، فروتن بماند و در مقابل شوهرش هارون که او را بسیار عزیز می‌داشت، قوی باشد. عزیزه دو پسر برای هارون‌الرشید به دنیا آورد[1] که آنها یکی بعد از دیگری خلیفه مسلمین شدند و بعدها دو نوهٔ[2] این زن ایرانی بر مسند خلافت نشستند. بغداد در صلح و آرامش زندگی می‌کرد و جعفر برمکی که غرق در افتخار و قدرت بود هارون را مفتون خود کرده بود. هارون‌الرشید که شیفتهٔ هوش، زیبایی، استعداد و برتری او بود، جعفر را در خیال خود جاودانی می‌دید.

ولی کم کم هارون با گذشت زمان عوض شد، او که مردی مذهبی

۱. مأمون و معتصم.م

۲. واثق و متوکل.م

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بود، بتدریج متعصب شد و هر روز بیش از پیش به حرفهای فضل‌بن ربیع که روحیه‌اش مملو از عداوت و کینه بود، گوش فرا می‌داد. این مرد حیله گر و انتقامجو با مهارت و سیاست سعی داشت به هارون چنین تفهیم کند که برای آنکه واقعاً بزرگترین امپراتور زمان خود باشد باید خود را از تمام قیود و وابستگیها رها ساخته و فقط در مقابل خداوند که خلیفه نمایندهٔ او در زمین است، قرار گیرد. فضل‌بن ربیع با مکاری هرچه تمامتر هیچگاه دربارهٔ خانوادهٔ برامکه سخن بر زبان نمی‌آورد ولی راهی که او به هارون نشان می‌داد جایی برای برامکه نبود. خلیفه با بی اعتنایی به حرفهای او گوش می‌داد ولی در هرحال کاملاً متوجه منظورهای او بود و فکر جدایی از جعفر برای او بیگانه نبود. زمانی که دوباره در شام شورش به پا شد، هارون از ارباب من خواست که به آنجا برود و شورش را سرکوب کند.

شب قبل از حرکت، خلیفه که به شدت از این جدایی ناراحت بود در تصمیم خود متزلزل شد و به جعفر پیشنهاد کرد که یکی دیگر از امیران خود را جانشین او کند، ولی جعفر مردی نبود که از بار مسؤولیت شانه خالی کند، در ضمن خانوادهٔ برامکه نیز که در این جدایی امنیت بیشتری را برای خود می‌دیدند، او را تشویق به رفتن کردند. فضل دارای پسری به نام عباس بود که میل داشت با امنیت و آرامش در قصر برامکه بزرگ شود و فکر می‌کرد که اگر جعفر از خلیفه دور شود، آتش کینهٔ فضل بن ربیع نیز خاموش خواهد شد.

سپاهی که ارباب مرا در این قشون کشی همراهی می‌کرد عظیم بود، خلیفه شخصاً جعفر را تا بیرون حصارهای شهر بدرقه کرد، سپس به سرعت دهانهٔ اسبش را برگرداند و به طرف بغداد روان شد. ما به همراه دستهٔ گارد اسب‌سوار خلیفه و دستهٔ گارد شترسوار او که همگی لباسهای سیاه، رنگ مخصوص بنی‌عباس که نشانهٔ انتقامجویی بود، برتن

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

داشتند، به راه بلند و طولانی خود ادامه دادیم. پشت دستهٔ گارد، پیاده‌نظام، مزدوران ترکمن، ایرانی، افغانی، مصری، سودانی و بالاخره خدمتکاران همراه با قاطرها و گاریهایی که لوازم و تجهیزات را حمل می‌کردند، در حرکت بودند. جعفر خدمتکاران، اسباب و اثاثیه، چادر، فرش، نوازندگان و منجمان قصر خود را به همراه آورده بود. او هیچ چیز از خلیفه نخواسته بود زیرا می‌خواست کاملاً آزاد باشد. جعفر و من مدتها دربارهٔ گذشته، آینده، شعر و هنر با یکدیگر صحبت می‌کردیم.

روزها می‌گذشت و ما همچنان به طرف غرب در حرکت بودیم و از مرز شام گذشتیم. سواران خسته و پیاده‌نظام خاک‌آلود در آرزوی استراحتی طولانی بودند، ولی می‌بایست جنگید.

ما شب و روز در انتظار حمله بودیم ولی نمی‌دانستیم چه موقع حمله خواهد شد. هر دهکده، هر توقف برای ما مکانی از وحشت و کمین بود. شبها برای اینکه اولین اشعهٔ صبحگاه را بهتر مشاهده کنیم رو به مشرق می‌خوابیدیم زیرا تاریکی شب برای ما خطرناک بود. جعفر دربارهٔ شهر دمشق با من صحبت می‌کرد و بی‌صبرانه منتظر رسیدن به آن شهر بود تا در مسجد بزرگ اموی با حیاط بزرگش از سنگهای صیقل یافته، مناره‌های کاشی‌کاریش همراه با مرمرهای نایاب، نماز بگزارد. در بیابانی که آن را طی می‌کردیم فرداها پر از امید بودند و اسب‌سواران و شترسواران درحالی‌که افکارشان در اطراف این فرداهای پر از امید دور می‌زد، در زیر آفتاب سوزان حرکت می‌کردند. شبها در کنار آتش سایه‌های ما به طرف بغداد کشیده می‌شد و درحالی‌که نوازندگان موسیقی می‌نواختند این مردان جنگ دستهایشان را زیر چانه‌هایشان می‌گذاشتند و در رؤیاهایشان نگاه آتشین زنها را مجسم می‌کردند، سپس با صدایی خشن و غم‌آلود شروع به آواز خواندن می‌کردند: دمشق، دمشق، اگر خداوند مقدر کند.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سرانجام روز جنگ همراه با رنج و درد که خراب‌کنندهٔ شالودهٔ تمام رؤیاهای انسان است فرا رسید. جعفر که در نظر داشت با شورشیان وارد مذاکره شود و بدون خونریزی آنها را مطیع سازد، مجبور به جنگیدن شد. شورشیان از مقابل این سپاه بی‌باک و جسور گریختند و ما مجبور شدیم دهکده هایی را که ممکن بود آنها در آنجا پنهان شده باشند، بسوزانیم و آن منطقه را با آتش و خون پاکسازی کنیم.

جعفر پس از نخستین پیروزی، تصمیم گرفت به سرعت به طرف دمشق حرکت و با حکمران، مقامات عالی‌رتبه و علمای مذهبی آن شهر مذاکره کند. بنابراین ما به همراه دستهٔ گارد اسب‌سوار از بقیه سپاه جدا شدیم و به طرف دمشق حرکت کردیم. باد صحرا علمهای سیاه عباسیان را که نشانهٔ قدرت و عظمت آن سلسله بود، به شدت تکان می‌داد و در لابلای گرد و غبار بیابان از چشمها محو می‌شدند.

جعفر با ابهت هرچه تمامتر وارد شهر دمشق شد و بلافاصله برای نماز خواندن به مسجد اموی رفت. دستهٔ گارد عربِ خلیفه نه به دلیل کینهٔ شخصی بلکه به علت اینکه جعفر را از نژاد خود نمی‌دیدند او را دوست نداشتند ولی با وجود این به شدت از او محافظت می‌کردند. صحن مسجد همهٔ ما را شگفت‌زده کرد، جعفر در مقابل این همه زیبایی و عظمت مانند کودکی کنجکاو سرش را به این‌طرف و آن‌طرف برمی‌گرداند. بر روی دیوارها و سقفها، جنگلی از کاشی‌کاری که شاخه های درختان آن بر روی شهرهای گوناگون، دنیایی که پیغمبر اسلام آنها را آزاد ساخته بود، گسترده شده بودند. بالای سقفها قندیلهایی از مس مانند آفتاب می‌درخشیدند و نور آنها روی چوبهای سدر و قالیهای قرمزرنگ انعکاس پیدا می‌کرد. این ابهت و زیبایی به مانند دنیایی از افسون و افسانه بود، همچون ستارگانی که به دور عقیده‌ای که انسان از خداوند دارد، پیچیده شده باشند، یعنی خالق غیرقابل لمس و درعین

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

حال دست‌یافتنی، امید مطلق و رؤیای همیشگی بشریت. هیاهوی دنیا در حیاط بزرگ مسجد به سکوتی مطلق تبدیل شده بود و جعفر برای اولین بار، این سکوت را حس می‌کرد. سرانجام اربابم به من گفت:

«احمد، خداوند به تو آرامش و صلح درونی عنایت کند.»

ما همدیگر را نگاه کردیم و من پاسخ دادم:

«ارباب، من تو را هیچوقت ترک نخواهم کرد.»

جعفر به تندی گفت:

«ساکت باش، انسانها بالاخره یک روز از همدیگر جدا خواهند شد.»

سپس رو به طرف خانهٔ خدا کرد و به نماز خواندن ایستاد.

مهمانی حکمران دمشق به افتخار جعفر، بسیار باشکوه بود. در باغ قصر گوسفندهای درسته بر روی آتش کباب شده بودند و بوی سبزیجات مختلف به تالار قصر که در آنجا مهمانان بر روی بالشهای کوچک تکیه داده بودند نفوذ می‌کرد. مشعلهای زیادی تالار را روشن کرده بود و نور آنها بر روی سینیهای بزرگ مسی که پر از گوشت کباب‌شده، ادویه و سبزیجات مخلوط با زیره و زعفران بود، انعکاس پیدا می‌کرد. خدمتکاران با لباسهای سفید و کمربندهای آبی که رنگ مخصوص خانوادهٔ برامکه بود، از مهمانان پذیرایی می‌کردند. زنی چاق همراه با نوازندگان آوازی دربارهٔ عظمت و شکوه فناناپذیر خلفای عباسی می‌خواند. حکمران دمشق با دستهای گوشت‌آلود و پر از انگشترهای قیمتی خود سعی می‌کرد با امید دادن و پذیرایی کردن از جعفر او را مشغول کند ولی ارباب من در میان این جمع احساس تنهایی می‌کرد. او خوب می‌دانست که این مرد با لبخندهایش و دستهای پر از جواهرش نمی‌تواند به او کمک کند و باید شخصاً سرزمین شام را آرام کند و به همه بفهماند که آفتاب هر روز از طرف بغداد طلوع می‌کند. در زیر نور مشعلها، چربی گوشت و شراب روی لبهای مهمانان می‌درخشید، دستهایی که به طرف

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ظروف غذا دراز می‌شد، نگاه‌ها، خنده‌ها و سکوتها همه نشانهٔ جاه‌طلبیهای پر از لئامت بودند. جعفر در میان این مردان سبک‌اندیش به مانند آب زلال در جویی پر از گل و لای بود.

زمانی که رقاصه‌های نیمه‌لخت وارد شدند، جعفر از جایش بلند شد و تالار قصر را ترک کرد، او برای تفریح و خوشگذرانی به سرزمین شام نیامده بود.

ما سحرگاه آن شب به طرف شمال یعنی جبل‌الشربی که هستهٔ مرکزی شورشیان در آن کوهستان واقع شده بود، حرکت کردیم.

در آخر فصل پاییز هوا بسیار خنک بود. جعفر در حالی که عبای پشمی خود را به دور بدنش پیچیده بود سرش را برگرداند و یک بار دیگر شهر دمشق و مناره‌های مسجد بزرگ اموی را نگریست، من که در کنار او حرکت می‌کردم احساس کردم که نگاه او حاکی از خداحافظی همیشگی است. ما سه روز در کوهستانی خشک همراه با باد، سرما، ونگاه کینه‌توزانه اهالی آن منطقه، به راه خود ادامه دادیم. در این محیط متشنج و در مقابل جنگی که در انتظارمان بود، پشتهای ما خم شده بود و اسبهایمان به کندی جلو می‌رفتند. رؤسای سپاه شبها گردتا گرد در کنار آتش، می‌نشستند، عربها یک طرف و ایرانیها طرف دیگر. نظامیان عرب درحالی‌که شیر، نان و خرما می‌خوردند با غرور و تکبر آوازهای چادرنشینهای صحرا را می‌خواندند که دربارهٔ آفتاب سوزان و تپه‌های شنی صحرا بود. ما ایرانیها به باغهای پر از گل سرخ که در آنجا فواره‌ها در حوضخانه‌ها به ترنم می‌پرداختند و کوهستانهای پر از گل یاس ایران فکر می‌کردیم. ما تنها در این سرزمین ناشناس به رؤیاهای کودکی خود، سالهای پر از امید و روشنایی که مملو از عطر صبحگاه زندگیمان بود، فکر می‌کردیم. جعفر در حالی که به آتش خیره شده بود در اندیشه روزهای پر از خوشبختی بغداد بود.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فردای آن شب، هوا خوب شد و تابش اشعهٔ آفتاب پشتهای خمیدهٔ ما را راست کرد. در مسیر تنگی که حرکت می‌کردیم، دیواره‌های کوهستان از هر طرف به گردنه شکل عمودی داده بودند و کلوخها زیر پای اسبها می‌غلتیدند. چند پرندهٔ شکاری بالای سر ما در پرواز بودند. جعفر با انگشت آنها را نشان داد و گفت:

«نگاه کن، دو شاهین.»

من پاسخ دادم:

«بله ارباب، دارند شکار می‌کنند.»

در همین لحظه فریادی هولناک به گوشمان رسید و سنگهای بزرگ بر روی مسیری که می‌پیمودیم درغلتیدند و مردانی با پای برهنه و مسلح به دشنه و شمشیر در حالی‌که نعره می‌کشیدند به ما حمله کردند.

آن روز جعفر همراه با من و تعداد کمی از نظامیان از بقیهٔ سپاه فاصله گرفته بود و دستهٔ شترسواران گارد عرب با ما فاصله زیادی داشتند، در نتیجه نفرهای ما خیلی کمتر از مهاجمان بود. شورشیان مانند سیلی زیر باران پاییز از کوهستان سرازیر شدند. جعفر به سرعت سرش را به عقب برگرداند تا ببیند روی چند نفر می‌تواند حساب کند، سپس با شمشیر لخت فریادی از خشم کشید و اسبش را به جلو تازاند. من سعی می‌کردم در کنار او باقی بمانم ولی می‌بایست مدام در مقابل ضربات شمشیر شورشیان از خود دفاع کنم. جویباری از خون بر روی تخته سنگها به راه افتاده بود که بر روی زمین پخش می‌شد و سم اسبها را آغشته به خود می‌کرد. شاهینها همچنان در آسمان بالای سر ما دور می‌زدند و جعفر که در میان ده‌ها مرد محاصره شده بود با شجاعت از خود دفاع می‌کرد. در این لحظات حیاتی و خطرناک ما ایرانیها و عربها به طور غریزی به یکدیگر چسبیده و در پشت صخره‌ای بزرگ که آن طرفش گردنهٔ کوهستان بود پناه گرفته بودیم، بدین‌ترتیب ما فقط از

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

طرف مقابل می‌توانستیم مورد حمله قرار گیریم. جعفر که در جلو قرار داشت فریاد زد:

«باید هرطور شده است از اینجا خارج شویم.»

با فرمان جعفر فریادی از سینه‌های ما برخاست:

«الله اکبر، الله اکبر.»

مهاجمان هم به علت تنگی مکان برای حمله کردن احساس راحتی نمی‌کردند، ما در حالی که سعی می‌کردیم از پشت صخره خارج شویم، با شمشیرهای برهنه از هر طرف به شورشیان ضربه وارد می‌کردیم. در اطراف ما دستها و بازوهای قطع شده مانند خوشه‌های گندم درو شده در آخر فصل تابستان، روی زمین انباشته شده بود. چند تن از سواران ما زمین افتادند و شورشیان به آنها حمله کردند و بلافاصله آنها را به هلاکت رساندند. سرانجام ما با هر مشقتی که بود توانستیم پیشروی کنیم و به قسمتی از زمین که سطح آن کمی گود بود و دور و برش پر از درختان کوتاه و علفهای خاردار بود، برسیم. شورشیان که کاملاً متوجه شده بودند جعفر فرمانده است به منظور نابودی مقاومت ما، به او حمله‌ور شدند. من با تمام وجود سعی کردم خود را کنار او برسانم و در کنار ارباب عزیزم بجنگم که شاید قدرت بازوهای من بتواند به زندگی او نفسی تازه دهد. ناگهان، ساناما، اسب سفید جعفر، در حالی که از پهلوی راستش خون فواره می‌زد بر روی زمین درغلتید و ارباب مرا با خود به زمین افکند. جعفر بلافاصله از جایش بلند شد و به صخره‌ای تکیه داد، در آن لحظه او با لباسهای پاره‌پاره و خون‌آلود درحالی‌که دشنه اش را در یک دست و شمشیر خون‌آلودش را در دست دیگرش گرفته بود بیشتر شباهت به یک گرگ داشت تا یک انسان. یکی از شورشیان به او حمله کرد و با خنجر شانهٔ او را درید، من وحشت‌زده از اسبم فرود آمدم و فریاد زدم:

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«ارباب، اسب مرا بگیر.»

جعفر در میان هیاهو صدای مرا نشنید، بنابراین دوباره نعره کشیدم:

«ارباب، اسب مرا بگیر.»

جعفر که خون از شانه‌اش سرازیر شده بود صورتش را به طرف من برگرداند و فریاد زد:

«نه احمد، برو، خودت را نجات بده!»

من فریادی از خشم به مانند بغضی که در گلوی انسان بترکد، کشیدم:

«هیچوقت تو را رها نخواهم کرد، ترا به خدا اسب مرا بگیر.»

من به زحمت خود را به نزدیک اربابم رساندم، در پشت ما آخرین سواران سعی می‌کردند فرماندهٔ خود را نجات دهند. گرد و غبار همه جا را تاریک کرده بود، شاید هم خون و عرق صورتمان جلوی دیدمان را تیره و تار کرده بود. از هر طرف صدای برخورد شمشیرها، شیههٔ اسبها و فریاد مردها به گوش می‌رسید.

درست زمانی که من دیگر قبول کرده بودم با آقایم بمیرم، ناگهان صدای فریادهای دستهٔ گارد شترسواران خلیفه را شنیدم که با سرعت به طرف ما می‌آمدند. جعفر نگاهی به من کرد و گفت:

«شترسواران، گارد خلیفه.»

در این لحظه دیدیم که شتران چابک که توسط مردانی سیاه‌پوش هدایت می‌شدند و پرچمهای سیاه آل‌عباس را حمل می‌کردند، تقریباً پروازکنان به طرف ما در حال حرکت هستند. شورشیان ابتدا کمی گیج و متزلزل شدند و نمی‌دانستند چه باید کنند، سپس وحشت‌زده پا به فرار گذاشتند و از صخره‌ها شروع به بالا رفتن کردند. گارد خلیفه برق‌آسا به طرف آنها حمله کردند و با نیزه‌های خود سر آنها را شکافته یا گردنشان را دریدند و آنهایی را که توانسته بودند از مهلکه دور شوند دنبال کرده از پشت سر به هلاکت رساندند. یکی از شترها کنار جعفر ایستاد و مرد

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

عربی که بر آن سوار بود خم شد و بازوی جعفر را گرفت؛ او را روی شترش نشاند؛ سپس دهانهٔ شتر را برگرداند و به طرف بقیهٔ سپاه حرکت کرد. من نیز به سرعت سوار اسبم شدم و او را دنبال کردم.

از شانهٔ ارباب من به شدت خون می‌رفت، سرباز عرب چفیه عقال خود را از سرش برداشت و محکم به دور شانهٔ جعفر بست و سپس به طرف برکه‌ای رفت و به او کمک کرد که از شتر پایین آید. من که نمی‌توانستم تحمل کنم کسی جز من از اربابم مواظبت کند، جلو دویدم و شروع به شستن زخمش کردم.

زمان انتقام فرا رسید. برای هر سرباز هلاک شده، دهکده‌ای در آتش به خاکستر تبدیل شد. تمام شب گارد عرب و مزدوران دهکده‌ها را غارت، مردم را قتل‌عام، شورشیان را اعدام و محصولها را به آتش کشیدند. اجساد تکه‌تکه شده بر روی زمین انباشته شد و فکر طغیان برعلیه خلیفهٔ عباسی با خون کشته‌شدگان درآمیخت و امید به آزادی دفن گردید: نظم دوباره در شام حکمفرما شد.

ما چند روز استراحت کردیم، سپس جعفر تصمیم گرفت برای اینکه مطمئن شود شورش کاملاً سرکوب شده است به طرف دریا پیشروی کند، ولی من می‌دانستم که در اصل او می‌خواهد به آخر راه برسد و دریای مدیترانه را که تاکنون ندیده بود مشاهده کند. در مسیر ما رؤسای دهکده‌ها و شهرهای مختلف به فرستادهٔ خلیفه خیرمقدم می‌گفتند و به او اطمینان می‌دادند که نظم کاملاً حکمفرما است. مردم نیز ظاهراً با نظر مساعد به ما نگاه می‌کردند ولی به محض اینکه سپاه خلیفه وارد کوچه‌ها می‌شد، آنها به سرعت به داخل خانه‌هایشان می‌رفتند و درها را بر روی خود می‌بستند.

در سمت راست مسیر ما پیچ و خم دنبالهٔ کوهستان مشاهده می‌شد که سپاه خلیفه در سرمای زمستان آن کوهستان را از طرف جنوب دور

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

زد. باران به شدت می‌بارید و گل و لای به سمهای اسبها و پاهای پیاده‌نظام می‌چسبید. جعفر ساکت و خاموش پیشاپیش قشون حرکت می‌کرد. از زمان ورود ما به شام او هیچ خبری از خلیفه دریافت نکرده بود و در طول زمان نامه‌های طویل ارباب من نیز که هر روز توسط پیکی به بغداد ارسال می‌شد، کم کم در مقابل سکوت هارون به گزارشهای کوتاه نظامی تبدیل شد. جعفر نیز در مقابل سکوت خلیفه تصمیم گرفت خاموش بماند و سکوت را در مقابل سکوت و غرور را در مقابل غرور پاسخ دهد. او هیچگاه دربارهٔ هارون با من صحبت نمی‌کرد، ولی من در نگاه اربابم می‌دیدم که فکر خلیفه او را به خود مشغول کرده است.

بیابان کم کم صاف و سبز شد و درختان کوتاه و پژمرده که بر اثر باد غرب خم شده بودند، هویدا شدند. مردم دهکده‌ها با دیدن سواران جلو می‌دویدند و با چشمهای متعجب و خوشحال به ما نگاه می‌کردند. در نگاه آنها اثری از کینه و عداوت نبود زیرا بوی خون ریخته شده به مشام آنها نرسیده بود. زنها در حالی که رویشان را گرفته بودند با مشاهده این سواران باشکوه می‌خندیدند و جوانان با حسرت به اسبها و شترها نگاه می‌کردند. رؤسای دهکده‌های مختلف به استقبال سپاه خلیفه می‌آمدند و از جعفر دعوت می‌کردند که در خانه‌های محقرشان منزل گزیند. آیا آنها می‌توانستند قدرت و ثروت ارباب مرا حدس بزنند؟

جعفربن یحیی برمکی، مردی که همه در بغداد حسرت زندگی او را می‌خوردند و در عین حال از او می‌ترسیدند، بر روی قالی کهنه‌ای می‌نشست و در کاسه‌ای از گل پخته گوشت سرخ شده در روغن را می‌خورد و چهرهٔ زیبایش در نور ضعیف شمعی از پیه که گهگاه دود آن او را به سرفه می‌انداخت، بر روی دیوار گلی سایه می‌افکند.

یک روز صبح، زمانی که آفتاب زمستان به بالاترین درجهٔ خود در

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آسمان می‌رسد، بویی متفاوت به مشاممان رسید و صدای خاصی را شنیدم. علفهای کوتاه و نرم از بادی ملایم می‌لرزیدند و درختان زیتون به طرف شرق خم شده بودند. در مقابل ما دیوارهای بلند آجری، حصاری فوق‌العاده عظیم را دورتادور شهری که به مانند پرنده‌ای در سرمای زمستان خود را جمع می‌کند، ایجاد کرده بودند: شهر باستانی صیدا که در روزگاران گذشته قلب تپندهٔ دنیای قدیم بود، اکنون در پشت برجهای عظیمش به خواب رفته بود. بندرگاه مانند دو بازوی باز شده، دریا را همچون پلنگی مطیع و رام شده که پنجه‌هایش را جمع کرده و دورتادور لبهایش کف جمع شده باشد، در آغوش گرفته بود و او را به همراه قایقهای رنگارنگ به آهستگی تکان می‌داد. جعفر و من به تنهایی به بندرگاه نزدیک شدیم، کشتیهایی مشکهای شراب قرمز قبرس را به بندر می‌آوردند و کشتیهای دیگر زیتون، سبزیجات و خیکهای روغن مایع را بار می‌زدند. ما به‌ساحل نزدیک شدیم، اسب جعفر با دیدن آب دریا کمی به عقب رفت ولی جعفر او را مجبور کرد که وارد آب شود و به جلو رود. اسب ارباب من تا سینه در آب فرو رفته بود و من با ترس فریاد زدم: «ارباب، جلوتر نرو!»

جعفر بدون توجه به هشدار من همچنان در آب نیلگون مدیترانه پیشروی می‌کرد. دوباره فریاد زدم: «ارباب، از تو تمنا می‌کنم، برگرد!»

جعفر بالاخره اسبش را عقب‌عقب به ساحل برگرداند، یک لحظه فکر کردم که او دارد گریه می‌کند، ولی زود متوجه شدم که وزش باد چشمهای او را ناراحت و پر از اشک کرده بود. جعفر دو دستش را مانند مردی که از خواب بلند شده باشد روی صورتش کشید و گفت:

«احمد، یک روز من غرق خواهم شد، شاید فردا و شاید کمی دیرتر، این را فقط خداوند می‌داند، ولی فکر می‌کنم که هنوز زمان آن فرا نرسیده است و باید صبر کنم.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سپس ما به اردوی سپاه ملحق شدیم و دیگر زمان برگشت فرا رسیده بود.

در بازگشت، جعفر دستور داد شهر دمشق را دور بزنیم زیرا دیگر نمی‌خواست مجبور شود یک بار دیگر در ضیافتهای حکمران دمشق شرکت کند و میل داشت هرچه سریعتر به بغداد برگردد. او مدت زیادی در مقابل سکوت خلیفه ایستادگی کرده بود و با طولانی کردن قشون‌کشی و جنگ، منتظر بود که شاید خلیفه با ارسال نامه‌ای از او بخواهد که به بغداد برگردد، ولی این نامه هیچگاه نرسید. جعفر در مقابل دریا تصمیم خود را گرفت: باید هرچه زودتر به بغداد برگردد و تا زمانی که قدرت و فرصت دارد، هارون را دوباره به طرف خود جلب کند. ما با عجله از پیاده‌نظام، مستخدمان و گاریهای اثاثه و تجهیزات جدا شدیم و به همراه گارد سواره‌نظام خلیفه با سرعت به طرف شرق حرکت کردیم و بی‌اعتنا به باد سرد بیابان در حالی که چفیه عقالهای خود را به دور صورتمان بسته بودیم شب و روز اسب می‌تاختیم و فقط برای استراحت و خوردن کمی غذا توقف می‌کردیم. من غذای اربابم را آماده می‌کردم، برایش چادر می‌زدم و سجاده‌اش را پهن می‌کردم و شبها در کنار او دراز می‌کشیدم و آنقدر او را نگاه می‌کردم تا خوابم ببرد.

سرانجام شام را پشت سر گذاشتیم، شبها سرد بود ولی روزها آفتاب ما را مجبور می‌کرد عبای پشمی خود را کنار بگذاریم و چفیه عقال‌هایمان را از دور صورتمان باز کنیم. شاهینها گاهی در آسمان بالای سرمان چرخ می‌زدند. سکوت و آرامش صحرا کم کم اضطراب جعفر را کاهش داد و ما توانستیم با سنگ‌قلاب چند غزال شکار کنیم که من با کمک بعضی از سربازان آنها را کباب کردم. جعفر به همراه رؤسای گارد خلیفه دورتادور آتش نشستند و در زیر نور ستارگان شفاف بیابان به خوردن کباب و صحبت و خنده پرداختند. ایرانیها و عربها در کنار هم دربارهٔ جنگهای پدرهایشان افسانه‌پردازی می‌کردند. سپس زمان

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

قصهٔ عشق فرا رسید و نگاه این مردان خشن، جسور و بی‌باک، ناگهان مانند نگاه کودکان بی گناه و آهنگ صدایشان غمزده شد. زنهای آنها دور بودند، دور از این مردان جسور.

ما وارد خاک عراق شدیم، امید باعث شده بود که سرفراز بر روی زین اسبهایمان بنشینیم و درحالی‌که فریاد شعف از گلویمان بیرون می‌آمد، چهارنعل به پیش بتازیم. در مقابل شهرِ قصرالْمَجد در پایین استحکامات نظامی، پیکی از سوی یحیی برمکی به نزدیک ما آمد و نامه‌ای لوله شده با مهر خانوادهٔ برامکه را به جعفر داد. اربابم پس از خواندن نامهٔ پدرش، دست خود را به سوی من دراز کرد و گفت: «احمد، نامه را بخوان.»

یحیی در نامه‌اش نوشته بود که خلیفه بغداد را به مقصد شهر رُقّه در شمال سرزمین شام که دارای استحکامات نظامی مهمی بود، ترک کرده است. چنین به نظر می‌رسید که هارون‌الرشید به همراه فضل‌بن ربیع به آن منطقه که نزدیک مرزهای امپراتوری بیزانس بود رفته است تا بهتر بتواند جهاد برضد کافران را دنبال کند. درضمن ادارهٔ امور بغداد را به خانواده برامکه واگذار کرده بود.

یحیی در نامه‌اش تأکید کرده بود که به نظر نمی‌آید خلیفه با خانوادهٔ آنها سر دشمنی داشته باشد و هنوز با میل و رغبت به حرفهای فضل برمکی که بغداد را به طرف شهر رُقه ترک کرده و به خلیفه ملحق شده است، گوش می‌دهد. ولی خلیفه در امورمذهبی به‌شدت متعصب و تنگ‌نظر شده است و به شیعیان و غیرمسلمانان بدگمان است و کینهٔ آنها را به دل گرفته است.

یحیی به‌شدت ازعدم نرمش خلیفه نگران بود، فضل برمکی، دوست شیعیان که مردی درستکار، پرتحمل و بافرهنگ بود هنوز امیدوار بود که هارون، برادر شیری‌اش به خودکامگی کشیده نشود و فکر می‌کرد که

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خلیفه تحت تأثیر توصیه های مخرب قرار گرفته و خیلی زود متوجه خواهد شد که راه راست و عظمت او در واقع بینی و قبول افکار مختلف است.

یحیی در نامه اش از جعفر خواسته بود که به سرعت به بغداد برگردد و دوستی با هارون را از سر گیرد. او به پسرش توضیح داده بود که باید هرچه سریعتر خلیفه را قانع کرد که از طرز فکر محدود و تعصب آلود خود دست بردارد. یحیی مطمئن بود که می‌توان خلیفه را قانع کرد زیرا او هارون را بزرگ کرده بود و فکر می‌کرد که در نهایت عمق وجود او را می‌شناسد. یحیی نامه اش را با این کلمات امیدبخش پایان داده بود:

«می‌گویند خلیفه برای بازگشت تو به بغداد برخواهد گشت و هم اکنون در راه است. عجله کن و فرصت را از دست نده. پسرم، خداوند، پشت و پناه تو باشد و خیلی زود تو را نزد ما بازگرداند.»

من نامه را به دست جعفر دادم و گفتم:

«ارباب، هنوز هیچ چیز تمام نشده است و من مطمئن هستم که خلیفه به طرف تو باز خواهد گشت.»

جعفر جواب داد:

«احمد، امیدوارم که خداوند به حرفهای تو گوش دهد و به من کمک کند.»

سپس پس از چند لحظه سکوت، ناگهان رو به من کرد و گفت:

«احمد، هارون عزیزترین و نزدیکترین انسانی است که در قلب من جای دارد. اگر او مرا رها کند، دیگر نمی‌توانم به زندگی ادامه دهم.

برای نخستین بار بود که جعفر وابستگی خود را به خلیفه به من ابراز می‌کرد. من به آهستگی پاسخ دادم: «می‌دانم ارباب، کاملاً متوجه هستم که چه می‌خواهی بگویی.»

جعفر لبخندی زد و گفت:

«به راه بیفتیم، باید هرچه زودتر به بغداد برسیم.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بنابراین ما وارد شهر نشدیم و راه خود را به طرف شرق ادامه دادیم.

کودکی که در کنار احمد نشسته بود در حالی‌که همچنان سرش را میان دو دستش گرفته بود، با چشمهای متعجب و تحسین‌انگیز در رؤیای خود به سفری دوردست رفته بود که در آن سفر افق امیدهای غیرممکن در مقابل چشمهایش امکان‌پذیر و دست‌یافتنی شده بود.

شبها در میدان بزرگ بغداد، در مقابل قصه‌گویان، هر فردی رؤیای یک زندگی دیگر را که در زیر یکنواختی کار روزانه نهان شده بود، تجسم می‌کرد. در این لحظات هیجان‌انگیز با شنیدن قصه‌پردازیها، گدایان تبدیل به شاهزاده، صنعتگران تبدیل به پادشاه و بالاخره مردم فقیر و زحمتکش در رؤیاهایشان تبدیل به «وزیر اعظم» می‌شدند. سحر و جادوی این رؤیاهای افسانه‌ای تا زمانی که منقلها در میدان خاموش می‌شدند، ادامه پیدا می‌کرد، سپس در فراموشی خواب، مردم عادی بغداد با آرزوهای غیرممکن خود تا صبحگاه هماغوش می‌شدند. احمد نیز مانند کیسه‌ای که با گذشت زمان نخهای آن پوسیده شده باشد در کنار دیوار گلی بر روی زمین خاک‌آلود در زیر آسمان گرم تابستان به خواب می‌رفت.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ششمین شب احمد

در بازارچه‌ها، مغازه‌ها و کارگاههای بغداد، مردم کم کم درباره این قصه گوی پیر که همزمان با مردان افسانه‌ای می‌زیست و آنها را از نزدیک می‌شناخت صحبت می‌کردند. سالها بود که قصر جعفر برمکی نیمه‌خرابه و متروک و قصرالتعین مقر خانوادهٔ برامکه، به یکی از اعضای خانوادهٔ بنی‌عباس واگذار شده بود که در آنجا زندگی نمی‌کردند و در نهایت تالارهای وسیع، باغها و حیاطها در سکوتی مطلق گذشتهٔ باشکوه خود را فراموش کرده بودند. اما اکنون دوباره پیرمردی درهای این قصرها را بر روی آفتاب باز کرده بود و با گفته‌های سحرآمیز خود، یک بار دیگر زندگی را به این تالارها، باغها و حوضچه‌های متروک، برگردانده بود.

برای احیای این همه عظمت نابودشده، کافی بود که مردم شبها به میدان بزرگ بغداد بیایند تا دوباره قصرها را نورانی، باغها را پر از گل سرخ و حوضچه‌های کاشی‌کاری را مملو از آب زلال مجسم کنند و در میان این همه عظمت چهرهٔ یک مرد و اندام کشیده او را که در سکوت مرگ از بین رفته بود، مشاهده کنند.

اکنون تعداد زیادی از مردم شبها به میدان می‌آمدند و برای شنیدن قصهٔ احمد دور او جمع می‌شدند، اما آیا احمد این مردم را می‌دید؟ او

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

گاهی به دیوار تکیه می‌کرد و کلماتی نامفهوم را با خود نجوا می‌کرد، گاهی خاموش و ساکت در عمق افکار خود غرق می‌شد و بالاخره گاهی نیز او بعد از مردم، در حالی که به کودکی تکیه کرده بود، به میدان می‌آمد و بدون آنکه به کسی نگاه کند، تن فرسوده‌اش را روی زمین می‌انداخت و با نگاهی بدون احساس به آسمان چشم می‌دوخت. اما همین که شروع به حرف زدن می‌کرد و گذشته‌اش را به یاد می‌آورد، نگاهش پر از شور زندگی می‌شد و دستهایش از لرزش باز می‌ایستادند. گذشته مانند مخدری قوی که الهاماتش را از آن می‌گرفت برای مدتی کوتاه به احمد قدرت و روشن‌بینی استثنایی می‌داد و سپس دوباره او را خمیده‌تر و بدبخت‌تر بر جای می‌گذاشت.

آن شب، شب ششم بود، بادی ملایم می‌وزید که عباها در زیر وزش آن تکان می‌خوردند. احمد شروع به صحبت می‌کند:

بغداد، بغداد، شهر طلایی، شهر ما که در فصل بهار بیابانهای آن سبز و خرم است، در مقابل چشمهای ما هویدا شد. ما پس از چهار ماه متوالی دوباره دیوارهای بلند شهر و گنبد قصر را مشاهده کردیم. گله‌های گوسفندان از کنار حصارهای شهر می‌گذشتند و چوپانان جوان درحالی‌که دستشان را جلوی پیشانیشان گرفته بودند به جعفر و گارد خلیفه نگاه می‌کردند. هنگامی که به اولین حصار شهر رسیدیم، چند تن اسب‌سوار که جزو گارد سلطنتی خلیفه بودند و ما آنها را خوب می‌شناختیم، به پیشواز ما آمدند. جعفر با دیدن آنها فهمید که هارون به بغداد برگشته است، دستهای ارباب من می‌لرزید و من می‌دانستم که او لحظات پرالتهابی را می‌گذراند. یکی از اسب‌سواران از بقیه جدا شده و به نزد جعفر آمد:

«سلام بر تو، جعفربن یحیی برمکی. ما از پیروزی تو در شام باخبر هستیم، ولینعمت ما، خلیفه بسیار از این پیروزی خرسند است و

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌خواهد تو را ببیند.»

جعفر که رنگش به شدت پریده بود توانست بر اعصاب خود مسلط شود و با صدایی آرام جواب داد:

«سلام بر تو، سلیم بن خالد. آیا خلیفه اجازه می‌دهد ابتدا به قصر خودم بروم تا بتوانم آنطور که شایسته اوست در مقابلش ظاهر شوم؟»

ــ جعفر، خلیفه میل دارد هرچه زودتر با تو ملاقات کند، پدر و برادر تو در قصر هستند. مرا دنبال کن.

ما در بغداد مسیرمان را از میان فریادهای شعف انگیز مردم که برای استقبال از جعفر در مسیر او گرد آمده بودند، طی کردیم. سپاه خلیفه پیروزمندانه برگشته بود و مردم از بازارچه‌ها و خانه‌هایشان بیرون آمده بودند تا عظمت و شکوه این سواران بی باک و جسور را جشن بگیرند. من در آن لحظه با خود فکر می‌کردم که جعفر به چه می‌اندیشد؟ آیا روز حرکتش به شام را که هارون تا حصارهای شهر او را بدرقه کرد، به خاطر می‌آورد؟ و یا اینکه به فکر دیدار خلیفه است تا یک بار دیگر سرنوشت او را به بازی گیرد؟

ما وارد حیاط بزرگ قصر که کف آن از مرمرهای سفید پوشیده شده بود، شدیم و از اسبهایمان فرود آمدیم و بعد از آنکه راهرو بزرگ و اطاق مقر نگهبانان و باغ اندرونی را طی کردیم به در تالار شورا رسیدیم. در تالار باز بود، در نور ضعیف آخر روز من ابتدا یحیی را دیدم و سپس فضل، پسرش را در کنار او مشاهده کردم که هردو آنها با چهره‌ای گشاده و مغرور ایستاده بودند، سپس خلیفه هارون‌الرشید را دیدم که پشت سر او فضل بن ربیع ایستاده بود. جعفر اولین کسی را که دید آن مردِ اهلِ سرزمین شام بود.

در مقابل در بزرگ تالار شورا که برروی آن شاخه هایی از آب طلا و نقره نقاشی شده بود و روی آنها پرندگان فیروزه‌ای رنگ نقش بسته

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بودند، جعفر، پریده‌رنگ و بی‌حرکت در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود به هارون نگاه می‌کرد، هارون نیز ظاهراً بسیار آرام با نگاهی مستقیم و خشک به جعفر خیره شده بود. سکوتی مطلق همه جا را فرا گرفته بود و به نظر می‌رسید که همه خشکشان زده است، سرانجام فضل بن ربیع سکوت را شکست و گفت:

«جعفر، جلو بیا، خلیفه می‌خواهد به تو خوش آمد بگوید و پیروزی تو را که درخشش آن همهٔ ما را غرق شعف کرده، تبریک بگوید.»

جعفر درست مانند انسانی که به خواب رفته باشد، ناگهان با این کلمات از جای خود پرید، من در آن لحظه فکر کردم که به طرف آن مرد حمله خواهد کرد و او را خواهد کشت، ولی جعفر توانست بر خود مسلط شود و به نزد خلیفه رفت، می‌خواست زانو بزند که هارون با دستش شانهٔ او را گرفت و گفت:

«برادر من خوش آمدی، خداوند نگه‌دار تو باشد.»

صدای هارون کمی بلندتر از همیشه بود و لحن کلامش با گذشته فرق داشت، به نظر می‌رسید مانند مردی که کاملاً از آن محیط غایب است کلماتی را بی‌اراده بیان می‌کند.

ــ جعفربن یحیی برمکی، امشب من به افتخار پیروزی تو و رؤسای گارد مهمانی ترتیب داده‌ام، خوشحال خواهم شد که امشب درباره پیروزی‌ات با من صحبت کنی. حالا برو و به خانواده‌ات که منتظر تو هستند ملحق شو.

سپس بدون آنکه حتی نیم‌نگاهی به جعفر بیفکند، پشت به او کرد و به اتفاق فضل بن ربیع از در پشت تالار خارج شد. جعفر مانند مردی له شده بدون هیچگونه عکس‌العمل درحالی‌که با یک، دستش دستهٔ خنجرش را می‌فشرد در جای خود میخکوب باقی ماند. سرانجام یحیی جلو آمد و او را در آغوش گرفت، سپس زمانی که برادرش، فضل او را بوسید، حالت

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

صورت جعفر کمی عادی شد و به فضل لبخند زد و او را در آغوش کشید، ولی من می‌دانستم که در آن لحظه همه چیز در وجود او مرده است.

جعفر به همراه پدر و برادرش به قصرش بازگشت و مورد استقبال دوستان و خدمتکاران که در انتظار او بودند، قرار گرفت. یحیی و فضل یک لحظه او را ترک نمی‌کردند، همه و همه ارباب مرا می‌بوسیدند و به او تبریک می‌گفتند، او نیز در ظاهر می‌خندید، حرف می‌زد و از دوستان خود تشکر می‌کرد ولی نگاهش غمگین بود و من مطمئن بودم که میل داشت تنها باشد و در سکوت به خود بیندیشد. سرانجام اعضای خانواده و دوستان برای اینکه او بتواند خود را برای مهمانی خلیفه آماده کند، قصر را ترک کردند. جعفر به اطاقش که مستخدمان در آنجا ظرفهای پر از میوه‌های نایاب و گلهای معطر گذاشته بودند، رفت و بر روی تختش دراز کشید و به سقف خیره شد. سرانجام پس از مدتی کم کم آرام گرفت و سرش را به طرف من برگرداند و گفت:

«احمد، به نظر می‌رسد که آن مرد شامی موفق شده است.»

من که تا آن لحظه سکوت کرده بودم زیرا می‌دانستم که اربابم نمی‌خواهد با کسی حرف بزند به او نگاهی کردم و جواب دادم:

«نه ارباب، هارون در مقابل او آزاد نبود، امشب در مهمانی تو خواهی توانست درست قضاوت کنی. اگر خلیفه از تو دعوت نکرد برای شام در کنارش بنشینی، می‌توان گفت که اقبال ناچیزی داری، ولی قبل از امشب می‌باید امیدوار باشی. جعفربن یحیی برمکی نباید بدون مبارزه با آن مرد، سرش را خم کند. خلیفه هنوز تو را دوست دارد، من در چشمهایش علاقه و محبت را دیدم.»

جعفر برای اولین بار در طول آن روز با شوق و صادقانه خندید و گفت:

«احمد، احمد، تو مانند مردان مقدس هستی که در اطراف خود جز

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نیکی چیز دیگری نمی‌بینند، ولی در ضمن دیوانه نیز هستی.»

ــ شاید ارباب، شاید ولی من هیچگاه امیدم قطع نمی‌شود.

جعفر برای مهمانی خلیفه لباده‌ای سفید از ابریشم که یقهٔ آن با دکمه‌های سفید کوچک بسته می‌شد پوشید و به دور کمرش شالی از حریر آبی روشن بست و خنجری از طلا مزین به یاقوت کبود که در اولین ضیافت هارون آن را انتخاب کرده بود به کمرش وصل کرد، گردنبندی از طلا که خلیفه به او هدیه کرده بود به گردنش آویخت و سندلهایی از نخ طلا و نقره‌دوزی شده به پا کرد. من نیز لباس آبی رنگی پوشیدم و به همراه یحیی و فضل سوار بر اسبهایمان به طرف قصر خلیفه روان شدیم. نمی‌دانم چرا آن شب به‌نظر می‌رسید که راه بسیار طولانی است، هوا خنک بود و ستارگان در آسمان می‌درخشیدند. من با خود گفتم:

«اگر من ستارهٔ زهره[1] را مشاهده کنم، ارباب من امشب موفق خواهد شد.»

سپس سرم را به طرف آسمان بلند کردم و آن ستارهٔ درخشان را دیدم، در همین زمان ما به قصر خلیفه رسیدیم.

مرمرهای قصر در زیر نور مشعلها و چراغهای روغنی، منظره‌ای فراموش‌ناشدنی را به‌وجود آورده بودند، حوضچه‌ها نیز در غروب آفتاب با فواره‌های بلندشان در زیر نور مشعلها شفاف و درخشان به نظر می‌رسیدند. گلدانهای بزرگ از گلهای مختلف در حیاط درونی در مقابل ساختمان خصوصی خلیفه چیده شده بود. تالار بزرگ مهمانی به مانند چادر بادیه‌نشینان با پارچه سیاه و نقره‌ای پوشیده شده بود و دو طرف این چادر عظیم در مقابل در ورودی تالار بوسیله ریسمانهای نقره‌ای از هم

۱. در زمان قدیم درخشنده‌ترین ستاره را زهره می‌گفتند که مظهر علاقه و محبت بود.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

جدا شده بودند و از لابلای شکاف آنها قندیلهای مسی که بر روی سقف می‌درخشیدند، فرشهای گرانبها و نایاب که بر روی زمین پهن شده بودند، سینیهای حکاکی شده از طلا و نقره که به عنوان میز به کار می‌رفت و دورتادور آنها بالشهای کوچک و مخده چیده شده بودند، مشاهده می‌شد.

بوی عطر در فضای تالار پیچیده بود و مهمانان که همه در انتظار ورود خلیفه و مهمان افتخاری آن شب بودند، بر روی بالشها لمیده بودند و به طور غریزی در این چادر مجلل حالت پدران و اجداد بادیه‌نشین خود در زیر چادرها در صحرا را به خود گرفته بودند.

جعفر به همراه پدر و برادرش وارد تالار شد، رئیس تشریفات آنها را به جایگاه خلیفه که دو رئیس گارد خلیفه، پسرعموی هارون و برادر ملکه زبیده در آنجا نشسته بودند، هدایت کرد. جعفر درحالی‌که دستش را بر روی قلب، دهان و پیشانی‌اش می‌برد به هریک از آنها سلام کرد و همگی به انتظار خلیفه نشستند.

هارون‌الرشید تنها وارد تالار شد، فضل‌بن ربیع همراه او نبود. خلیفه با حرکت دست به مدعوین که در مقابل او خم شده بودند، تعارف کرد که بنشینند، سپس به همراه بردهٔ سیاهش به طرف جایگاه مخصوص رفت. ارباب من و دیگر مهمانان ایستاده بودند تا خلیفه هرکسی را که میل دارد در کنارش بنشاند، هارون نگاهی به قیم خود یحیی کرد و به او جایی را نشان داد، سپس به دورتادور خود نگاه کوتاهی کرد و با مشاهدهٔ جعفر کمی رنگش پرید و در حالی که مخدهٔ سمت راست خود را به او نشان می‌داد گفت:

«جعفر بن یحیی برمکی به افتخار پیروزیت تو لیاقت آن را داری که امشب در کنار ما بنشینی.»

جعفر تعظیم کرد و پس از ماهها دوری آن دو مرد دوباره در کنار هم

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نشستند. هارون بسیار عوض شده بود گویی تمام جوانی و لذت زندگی او را ترک گفته بود و شباهت به مردی داشت که به تنهایی و ریاضت خو گرفته باشد. با اینکه هنوز در لبهایش، لحن صدایش، و دستهایش نشاط جوانی هویدا بود و ریش و سبیل باریکی که دور لبانش را احاطه کرده بودند، صورتش را گردتر و جوانتر کرده بود ولی رفتار و کردار او بسیار جدی و رسمی شده بود.

مستخدمان بعد از ورود خلیفه که عبایی سیاه با آستر طلایی بر تن و چفیه عقالی سفید بر سر داشت، شروع به پذیرایی از مهمانان و آوردن بره‌های درسته کباب‌شده، انواع سبزیجات و برنجهای مختلف که روی آنها با ادویه و زعفران تزیین شده بود، کردند. مرد جوانی همراه با سه‌تار و دایره زنگی شروع به آواز خواندن کرد، صدای گرم او به مانند گرمی مشعلها تمام تالار را نوازش می‌داد. خلیفه نگاهی به جعفر کرد و گفت:

«برادر من، برای تو خبر بسیار مهمی دارم. پیروزی تو لیاقت پاداش و اطمینان مطلق من را دارا می‌باشد، بنابراین من تو را والی خراسان کرده‌ام و باید به عنوان نمایندهٔ من هرچه زودتر به آنجا بروی.»

تابش نور چراغ روغنی که بر روی زمین بود با اجزای صورت جعفر بازی می‌کرد و در آن لحظه به زیبایی او حالت عجیب و دست‌نیافتنی داده بود. جعفر یک دستش را روی قلبش گذاشت و در حالی که به هارون چشم دوخته بود گفت:

«یا امیرالمؤمنین، تو با این انتخاب اطمینانی به من کردی که لیاقت آن را ندارم، از تو متشکرم. هر موقع که دستور دهی به خراسان خواهم رفت. اگر بخواهی فردا صبح حرکت خواهم کرد.»

آوازخوان، آوازی دربارهٔ جنگ، عشق و غم جدایی می‌خواند و با نوای سه‌تار بدنش را آرام به جلو و عقب تکان می‌داد. بوی بره کباب‌شده و ادویه در فضا پیچیده بود. خلیفه که بسیار غمگین به نظر می‌آمد، پس

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

از چند لحظه سکوت رو به جعفر کرد گفت:
«جعفر من از زیارت خانهٔ خدا می‌آیم. در آنجا در حالی که به درگاه خداوند دُعا می‌کردم، متوجه شدم که زندگی من همیشه مطابق با ارادهٔ مطلق او نبوده است.»
ــ یا خلیفه آیا به نظر تو ارادهٔ خداوند در این است که انسانها خوشبختی را رها کنند؟
ــ نه جعفر، ولی شاید ارادهٔ پروردگار بر این باشد که بنده‌هایش نوع دیگری از خوشبختی را لمس کنند.
خدمتکاران شراب در جامهایی از نقره برای مهمانان و جامی از طلا برای خلیفه پر کردند. هارون جرعه‌ای شراب نوشید و همچنان به فکر فرو رفت، کاملاً هویدا بود که با خود در حال مبارزه می‌باشد. جعفر ظاهراً آرام به نظر می‌رسید ولی من می‌دانستم که در آن لحظات او مانند مردی است که در مقابل گودال وحشتناکی ایستاده باشد. با خبر عزیمتش به خراسان او هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد. من از خود سؤال می‌کردم آیا اصلاً چنین مقامی برایش اهمیت دارد؟
خدمتکاران گوشت بریده‌شدهٔ بره را همراه با چشم آن در یک ظرف زرین جلوی خلیفه آوردند. هارون که هنوز نمی‌دانست آیا در این مبارزه درونی با خود پیروز خواهد شد یا نه چشم بره را از سینی برداشت و به آن خیره شد، فضل‌بن ربیع در کنارش نبود و جعفر چهرهٔ او را کاملاً از ذهن خلیفه پاک کرده بود. سرانجام زمان بزرگترین افتخار برای جعفر فرا رسید، هارون دستش را دراز کرد و چشم را به جعفر داد و با صدایی لرزان نجواکنان گفت:
«جعفر، چرا برگشتی؟»
جعفر چشم را از دست خلیفه گرفت و با صدای آهسته پاسخ داد:
«برای اینکه دوباره تو را ببینم، خداوند را شاهد می‌گیرم از زمانی که ما

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

همدیگر را ترک کردیم تنها امید و شوق من در زندگی دیدن دوبارهٔ تو بود.»

آوازخوان دیگری وارد تالار شد و با صدای طبل آوازهایی دربارهٔ بهار، گل، رودخانه و دختران زیبا با پوستهای همچون عسل را شروع به خواندن کرد. خلیفه در حالی که سرش را پایین انداخته و به گلهای قالی خیره شده بود گفت:

«جعفر، چطور دوستی و محبت تو را فراموش کنم، سعی کردم، دعا کردم ولی می‌بینم که موفق نشدم. می‌خواهم که هرچه زودتر به خراسان بروی.»

ــ هرطور که فرمان بدهی آقای من.

میهمانان در اطراف سینیهای پر از غذا با یکدیگر صحبت می‌کردند و بدین‌ترتیب می‌خواستند نشان بدهند که به گفتگوی خصوصی خلیفه احترام می‌گذارند و گوش فرا نمی‌دهند، ولی درک کرده بودند که مسأله مهمی در حال وقوع است. فضل بن یحیی برمکی که مردی بسیار پاک و جدی بود، با نگرانی به برادرش نگاه می‌کرد. برامکه خوب می‌دانستند که محبت و دوستی هارون به جعفر قسمتی از سرنوشت آنها است.

آن دو چند کلمه‌ای با صدای بسیار پایین با هم رد و بدل کردند و من که در پشت اربابم ایستاده بودم و همه چیز را می‌شنیدم و می‌دیدم، این بار متوجه حرفهای آن دو نشدم.

پس از پایان آواز دومین آوازخوان، سومین آوازخوان وارد تالار شد و با صدایی دورگه به همراه نی و دایره زنگی در حالی که پایش را به زمین می‌کوفت، آوازی دربارهٔ عشق و دلدادگی را شروع کرد. در زیر نور مشعلها سایه‌های مهمانان بر روی پارچه سیاه تالار، انعکاس پیدا می‌کرد و نور قندیلها تالار را مانند فضایی پایان‌ناپذیر در زندگی انسانها که پلی بین رؤیاها و ابدیت است، تبدیل کرده بود. هارون دوباره نگاهی به

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

جعفر کرد و گفت:

«جعفر، هر لحظه زندگی من بدون دوستی تو پوچ است. من سعی دارم فقط خودم باشم ولی می‌بینم که از طرف دیگر میل دارم انعکاسی از تو باشم.»

بالاخره زمان خوردن شیرینی با عسل و بادام، میوه‌های نادر، خرما و خوشابهای گوناگون در کاسه‌های کوچک چینی آبی رنگ فرا رسید. خلیفه با علامت دست آنها را رد کرد، در این لحظه به نظر من رسید که همه‌چیز متوقف شد و تمام چهره‌ها در مقابل چشمهایم مبهم و محو شدند و صحبتهای مهمانان چون موج دریا در گوشهای من شناور شدند، در این لحظه فقط دیدم که خلیفه به همراه جعفر تالار مهمانی را ترک کرد.

نوسان احساسات بعضی مواقع بسیار سنگین و بعضی مواقع سبک است، جعفر در این بازی هم برنده شده بود و هم باخته بود، و دیگر از آن به بعد عنان سرنوشتش را در دست خود نداشت.

فردای آن شب زمانی که اربابم به قصر خود بازگشت، بر روی تخت دراز کشید و در حالی که چشمهایش را بسته بود به من گفت:

«احمد، ما فردا به طرف خراسان حرکت خواهیم کرد. همه چیز را آماده کن و بگذار من استراحت کنم.»

سحرگاه آن شب، چند ساعت پیش از حرکت، درحالی‌که همه در قصر خود را آماده می‌کردند، جعفر برای خداحافظی به قصر خلیفه رفت.

در حیاط بزرگ قصر علی رغم هوای سرد صبحگاه، اسبها و قاطرها آماده بودند، برای همهٔ ما ترک بغداد سخت بود و قلبهایمان را می‌فشرد، بعضی از ما خراسان را می‌شناختند و عقیده داشتند که ایالتی بدوی و سخت است، البته این خاک متعلق به ما بود و جعفر می‌دانست که مردم آن منطقه با او موافق و مهربان خواهند بود. امینه بر روی اسبی خاکستری نشسته بود و خدمتکاری دخترش را در بغل داشت، او هنوز

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

جعفر را از زمان بازگشتش از شام ندیده بود و نمی‌دانست آیا اربابش هنوز او را می‌خواهد یا نه. جعفر پس از بازگشت از قصر خلیفه فقط یک بار به او نگاه کرد و بدون هیچگونه حرفی از کنارش گذشت. سرانجام ما همگی از دوستان گرفته تا خدمتکاران سوار بر اسبهایمان شدیم و حرکت کردیم.

مسافرت در میان کوهستانهای سخت، پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسید، شهرها و قصبه‌هایی که ما در آنجا برای استراحت توقف می‌کردیم کثیف و غم‌انگیز بودند، در خیلی از مواقع ما در خانه‌های سرد در حالی که رواندازهای خود را به دور بدنمان پیچیده بودیم روی قالی نازکی می‌خوابیدم. بهار که در آن زمان باغها و ایوانهای بغداد را نوازش می‌کرد، در غرب چیزی جز امیدی دوردست نبود. یک روز صبح ما در دره‌ای دورتادور خود برف دیدیم، کوههای بلند و پر از برف در زیر نور آفتاب می‌درخشیدند و چشمها در مقابل این همه ابهت و زیبایی خیره مانده بود. ده روز بود که ما همچنان به راه خود می‌رفتیم و از آبادیهای زیادی گذشته بودیم. مردم قصبه‌ها فقیر بودند ولی با روی خوش به ما میوه و شیر تعارف می‌کردند. یک‌شب که جعفر و من در خانهٔ یک روستایی کنار منقلی نشسته و عبای پشمی خود را به دورمان پیچیده بودیم، من نگاهی به او کردم و گفتم:

«تو به خلیفه فکر می‌کنی، اینطور نیست؟»

جعفر با صدای ضعیفی جواب داد:

«خلیفه می‌تواند هر فرمانی که بخواهد بدهد ولی نمی‌تواند خاطرات مرا از من بگیرد.»

ــ ولی ارباب آیا قادر هستی فقط با خاطراتت زندگی کنی؟

جعفر خنده‌ای کرد و گفت:

«نه احمد، تو حق داری، من سردم است و حوصله‌ام سر رفته، برو امینه

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

را برایم بیاور.»

من به دنبال امینه رفتم، او با دیدن من فوراً حجابش را بر روی صورتش کشید و به همراه من به اطاق جعفر آمد. این زن افغانی که به شدت عاشق جعفر بود از زمانی که اربابش به شام رفته بود لاغر شده بود و چشمهایش در زیر حجاب بزرگتر به نظر می‌رسید. جعفر نگاهی به او کرد و گفت:

«بنشین امینه، خودت را گرم کن، احمد برایت نوشیدنی خواهد آورد.»

من آب را جوش آوردم، با عسل مخلوط کرده و با پیاله ها بر روی زمین در مقابل آنها گذاشتم و می‌خواستم اطاق را ترک کنم که جعفر با سر به من دستور داد بمانم و سپس گفت:

«احمد اگر بخواهی این زن را به تو خواهم بخشید.»

امینه ساکت و خاموش چشمهایش را بر زمین دوخته بود و با دستش پیاله را می‌فشرد. نمی‌دانم چرا جعفر بعضی مواقع دوست داشت با احساسات کسانی که به او علاقه داشتند بازی کند؟ او با گفتن این کلمات بی‌اساس لبخند بر لب داشت ولی لبخندش غم‌آلود بود. من نگاهی شگفت‌زده به او کردم و جواب دادم:

«ارباب تو خودت خیلی خوب علاقهٔ من و امینه را نسبت به خودت می‌دانی. چیزی که تو از ما می‌خواهی غیرممکن است.»

ــ پس تو این زن را نمی‌خواهی؟ خیلی خوب، برو بیرون! من او را می‌خواهم.

آهنگ صدای او خشک و بی‌احساس بود، من می‌دانستم که در آن موقع او مرد بدبختی است.

فردای آن شب ما دوباره به راه افتادیم و پانزده روز طول کشید که از همدان گذشتیم و به طرف شهر قم روان شدیم. بعد از آن شب که جعفر با امینه گذراند، در طول مسافرت چهره‌اش درهم و رفتارش خشن بود.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او از این مسافرت خسته، از غمش خسته و بالاخره از نگاه‌های دیگران خسته شده بود، والی خراسان مانند مرد فقیری زندگی می‌کرد و همچون نوجوانی رنج می‌کشید. جعفر کم غذا می‌خورد، کم می‌خوابید و ریشهایش که بلند شده بود او را مسن‌تر نشان می‌داد.

ما نوزده روز راه پیمودیم تا به شهر قم رسیدیم، یعنی تقریباً کمتر از نصف راهی که می‌بایست باز هم طی کنیم. قم شهری بزرگ و ثروتمند بود، کاروانسراهای زیادی در کاروانسراهای بزرگ آن که در پشت حصارهای شهر بودند، توقف می‌کردند. در شهر به زبانهای فارسی، پشتو، کردی، اردو و زبانهای دیگر کشورهای دوردست صحبت می‌شد.

شهر قم از ما پذیرایی شایانی کرد و جعفر با دیدن خانه‌ای که در اختیارش گذاشته بودند، کمی چهره‌اش باز شد. این خانه متعلق به یک تاجر ثروتمند بود که پرده‌هایی کلفت به منظور جلوگیری از ورود باد به درها و پنجره‌ها آویزان شده بود و در هر اطاق آن منقلی روشن بود، برای ما این خانه بعد از سختیهای راه مانند قصر یک شاهزاده بود. جعفر بعد از اینکه حمام کرد به من گفت:

«احمد، ما چند روزی در اینجا خواهیم ماند، من احتیاج به استراحت دارم.»

بعد از مدتها من چهرهٔ اربابم را گشاده می‌دیدم و احساس می‌کردم که کمی بر اعصاب خود مسلط شده است. در هوای سرد و بارانی شهر قم ما هردو در کنار منقل نشسته بودیم و درحالی‌که نوازندگان موسیقی ملایمی می‌نواختند شام می‌خوردیم. بعد از شام جعفر مرا پیش خود نگاه داشت و گفت:

«احمد، تو فکر می‌کنی که ما روزی دوباره بغداد را ببینیم؟»

او با گفتن این کلمات منتظر جواب نبود و من در مقابل سؤال او سکوت اختیار کردم. جعفر که بسیار خسته بود بعد از شام در رختخواب

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خود دراز کشید و گفت امینه را برایش بیاورم، سپس نظرش عوض شد و تصمیم گرفت آن شب را استراحت کند. جعفر در حالی که دستش را روی پیشانی خود گذاشته بود لبخندی زد و گفت:

«احمد، می‌گویند زنهای خراسان بسیار زیبا هستند.»

ــ ارباب، تمام زنهای ایرانی زیبا هستند.

ــ بله، می‌دانم ولی تو از کجا می‌دانی؟

کم کم خواب جعفر را درربود، من لحافی پشمی بر رویش کشیدم و خود نیز در کناری روی قالی دراز کشیدم و به خواب رفتم.

هوا هنوز تاریک بود و باران به شدت می‌بارید که در اطاق را کوفتند. من به سرعت از جایم بلند شدم، چراغ روغنی کوچکی روشن کردم و پشت در رفتم و پرسیدم:

«چه می‌خواهید؟»

مردی از پشت در جواب داد:

«پیامی از طرف خلیفه برای جعفربن یحیی برمکی آورده‌ام.»

جعفر که از جایش نیم‌خیز شده بود با شنیدن اسم خلیفه به سرعت بلند شد و گفت:

«احمد، در را باز کن.»

مردی پریده‌رنگ و خسته در حالی که سر تا پا خیس شده بود وارد اطاق شد و گفت:

«جعفربن یحیی برمکی کیست؟»

اربابم جلو آمد و با صدایی لرزان گفت:

«من هستم.»

پیک، نامه‌ای را از زیر عبای خود بیرون آورد و به جعفر داد و از اطاق خارج شد، لکه‌های آب قهوه‌ای رنگ آجر زمین را در جایی که او ایستاده بود خیس کرده بود. جعفر مهر خلیفه را باز کرد و شروع به

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خواندن نامه کرد. هارون فقط چند خطی برای اربابم نوشته بود:

«جعفر زود برگرد، جای خالی تو برای من غیرقابل تحمل است، منتظرت هستم.»

جعفر در حالی که چشمانش همچون حیوان وحشی می‌درخشید، فریادی از شعف کشید و با لبخندی کودکانه به من گفت:

«احمد، به طرف بغداد حرکت می‌کنیم، ما بلافاصله به طرف بغداد خواهیم رفت.»

من شگفت‌زده او را نگاه کردم و جواب دادم:

«ولی ارباب، ما باید تا صبح صبر کنیم و از میزبانهای خود تشکر و خداحافظی کنیم.»

جعفر در حالی که به سرعت شلوار پشمی خود را پوشید، چکمه‌هایش را به پا کرد و پیراهنی کلفت و عبایی پشمی بر تن کرد، جواب داد:

«نه احمد، من و تو بلافاصله حرکت خواهیم کرد، برو اسبهایمان را زین کن، نباید یک لحظه هم درنگ کرد، برو، حالا دیگر برو.»

ناگهان احمد از روی زمین بلند شد، تغییر در چهره و قامت او فوق‌العاده و آنی بود. در این لحظه چشمهای او درخشان و صورتش بانشاط شد و در این حالت استثنایی لباسهای ژنده و کثیف او به‌نظر مانند لباسهای گران‌قیمت شاهزادگان می‌آمد. در فاصلهٔ چند لحظه، احمد جوانی و نشاط از دست رفتهٔ خود را بازیافت و برای اولین‌بار قهقهه‌ای به مانند در خانه‌ای ویرانه که در شبی توفانی باد آن را تکان دهد، سر داد.

نه هیچ یک از شما مردم بغداد نمی‌توانید برگشت ما را به شهر طلایی تجسم کنید. حتی من نیز شاید نتوانم آن را به خوبی برای شما تشریح کنم زیرا در زندگی انسانها لحظاتی هستند که هیچ کلامی قادر

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نیست به خوبی آنها را بازگو کند. چطور برای شما تاخت و تاز اسبهایمان را در میان کوهستانهای پر از برف، در حالی که به دور لبهایشان کف جمع شده بود، تعریف کنم. جعفر که تقریباً بر روی گردن اسبش خم شده بود، چشمهایش به طرف شرق خیره مانده بود. ما فقط هر چند وقت برای استراحت اسبها و خوردن چند دانه خرما می‌ایستادیم و سپس دوباره حرکت می‌کردیم. در اولین شب ما در زیر چادر شبانان بر روی زمین خوابیدیم و برای شام فقط چند دانه زیتون و یک تکه نان، با پنیر بز خوردیم. فردای آن شب بعد از نماز صبح دختر جوانی که به رسم روستاییها صورتش را نپوشانده بود برای ما شیر گرم آورد و در حالی که صبحانه را جلوی ارباب من می‌گذاشت به صورت او خیره شده بود. برای چند لحظه در زندگی این دخترفقیر، زیبایی‌ای که حتی انعکاس آن را در خاطرش نیز نمی‌توانست مجسم کند، هویدا شده بود. جعفر که متوجه نگاه او شد سکه‌ای طلا به او داد. دخترک با شرمساری سکه را رد کرد ولی پدرش با عجله سکه را از دست جعفر گرفت و در حالی که در مقابل ارباب من تعظیم می‌کرد، آن را در زیر پیراهنش پنهان کرد. ما از شبانان تشکر کردیم و به راه افتادیم.

کمی قبل از رسیدن به شهر همدان، اسب جعفر شروع به لنگیدن کرد. اربابم رو به من کرد و گفت:

«احمد، من تصمیم گرفته ام در همدان اسبم را با اسبی دیگر عوض کنم چون ما نمی‌توانیم منتظر بمانیم.»

من با تعجب به او نگاه کردم و گفتم:

«ارباب، می‌خواهی راجا را عوض کنی؟ واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟»

ــ بله احمد، برای من فقط رسیدن به بغداد مهم است. زندگی من مانند تیری است آماده در کمان، من احتیاج به سرعت دارم و می‌خواهم به طرف آفتابی که در مقابل من می‌درخشد و سرنوشت مرا به طرف آن

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌کشاند، پرواز کنم. احمد، خلیفه که خداوند نگه‌دار او باشد، می‌خواهد من برگردم و من نیز میل دارم هرچه زودتر در کنار او باشم.

در شهر همدان ما به جستجوی اسبی دیگر پرداختیم و بالاخره مردم به ما گفتند که صاحب مسافرخانه‌ای اسبهایی برای فروش دارد. ما به مسافرخانه رفتیم ولی اسبهای آن مرد آنقدر لاغر و خسته بودند که به هیچ عنوان نمی‌توانستند ما را به بغداد برسانند. جعفر در مسافرخانه نشست و مرا فرستاد تا اسبی دیگر پیدا کنم، می‌بایست عجله کرد، من دهانه راجا را گرفتم و به طرف خانه تاجری ثروتمند که می‌گفتند دارای اسبهای خوبی است روان شدم. آن مرد در خانه‌اش نبود، پس از گفتگوی فراوان یکی از خدمتکاران او به بازار رفت تا اربابش را پیدا کند. وقت می‌گذشت و فکر خشم اربابم، اضطراب را بر تمام وجود من مستولی کرده بود. راجا با چشمهای غمگین به من نگاه می‌کرد، شاید فهمیده بود که می‌خواهم او را رها کنم. بالاخره مردی چاق با چهره‌ای عامی و مبتذل به من نزدیک شد، ما به هم سلام کردیم. آن مرد گفت:

«کیستی و چه می‌خواهی؟»

ــ من خدمتکار جعفربن یحیی برمکی، والی خراسان هستم. او احتیاج به اسبی تندرو دارد زیرا اسب خودش می‌لنگد.

آن مرد نگاهی به من کرد و سپس یکباره زد زیر خنده و گفت:

«تو خدمتکار جعفر برمکی، مقرب و دوست دلبند خلیفه عباسی هستی؟ کجاست این مرد زیبا، مردی که بازرگانانی که از بغداد می‌آیند دربارهٔ او مرتب با ما صحبت می‌کنند؟ تو می‌خواهی بگویی که او در همدان است، اینجا در شهر ما؟ بنابراین دختران ما باید پنهان شوند!»

من قدمی به عقب گذاشتم و جواب دادم:

«بابت هر کلمه‌ای که ابراز کردی، ارباب من تو را خواهد کشت. مثل اینکه تو به قدرت برامکه واقف نیستی؟»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سپس دهانه راجا را گرفتم و می‌خواستم بروم که او جلوی مرا گرفت و گفت:

«شوخی کردم دوست من، این اسب فوق‌العاده است. اربابت می‌خواهد آن را عوض کند؟ پس خودش اینجا بیاید، می‌خواهم او را ببینم. اسب را اینجا بگذار و برو به دنبال اربابت.»

من با عجله به طرف مسافرخانه روان شدم. جعفر در حالی که شلاقش را به چکمه‌اش می‌کوفت بی‌صبرانه منتظر من بود. من درخواست آن بازرگان را بدون آنکه کلمه‌ای از گفته‌های او را بازگو کنم به اربابم گفتم. جعفر به‌دنبال من از مسافرخانه بیرون آمد و به طرف خانه آن بازرگان روان شدیم. مرد تاجر در راهرو خانه‌اش منتظر ما بود و با دیدن جعفر به علامت سلام تعظیم کرد. اربابم با عجله جواب سلام او را داد و گفت:

«من خیلی عجله دارم، اسبت را به ما نشان بده.»

آن مرد دوباره تعظیم کرد و گفت:

«آقای من، به من این افتخار را بده و نوشیدنی در منزل من صرف کن.»

جعفر در حالی که به زحمت می‌توانست بر اعصاب خود مسلط باشد پاسخ داد:

«دوست من گفتم عجله دارم. اسبت را به جای اسب من بده و بدان که ضرر نخواهی کرد.»

ــ از کجا می‌دانی، آقای من، ثروت فقط در بغداد نیست.

جعفر که کم کم تحمل خود را از دست می‌داد به تندی جواب داد:

«گفتم وقت زیادی ندارم، اسبت را بیاور.»

آن مرد فربه در حالی که مستقیم به چشمهای اربابم نگاه می‌کرد گفت:

«پس تو جعفر برمکی هستی.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

جعفر سرش را خم کرد و پاسخ داد:

«بله من هستم.»

ــ من دربارهٔ تو خیلی چیزها شنیده‌ام. تو به زیبایی و الهام‌دهندهٔ عشق مشهور هستی.

جعفر با شنیدن این کلمات، رنگش به یکباره پرید و گفت:

«دربارهٔ چه چیزی حرف می‌زنی، تاجر؟.»

ــ خودت خوب می‌دانی آقای من، همه ایران می‌دانند که تو و....»

جعفر به او فرصت نداد که جمله‌اش را تمام کند و برق‌آسا خنجرش را از غلاف کشید و به طرف آن مرد حمله‌ور شد. من که می‌دانستم در آن لحظه او می‌تواند آن مرد را هلاک کند از پشت سر بازوهای اربابم را گرفتم و فریاد زدم:

«ارباب، ارباب، این سگ را رها کن، مرگ او فقط باعث تأخیر در حرکت ما می‌شود.»

جعفر در یک لحظه متوجه شد که حق با من است، قدمی به عقب گذاشت و شلاقش را از چکمه‌اش بیرون آورد و دو بار به شدت به صورت آن مرد زد. مرد تاجر به زمین افتاده بود و با دستهایش جلوی صورت خود را گرفته بود، سپس در مقابل چشمهای بهت‌زده و نگران خدمتکاران که در جای خود میخکوب شده بودند، جعفر به من گفت:

«احمد، برو به اصطبل و اسب را بیاور.»

من به طرف اصطبل دویدم و اسبی که به نظرم سالم و قوی می‌آمد انتخاب کردم و دهانهٔ آن را گرفتم و به طرف خانه برگشتم.

جعفر از خانهٔ آن مرد خارج شد و بر روی اسب نشست، ولی با دیدن راجا که نزدیک در خانه دهانه‌اش بسته شده بود از اسب پایین آمد، خنجرش را از غلاف کشید و با حرکتی سریع گردن راجا را برید. وقتی که حیوان به زمین افتاد، جعفر دستش را بر روی سر او گذاشت و

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

با علاقه نگاهی به او کرد و گفت:

«راجا، تو اصیلتر از آن هستی که متعلق به چنین کثافتی بشوی. خداحافظ.»

ما سوار بر اسبهایمان شدیم و از میان جمعیتی که در دور خانهٔ آن بازرگان جمع شده بودند، راه باز کردیم و چهارنعل به جلو تاختیم، در آن لحظات من طارق را به یاد آوردم و قلبم فشرده شد.

ما تا شب آن روز بدون وقفه اسب تاختیم و فقط برای مدت کمی سرعت خود را کم کردیم. نزدیک کرمانشاه هوا را که ملایم شده بود و اولین درختان میوه را که گل داده بودند دیدیم. زمانی که برای نماز شب از اسبهایمان پایین آمدیم، جعفر به من گفت:

«احمد، بالاخره سکوت و تنهایی هویدا شد، امشب ما اینجا استراحت می‌کنیم.»

ــ ارباب نمی‌خواهی به قصبه‌ای بروی؟

ــ نه احمد، می‌خواهم اینجا بمانم، انسانها برای من غیرقابل تحمل هستند. در ضمن فقط چند ساعت اینجا خواهیم ماند و قبل از روشنایی روز حرکت خواهیم کرد.

من اسبها را روی زمین خواباندم و خودمان به‌پشت آنها تکیه کردیم. قرص ماه کاملاً در آسمان مشاهده می‌شد و قسمتی از آن چون زنی باحجاب، زیر ابری پنهان شده بود. کم کم چشمهای من از شدت خستگی سنگین شد و به خواب رفتم. آن شب خواب دیدم که بر روی گلهای درختان میوه لکه‌های خون پراکنده شده و قطره‌های خون بر روی صورت ما می‌ریزد. با این کابوس به یکباره از خواب پریدم و دیدم که در حقیقت گلبرگها بر اثر وزش باد ملایم بر صورت ما می‌افتادند.

سحرگاه، جعفر مرا تکان داد، او وضو گرفته بود، نمازش را خوانده و آمادهٔ حرکت بود. در زیر روشنایی پریده‌رنگ صبحگاه، چهره‌اش لاغر و

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خسته و ریشش را که درقم تراشیده بود، دوباره درآمده بود. نزدیک ظهر ما برای نماز و خوردن غذایی در قصبهٔ کوچکی در کنار رودخانه ایستادیم، کشاورزان و شبانان در این وقت روز در قصبه نبودند. دختران جوان در حالی که به ما نگاه می‌کردند و می‌خندیدند برای ما آب آوردند و کودکان به دور اسبهای ما جمع شدند. ما مسافرانی فقیر بودیم که تقاضای مهمان‌نوازی کرده بودیم و آنها با جان و دل به این تقاضا پاسخ مثبت داده بودند و برای ما آش سبزی با نان و ماست آوردند. جعفر قبل از خوردن غذا سراغ مسجد را گرفت. او می‌خواست در مسجد نماز بگزارد و کودکی ما را به آنجا راهنمایی کرد. ما در چوبی مسجد را باز کردیم و وارد اطاق بسیار کوچکی شدیم با دیوارهایی گلی که روی آنها گل آهک ماله نشده کشیده بودند، چند عدد قالی کهنه و نخ‌نما کف زمین پهن بود و در گوشه‌ای یک چراغ روغنی می‌سوخت. پیرمردی مشغول خواندن رساله‌ای نوشته بر پوست آهو بود که حتی با ورود ما سرش را بلند نکرد. مگسها در روشنایی نور کمرنگی که از پنجره می‌تابید در پرواز بودند. سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود، جعفر و من نماز خواندیم و پیش از خارج شدن از مسجد من به اربابم نگاه کردم و در چشمهای او، برقی از رضایت، آرامش درونی و اعتماد به نفس را مشاهده کردم.

جعفر بعد از خوردن غذا، سکه‌ای طلا به صاحب‌خانه داد و سپس ما سوار اسبهایمان شدیم و حرکت کردیم. شب آن روز را در کنار کاروانی که از پنجاب می‌آمد و به طرف بغداد می‌رفت، توقف کردیم. شتران در اطراف ما نشخوار می‌کردند و شتربانها در کنار آتش نان سیاه با ماست می‌خوردند. جعفر و من با آنها شام خوردیم و سپس همگی در زیر چادری از پوست بز که توسط چهار چوب افراشته شده بود خوابیدیم، شب مملو از بوی پشکل شتران و چوب سوخته بود ولی ما می‌دانستیم که فردا شب در بغداد هستیم.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

صبح آن شب بعد از نوشیدن شیر گرم از رؤسای کاروان خداحافظی کردیم و به راه خود ادامه دادیم. این مردان سخاوتمند و مهربان حتی نمی‌توانستند حدس بزنند مردی که در کنار آنها غذا خورده و خوابیده است، ثروتمندترین و قدرتمندترین شخصیت بغداد است، مردی که همه در مقابل او می‌لرزند و سر تعظیم فرود می‌آورند. انسان چیزی جز حالتی مبهم نیست که ساعتها و زمان گاهی او را با شکوه و فوق‌العاده، گاهی فقیر و بدبخت، گاهی پر از عظمت و گاهی هم کوچک و ناچیز می‌کند و این ارادهٔ پروردگار است.

کم کم محیط دور و بر برای من آشنا شد، مکانی را به یاد می‌آوردم که وقتی جعفر هنوز پسربچه‌ای بیش نبود برای شکار به آنجا آمده بود، در مکانی دیگر ما باهم به گردش پرداخته بودیم و در جایی دیگر او به همراه پدرش یحیی، که در آن زمان مردی جوان بود، اسب‌سواری کرده بود و در قصبه‌ای ما چهارنعل اسب تاخته بودیم و جعفر از اسبش به زمین خورده و زانویش زخمی شده بود. تمام این خاطرات گذشته تک به تک از ذهن من می‌گذشت و پیام‌آور خاطرات دیگری بود، یعنی تمام گذشته‌ای که در وجود من انباشته شده بود و در آنها جعفر آینده بود و من فقط و فقط یک خاطره بودم.

غروب فرا رسید، مشک آب ما خالی شده بود و می‌بایست هرچه زودتر قبل از فرا رسیدن شب که دروازه‌های بغداد بسته می‌شد، وارد شهر شویم، زیرا جعفر نمی‌خواست شب دیگری را در پشت حصارها بگذراند. اسبهای ما خسته بودند و خودمان نیز بر اثر فشار شدید خستگی غیرقابل شناخت بودیم. با لباسهای کثیف و پاره و چهره‌های عصبی و فرسوده به مانند اشباحی بودیم که به سرعت به طرف چیزی دست‌نایافتنی، که انسان آن را خوشبختی می‌نامد، می‌دویدیم.

بیابانها و چراگاههای اطرافِ بغداد سبز و پر از گل بودند.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کشاورزان پیاده و یا سوار بر الاغ و قاطر با عجله به طرف درهای شهر روان بودند.

ناگهان از بالای مناره‌ها، مؤذنها با صدایی پرقدرت و بلند مسلمانان را دعوت به نماز شب کردند. جعفر که تاکنون نمازش قضا نشده بود به من نگاه کرد. درهای بزرگ شهر تا چند دقیقه دیگر، بلافاصله بعد از نماز، بسته می‌شدند. اربابم چهارنعل به طرف شهر روان شد و فریاد زد:

«احمد، خداوند این بار مرا خواهد بخشید.»

ما از اولین، دومین و سومین حصار گذشتیم و درست در آن موقع که اولین دروازه بسته می‌شد و نگهبانان مواظب بودند که آخرین افراد با الاغهایشان و گاریهایشان وارد شهر شوند به بغداد وارد شدیم. جعفر با قدرت مردم را پس می‌زد و راه را باز می‌کرد، نگهبانی در مقابل آخرین دروازهٔ شهر جلوی ما را گرفت و گفت:

«شما مسافر هستید؟»

جعفر با نوک چکمه‌اش او را پس زد و جواب داد:

«من جعفربن برمکی هستم.»

نگهبان تعظیمی کرد و ما وارد شهر شدیم. شب فرا رسیده بود و تعداد زیادی از مردم در کوچه‌ها در رفت و آمد بودند و نگهبانان نیز با دقت هر محله و کوچه را زیر نظر داشتند. بغداد با کوچه‌هایش، بازارچه‌هایش، قصرهایش و خانه‌های زرد و طلایی رنگش در مقابل چشمهای ما هویدا شد. جعفر اسبش را نگه داشت و در حالی که نفس بلندی می‌کشید دستهایش را روی صورت خسته‌اش کشید و سپس خنده‌ای کرد و گفت:

«احمد، ما در عرض چهار روز به بغداد رسیدیم.»

سپس دوباره به راه افتاد و با عجله به طرف قصر خلیفه روان شدیم. در مقابلِ درِ اصلی قصر، گاردهای مخصوص خلیفه جلوی ما را

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

گرفتند، ولی به محض شناختن ارباب من با احترام کنار رفتند. ما وارد حیاط بزرگی شدیم که در وسط آن حوضچه‌ای از سنگ مرمر وجود داشت و از اسبهایمان پایین آمدیم. جعفر باعجله وارد راهرو بزرگ قصر شد و به مقابل اطاق نگهبانان رسید. یکی از آنها می‌خواست جلوی او را بگیرد ولی جعفر با خشونت او را کنار زد و گفت:

«بگذار بروم، خلیفه منتظر من است.»

نگهبان که شمشیرش را از غلاف کشیده بود، با شنیدن صدای جعفر او را شناخت و درحالی که دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود، از جلوی او کنار رفت.

ما به حیاط درونی قصر رسیدیم. روبروی ما تالار شورا و سمت راست ما، ساختمان خصوصی خلیفه قرار داشت. جعفر با سرعت هرچه تمامتر در حالی که من به زحمت می‌توانستم او را دنبال کنم به مقابل اطاق هارون رسید. بردهٔ سیاه خلیفه برق‌آسا از جایش بلند شد و شمشیرش را از غلاف کشید ولی جعفر به آهستگی گفت:

«من هستم محمد، جعفر، اربابت منتظر من است.»

بردهٔ سیاه بدون هیچ گونه عکس‌العملی کنار رفت و در را باز کرد و جعفر لاغر، کثیف و خسته وارد اطاق شد. من که جلوی در ایستاده بودم فقط دیدم هارون که مشغول صحبت کردن با یکی از خویشاوندان خود بود، با دیدن جعفر ناگهان از جایش بلند شد، مهمانش را با اشارهٔ دست مرخص کرد و در حالی که رنگش به‌شدت پریده بود، ابتدا به جعفر خیره شد و سپس لبخند زد و چشمهایش از شدت شوق، درست مانند اینکه چراغی در آنها روشن شده باشد، درخشید. جعفر جلو رفت و هارون او را در آغوش گرفت. در این لحظه محمد در را بست.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هفتمین شب احمد

باد گرم جنوب که لبها را خشک، چشمها را اشک‌آلود، افکار را مضطرب، بدنها را تب‌دار و انسانها را بی‌تحمل می‌کرد، به طرزی مارپیچ خاک را از زمین بلند کرده بود. شنی نرم و غیرقابل لمس به زیر درهای خانه و پنجره‌ها نفوذ کرده و در باغها ساقه‌های گل‌های سرخ را خم کرده بود. بر اثر وزش توفان، میوه‌های درختان که هنوز سبز بودند به زمین ریخته شده بود و کودکان با خنده و شعف آنها را گاز می‌زدند و سپس به دور می‌انداختند. عربستان، دمای گرم، بوی گس و رنگ‌پریدهٔ صبحگاهی خود و شبهای طلائیش را به بغداد فرستاده بود. شبها سگها زوزه می‌کشیدند، زنهای جوان که نمی‌توانستند بخوابند در زیر حجاب خود از این پشت‌بام به آن پشت‌بام می‌رفتند. پسرهای جوان می‌خندیدند. پیرمردان در سکوت به زندگی خود، که همچون شن صحرا در زیر فشار باد روزگار پخش و محو می‌شد، می‌اندیشیدند.

احمد در حالی که پاهایش را زیر تنه‌اش جمع کرده بود و یک تکه

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

از دستار سرش را روی صورتش کشیده بود، ساعتها بود که در میدان بزرگ شهر نشسته بود.

مردم دور او جمع شده بودند ولی او بی‌حرکت و خاموش به زمین خیره شده و به فکر فرو رفته بود. کودکان آرنجهای همدیگر را می‌کشیدند و با هم می‌خندیدند، زنها در زیر روبنده‌های چرمی و یا پارچه‌ای خود با یکدیگر صحبت می‌کردند.

شبی سیاه و بسیار گرم بود، کمی دور از محلی که احمد نشسته بود، آتشی که پرتو آن توسط باد خم شده بود، پایین عباها، لباسها و پاهای مردمی را که به دور احمد جمع شده بودند روشن کرده بود.

قصه گوهای دیگر در مقابل جذابیت و قدرت گفته‌های احمد سکوت کرده بودند و همه دور او جمع شده بودند. به نظر می‌رسید که میدان بزرگ بغداد در زیر وزش باد در اطراف احمد که ساکت و بی‌حرکت نشسته بود، به رقص درآمده است. سرانجام مرد بسیار جوانی رو به او کرد و گفت:

«ای پیرمرد، از جعفر برمکی برایمان حرف بزن، ما همگی در برابر خاطرات تو بی‌تاب مانده‌ایم.»

احمد با شنیدن نام اربابش، سرش را بلند کرد، نگاهی به دور و بر خود افکند و چشمهایش به آن مرد جوان خیره شد، سپس آهسته شروع به حرف زدن کرد.

من امشب برای شما خواهم گفت که از آن روز به بعد روزهای جعفر چگونه گذشت، شاید افکار شما بتواند در ذهنتان روشنایی ضعیفی را حفظ کند زیرا از آن به بعد زندگی جعفر مانند آفتاب که در آسمان به اوج خود برسد، درخشان شد. ارباب من همه‌چیز داشت و خلیفه هر روز بیشتر و بیشتر او را غرق افتخار می‌کرد، درست مانند اینکه هارون سرچشمهٔ آب و جعفر یک نهر باشد. خلیفه او را در سِمَتِ رئیسِ گاردِ

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مخصوص، رئیس پست، رئیس کارگاه ضرب سکه و کارگاه پارچه بافی گماشت. اسم جعفر و تصویرش روی سکه های طلا ضرب شد و در کنار تصویر و اسم هارون‌الرشید در بازارها، دهات، کاروانها، کشتیها و بالاخره در سراسر امپراتوری عباسی به جریان درآمد. قدرت او بدون حد و مرز و اعتبارش غیرقابل تجسم بود.

عزیزه در یک صبح بهاری، پسری به نام مأمون به دنیا آورد. هارون نوزاد را در بغل گرفت و به احترام قولی که به ارباب من داده بود او را در بازوان جعفر قرار داد و اربابم را قیم پسرش کرد. کمی بعد، پسر عزیزه به عنوان ولیعهد دوّم پدرش بعد از امین پسر زبیده انتخاب شد.

عزیزه گاهی با خلیفه و جعفر در باغ گردش می‌کرد و با آنها به موسیقی گوش می‌داد. گاهی هم این زن ایرانی از پشت پرده در جلسات شورا شرکت می‌کرد و سعی داشت بفهمد این دو مرد چگونه امپراتوری عباسی را هدایت می‌کنند. عزیزه بعد از زایمان زیباتر و آرام‌تر شده بود و هارون به‌شدت عاشقش بود. در اولین برخوردش با جعفر، عزیزه حجابش را روی صورتش کشید ولی هارون خنده‌ای کرد و گفت:

«عزیزه، تو تقریباً خویشاوند جعفر هستی، مگر اینطور نیست که از بچگی او را می‌شناختی؟ پس می‌توانی صورت خود را به او نشان دهی.»

عزیزه کاملاً به دوستی و رابطهٔ هارون و جعفر واقف بود و برخلاف زبیده که از ارباب من متنفر بود، جعفر را دوست داشت و در هیچ مرحله‌ای از زندگیش فراموش نکرد که خوشبختی خود را مدیون جعفر است. عزیزه خیلی زود دوباره حامله شد و به علت ناراحتیهای ناشی از حاملگی مجبور شد در حرم به استراحت بپردازد. این موضوع بسیار کوچک عواقبی بسیار مهم در سرنوشت ارباب من داشت.

خلیفه و جعفر کمبود هم‌صحبتی زنی بانشاط، باهوش و مهربان را

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

حس می‌کردند. یک روز هارون به یاد خواهر کوچکش عباسه افتاد که بیشتر از سیزده سال نداشت ولی بسیار بااستعداد و زیبا بود. عباسه به مجلس آن دو مرد دعوت شد و خیلی زود خلیفه و ارباب مرا مجذوب خود کرد. هارون با علاقه و محبت به او می‌نگریست، جعفر که در آن موقع سی سال داشت با عباسه به عنوان یک شاهزاده خانم عرب با احترام روبرو می‌شد. این دختر زیبا و بافرهنگ همه چیز را خوب می‌فهمید و شعرهایی دربارهٔ عشق و دلدادگی می‌سرود که شبها در حیاط درونی کنار حوضچه کاشی‌کاری شده، آنها را برای خلیفه و جعفر می‌خواند، ولی فقط من متوجه بودم که گهگاه نگاه او به طور پنهانی و به سرعت چهرهٔ زیبای جعفر را نوازش می‌کند. ارباب من عباسه را به چشم یک دختر کوچک که هنوز روبنده نداشت، نگاه می‌کرد.

مدتی بعد ما به طرف شهر رُقه رهسپار شدیم. یحیی و فضل برمکی با شاهزادگان و دو ولیعهد در بغداد ماندند. فضل برمکی قیم امین بود ولی خیلی به ندرت اجازه می‌یافت ولیعهد را ملاقات کند. ملکهٔ زبیده فضل برمکی را دوست نداشت و اجباراً او را تحمل می‌کرد ولی برعکس به فضل‌بن ربیع که پسر رئیس گارد مخصوص خلیفه منصور بود علاقه و توجه نشان می‌داد. هارون‌الرشید نیز به او محبت داشت و دیگر نمی‌شد او را شخصیتی بی اهمیت شمرد. فضل‌بن ربیع ملکه زبیده، این زن قدرتمند و فرزند او را زیر نفوذ خود داشت. گاهی مواقع جعفر و او در قصر با هم برخورد می‌کردند، در این مواقع آنها بدون آنکه به همدیگر نگاه کنند فقط به یکدیگر سلام می‌کردند و به سرعت دور می‌شدند. جعفر ساده‌لوحانه فکر می‌کرد این مرد در مقابل او هیچ قدرتی ندارد، ولی فضل‌بن ربیع دارای قدرت تحمل، شکیبایی و اطمینان مطلق به خود بود. او با صبر و حوصله منتظر فرا رسیدن روزی بود که بتواند انتقام خود را از خانوادهٔ برامکه بگیرد.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

رُقه در شمال سرزمین شام با حصارهای بلند و بیابانهای خشکش در نزدیک قلمروی امپراتوری بیزانس بود، کشوری که هارون‌الرشید سعی داشت آن را به زانو درآورد و برتری امپراتوری عباسی را به آن کشور ثابت کند. ما در رُقه زندگی آرامی را می‌گذراندیم، تشریفات درباری کمتر بود و تمام دوستان، خویشاوندان و شاعران دور ما جمع بودند. در میان کسانی که خلیفه و ارباب من آنها را دوست داشتند، فقط عباسه با مادرش در بغداد مانده بود. زنان کمی ما را در این مسافرت همراهی کرده بودند: فقط چند تن از صیغه‌های هارون که خلیفه نسبت به آنها اعتنای زیادی نداشت و یک دختر سودانی که باعث تفریح و نشاط جعفر بود.

با در نظر گرفتن خشکی محیط اطراف، باغهای قصر مانند باغ بهشت به نظر می‌آمدند، گلهای رنگارنگ همه جا را پوشانیده بود، در حوضچه‌ها ماهیهای سیاه و طلایی شنا می‌کردند و در قفسهای بزرگ پرندگان رنگارنگ و کوچک به مانند حشرات و یا سنگهای قیمتی در کنار هم بودند.

ما معمولاً از قصر خارج نمی‌شدیم به جز برای شکار با شاهین که پرندهٔ خلیفه همیشه بهترین بود، مدتها بود که جعفر دیگر شخصاً شاهینی را پرورش نمی‌داد.

در رُقه همه در انتظار وقوع اتفاقی بودند ولی هیچکس، بجز خلیفه و ارباب من از چند و چون آن اطلاع نداشت. سرانجام روزی فرا رسید که همهٔ ما متوجه شدیم برای چه منظوری به رُقه آمده‌ایم. سفرای امپراتوری بیزانس با شکوه هرچه تمامتر برای مذاکره با خلیفه عباسی به رُقه آمدند. هارون آنها را به حضور نپذیرفت و ارباب من به عنوان نمایندهٔ خلیفه عباسی، از آنها استقبال کرد و برای آنها مهمانی باشکوهی ترتیب داد. در این ضیافت برخلاف نمایندگان امپراتوری بیزانس که لباسهای

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

زربفت و مجلل به تن کرده بودند، جعفر و دوستانش در حالی که عبایی سیاه و ساده بر تن و چفیه عقالی سفید با ریسمان سیاه بر سر داشتند از مهمانان خود پذیرایی کردند. آنها با این طرز لباس پوشیدن در نظر داشتند شخصیت و اصالت غیرقابل قیاس خود را نشان بدهند. جشن سه روز طول کشید و در طول آن جعفر خویشتن‌دار، غیرقابل درک، کاملاً مهربان و در عین‌حال بی‌اعتنا بود. سپس روز مذاکره فرا رسید، امپراتریس ایرن[1] طالب صلح بود و حاضر بود که به خلیفهٔ عباسی خراج بپردازد. ایرن خزانه‌دار خویش نیسفور لوگوتک[2] را که بعداً به نام امپراتور بازیلیوس مشهور شد برای مذاکره نزد هارون‌الرشید فرستاده بود. خلیفه تمام مذاکرات را به عهده جعفر گذارد وفقط روزی‌که می‌بایست معاهده را امضاء کند نیسفور را به حضور پذیرفت.

جعفر و نیسفور یک روز تمام به تنهایی و فقط با حضور منشیها و مترجمان، با اینکه نیسفور به زبان عربی کاملاً مسلط بود، باهم مذاکره کردند. من که در جلوی در بی‌حرکت و ساکت ایستاده بودم، جعفر را از نیمرخ می‌دیدم که در مقابل پنجره‌ای کوتاه رو به باغ نشسته است و روشنایی ضعیف روز بر روی چفیه عقال و نیمرخ او سایه افکنده است. جعفر بدون حرکت در حالی که پاهایش را زیر بدنش جمع کرده بود و دستهایش را روی زانوهایش گذاشته بود با دقت هرچه تمامتر به صحبتهای نیسفور گوش می‌داد. من در جلوی در به نماینده تام‌الاختیار

۱. ایرن، امپراتریس روم شرقی (۸۰۲-۷۹۷ میلادی). او ابتدا نایب‌السلطنه پسرش کنستانتن ششم بود. در سال ۷۹۷ میلادی پسرش را از بین برد و خود به جای او بر تخت سلطنت جلوس کرد. م.

۲. NICEPHORE I er le LOGOTHEQUE خزانه‌دار امپراتریس ایرن. نیسفور در سال ۸۰۲ میلادی پس از سرنگون کردن ایرن به نام بازیلیوس امپراتور روم شرقی شد، او بعدها از هارون‌الرشید و سپس بلغارها شکست خورد و به قتل رسید. م.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

امپراتریس ایرن نگاه می‌کردم. نیسفور با موهای کوتاه و فرزده، بینی کوچک، لبهای درشت و گردن پهن در حالی که لباس زردوزی به تن داشت و شنل ابریشمی بر روی شانه هایش انداخته بود در مقابل اربابم نشسته بود و سیاست صلح‌جویانه امپراتریس ایرن را برای جعفر توضیح می‌داد. بعدها زمانی که سر جعفر برمکی بر سر نیزه‌ای بر روی پل بغداد گذاشته شد و هشت سال بعد از مرگ او، بازیلیوس توسط خان بلغار به قتل رسید و کاسه سرش جام شراب خان شد، من بارها و بارها سرنوشت عجیب و تقریباً یکسان این دو مرد را که در آن روز بهاری در تالار شورای قصر رُقّه در اوج زیبایی و اطمینان مطلق بر سرنوشتشان با یکدیگر مذاکره می‌کردند به خاطر آورده‌ام. ای مردم بغداد آیا بادی را که می‌وزد حس می‌کنید؟ این باد در ابتدا ملایم، نوازش‌دهنده و سرشار از بوی گل یاس است که انسان را به یاد عشق و جوانی می‌اندازد، سپس بتدریج تند، خشن و گس می‌شود چندانکه لبها را خشک می‌کند، چشمها را به اشک می‌اندازد، ساقه‌ها و شاخه‌های درختان را خم می‌کند و با وزش تند آنها را می‌شکند؛ سپس رفته‌رفته باد آرام می‌گیرد و فرو می‌نشیند، آیا این باد زمان را از دور حس می‌کنید؟ باد سرانجام آرام می‌گیرد و مانند رهگذری از خاطرات محو می‌شود.

رُقه را فراموش کردم و دیگر چیزی جز دو سر را که نمی‌توانستند به یکدیگر نگاه کنند و با هم صحبت کنند ندیدم، اشکهایم را مشاهده کردم که بر روی این استخوانهایِ سرِ سفید شده جاری شده‌اند. در خیال من این اشکها همچون قطره‌های خون از حدقهٔ چشمهای این دو سر نابود شده بر روی بالشهای تالار شورای قصر رُقه گسترده شده بود.

جعفر و نیسفور، معاهده‌ای را تنظیم کردند که هارون‌الرشید آن را امضاء کرد. برطبق این معاهده امپراتریس ایرن بایست هر سال به خلیفهٔ عباسی خراج بپردازد و در مقابل هارون‌الرشید متعهد شده بود که از

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مرزهای امپراتوری خود پا فراتر نگذارد.

در طول ضیافتهایی که برای یونانیها ترتیب داده شده بود، طرفین با دورویی و دوستی مصلحتی به سلامتی هم نوشیدند و سپس برای همیشه از یکدیگر جدا شدند.

ما تمام تابستان را در رُقه گذراندیم، سپس با شروع فصل پاییز هارون تصمیم گرفت برای زیارت به مکه برود. جعفر و من نیز به بغداد برگشتیم.

در قصر برامکه، فضل در انتظار برادرش بود، این مرد پاک، شجاع، باگذشت، پرتحمل و فیلسوف می‌رفت تا خود را نابود کند و با نابودی او بنای قدرت خانواده‌اش نیز سست می‌شد. هیچکس نمی‌توانست چیزی را پیش‌بینی کند، آیا اصلاً کسی قادر هست تمام مسائل را پیش‌بینی کند؟ آیا حصارهای ضخیم و غیرقابل نفوذ بغداد زیر باد تند صحرا تسلیم نشدند؟ من این حصارهای نفوذناپذیر را دیده‌ام که درگذشته مانند سدی عظیم و محکم بودند و امروز نیز آنها را می‌بینم که شکاف برداشته‌اند و زمستانها کلاغها در شکافهای آنها لانه می‌کنند.

فضل مدتها با جعفر صحبت کرد. همان شب اربابم به من گفت که برادرش در نظر دارد از خلیفه بخواهد که به یحیی رهبر علویان اجازهٔ ترک مدینه داده شود و در ضمن می‌خواهد برای آزادی علویان ایران نیز وساطت کند. جعفر آن شب به شدت در فکر فرو رفته بود، او از یک طرف می‌دانست که هارون از علویان متنفر است و از آنها کینه به دل دارد و از طرف دیگر خود او در عمق وجدانش در کنار برادرش بود.

در طی روزها و سالها، بر اثر شنیدن حرفها و دیدن چیزهای مختلف، من کاملاً توانسته بودم روحیه خلیفه را بشناسم. حساسیتهای او، هوش او، غرور او و در ضمن خشونت و آشتی ناپذیری او را در مورد مسائل مذهبی کاملاً حس کرده بودم. بنابراین به جعفر گفتم:

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«ارباب، خلیفه تورا دوست دارد، تو مردی قوی هستی ولی کاری نکن که او را خسته کنی زیرا اگر هارون محبت خود را از تو بگیرد دیگر هیچ عقیده و مسلکی نمی‌تواند تو را نجات دهد. تو باید به هارون متکی باشی، یحیی رهبر علویان چیزی به شمار نمی‌آید.»

جعفر خندهٔ تلخی کرد و گفت:

«احمد، پس تو با ارزشهای اخلاقی می‌خواهی چه کار کنی؟ با آرمانهای آزادی‌طلبانه چطور می‌خواهی کنار بیایی؟ ما برامکه باید به کسانی که دوست ما هستند کمک کنیم. درضمن در این ماجرا من خود را کنار می‌کشم، فضل برادر شیری هارون است، خلیفه نمی‌تواند این موضوع را نادیده بگیرد. روزی که فضل با هارون ملاقات خواهد کرد من بغداد را ترک خواهم کرد. حالا راضی شدی؟»

روزی که قرار بود فضل با خلیفه صحبت کند، جعفر و من سه روز برای شکار بغداد را ترک کردیم. جعفر با علاقه و بدون هیچگونه اضطرابی به شکار پرداخت، در مراجعت یحیی برمکی ناراحت و به‌شدت عصبی در اطاق خواب اربابم، منتظر پسرش بود. جعفر که هنوز لباس شکار بر تن داشت با دیدن پدرش یکه خورد و در مقابل در اطاق ایستاد. یحیی برمکی به او گفت:

«جعفر، خلیفه بعد از شنیدن حرفهای برادرت به‌شدت خشمگین شده و از این به بعد دیگر نمی‌خواهد او را ببیند. فضل از تمام منصبهای خود در دربار به‌جز قیمومیت شاهزاده امین، عزل شده است. تو باید هرچه زودتر هارون را ببینی و سعی کنی او را نرم کنی، دخالت من در این مورد هیچگونه اثری نخواهد داشت.»

جعفر در حالی که رنگش به‌شدت پریده بود گفت:

«پدر چه می‌گویی؟»

ــ گفتم که هارون دیگر نمی‌خواهد فضل را ببیند، تو باید نظر او را عوض

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کنی.

جعفر در عرض چند لحظه تصمیم خود را گرفت و پاسخ داد:

«پدر، من نمی‌توانم بدون آنکه خودم را نابود کنم، هیچ کاری برای فضل بکنم. بگذارید مسائل با زمان فراموش شوند، بدین ترتیب بخشش نیز خود به خود جایگزین خشم و غضب می‌شود. نباید نام برادر من از دهان شما و من در مقابل خلیفه ابراز شود. فضل را وادار کنید مدتی از بغداد دور شود. من نمی‌توانم با او ملاقات کنم، ولی به او بگویید که قلبم با اوست.»

یحیی نگاهی عمیق به پسرش انداخت و سپس سرش را به علامت خداحافظی خم کرد و از در خارج شد.

جعفر عصر همان روز به دیدار خلیفه رفت و هیچکدام از آنها حرفی دربارهٔ فضل با هم نزدند. ارباب من خوشحال و سرزنده با هارون غذا خورد و سپس تا دیروقت با همدیگر تخته‌نرد بازی کردند.

فردای آن شب زمانی که هارون و جعفر با یکدیگر صبحانه می‌خوردند، اربابم از خلیفه پرسید:

«شاهزاده خانم عباسه باید بزودی از مکه برگردد، اینطور نیست؟»

جعفر هیچوقت دربارهٔ خواهر هارون با من صحبت نمی‌کرد ولی من می‌دانستم که گاهی وقتها به او فکر می‌کند. خلیفه لبخندی مرموز زد و گفت:

«عباسه بزودی به بغداد باز خواهد گشت، ولی او دیگر برای خودش زنی شده است و باید در مقابل تو رو بگیرد.»

جعفر با شنیدن این حرف کمی به فکر فرو رفت، عباسه در زیر روبنده؟ آیا دیگر او نمی‌تواند صورت زیبای او را نگاه کند؟ چشمهای درشت و سیاه او، بینی صاف و کشیده‌اش، لبهای کوچک و صورتی رنگش و گردن باریک بلند او را دیگر نخواهد دید؟ خود او هم در مقابل این یأس متعجب شد، این دخترک چهارده ساله که به شدت به نژاد و خون

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خود مغرور بود چه اهمیتی می‌توانست برای او داشته باشد؟ از این به بعد او به شعر خواندن، خندیدن و آواز خواندن او گوش فرا خواهد داد و روبنده چیز زیادی را نمی‌تواند عوض کند.

عزیزه دومین پسر خود معتصم را که بعدها خلیفه مسلمین شد، به دنیا آورد. به افتخار تولد پسر جدید عزیزه، شبهای متوالی در قصر جشن بر پا شد. در آخرین شب جشن تمام باغهای قصر مانند روز نورانی بودند. در پشت هر بوته گل سرخ، هر ستون، هر حوضچه و در بین درختان نوازندگان، شعبده‌بازان و شاعران با لباسهای سفیدرنگ دنیای جدیدی را می‌ساختند. در اواسط شب در زیر نور آتش بازی، هارون به مانند ملائکه و در کنار او جعفر همچون رب النوعهای دوران قدیم با زیبایی مطلق به نظر می‌آمدند. در انتهای باغچه‌ای در کنار حوضچهٔ کاشی‌کاری شده که نوازندگان در دوطرف آن مشغول نواختن بودند، عباسه با لباس سیاه مرواریددوزی شده نشسته بود و روبنده‌ای از تور نازک به صورت داشت که چهرهٔ او از زیر آن کمی پیدا بود. عباسه با دیدن برادرش و جعفر شروع به خندیدن کرد و سپس رو به اربابم کرد و گفت:

«جعفر، آیا مرا می‌شناسی؟»

ــ شاهزاده خانم عباسه، من هیچوقت تو را فراموش نکرده‌ام، از زمانی که بغداد را ترک کردی فکر من و قلب مرا به خود مشغول کرده بودی.

جعفر این کلمات را با خنده و شوخی ابراز می‌کرد ولی من مطمئن بودم که تقریباً واقعیت را بیان می‌کند.

هارون به آن‌دو نگاه می‌کرد و لبخند کنایه‌آمیز او برای من نشان از آینده‌ای شوم داشت و من از آن لبخند وحشت داشتم. خلیفه دستش را روی بازوی جعفر گذاشت و در حالی که به خواهرش نگاه می‌کرد گفت:

«و تو، خواهر کوچک من، آیا زیبایی دوست مرا فراموش کرده بودی؟»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

عباسه سرش را به زیر انداخت، سپس خندهٔ کوتاهی کرد و گفت:

«زیبایی جعفر برمکی فراموش‌ناشدنی است، اینطور نیست برادر؟»

هارون دست جعفر را در دستش گرفت و چند لحظه آن را نگه داشت و سپس گفت:

«بیایید کمی در باغ گردش کنیم.»

در میان یک گروه از نوازندگان، رقاصه‌ای در حالی که دایره زنگی در دست داشت به مانند پرنده‌ای که می‌خواهد پرواز کند، پاها و دستهای خود را تکان می‌داد و نوازندگان با نوای موسیقی بدنهای خود را به جلو و عقب تکان می‌دادند. هارون نگاهی به آنها کرد و گفت:

«من تشنه هستم، بیایید چیزی بنوشیم.»

هرسهٔ آنها در کنار بوتهٔ گل سرخی بر روی بالشهای کوچکی نشستند. در آن شب بهار آسمان پر از ستاره بود، هوا بوی مُشک، عنبر و بیابان را می‌داد و از هر طرف نوای موسیقی به گوش می‌رسید. به نظر می‌آمد که چرخ فلک دنیا در بالای سر شهر بغداد متوقف شده و تحت تأثیر جشن و هزاران چراغ قرار گرفته است. آتش‌بازی آب حوضچه‌ها را سرخ، رنگ درختان را آبی و به طبیعت چهره‌ای شاعرانه و در عین حال منحوس و شوم داده بود. من وقتی سرم را روی حوضچه خم می‌کردم روی صورتم خون می‌دیدم، وحشت وجودم را فرا می‌گرفت.

جعفر رو به من کرد و گفت:

«احمد شراب بیاور.»

من تنگی از شراب قبرس و دو جام آوردم، خلیفه و جعفر جامهای خود را پر کردند و کمی شراب نوشیدند. سپس هارون دست عباسه را در دست خود گرفت و گفت:

«خواهر کوچک من، می‌دانی که از این به بعد، به هیچ عنوان نباید روبندهٔ خود را جلوی دوست من برداری. خلاف این کار خداوند را

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ناخشنود و مرا بی نهایت خشمناک خواهد کرد.»

عباسه سرش را پایین انداخت و جوابی نداد. خلیفه در حالی که همچنان دست او را در دستش گرفته بود گفت:

«عباسه، تو جعفر را دوست داری؟»

ــ من هرکه را تو دوست داشته باشی دوست دارم و می‌دانم که تو بسیار به جعفر وابسته هستی.

ــ راست می‌گویی خواهر و امروز که ما تولد پسرم را که کمی هم پسر جعفر است جشن می‌گیریم، می‌خواهم محبت و علاقهٔ خودم را که هیچوقت به پایان نخواهد رسید به او ثابت کنم.

سپس هارون دست چپش را بالا برد و گفت:

«نگاه کنید، مهر خلیفه، نشانه قدرت مطلق او. کسی که این مهر را به انگشتش کند قدرت مطلق را در این دنیا دارا می‌باشد و همه از او خواهند ترسید و هیچکس نمی‌تواند ادعا کند که مقامش از او بالا تر است. جعفر من این مهر را به تو می‌دهم، زیرا تو قسمت عزیزی از وجود من هستی و لیاقت این مهر را داری.»

هارون دست چپ جعفر را گرفت و مهر را به انگشت او کرد. عباسه، بهت‌زده نگاه عمیقی به جعفر کرد و متوجه قدرت و نفوذ این مرد در برادرش شد. در آن لحظه حدس زدم که او نیز زیر نفوذ جعفر قرار گرفته است و او را زیباتر، بزرگتر و قدرتمندتر از مردان دیگر می‌بیند و در قلب کوچکش جعفر را مانند موجودی جادویی، غیرممکن و غیرقابل لمس آرزو می‌کند. عباسه به یکباره از جایش بلند شد و گفت:

«برادر، من باید بروم، زیرا مادر و خاله هایم در قصر منتظرم هستند.»

سپس حجابش را کاملاً روی صورتش کشید، ولی من می‌دیدم که او از زیر حجاب به ارباب من نگاه می‌کند و جعفر نیز به او خیره شده است.

عباسه دور شد، جعفر می‌خواست مهر را از انگشتش بیرون آورد که

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هارون جلوی دست او را گرفت و گفت:

«نه، من نقش بازی نمی‌کردم. من قدرت خود را در روی زمین به تو اعطاء کردم، اکنون تو با من یکسان هستی و هردوی ما یکی می‌باشیم.»

جعفر یک زانویش را بر روی زمین گذاشت و دست خلیفه را گرفت و بوسید. هارون بدون هیچگونه دلیل به نظر غمگین می‌رسید، مانند این بود که موضوع وحشتناکی را پیش‌بینی می‌کرد و یا اینکه در خفا این موضوع هولناک را آرزو می‌کرد. او به آهستگی گفت:

«جعفر، من به تو هرچه را که آرزو می‌کردی دادم. از این به بعد تو هیچ چیز نمی‌توانی از من بخواهی.»

سپس با صدایی قوی و محکم تکرار کرد:

«هیچ چیز.»

من حدس زدم که منظور او عباسه است.

کمی بعد، جعفر هارون را راضی کرد که مهر را به یحیی بدهد، زیرا او میل داشت که این افتخار نصیب خانوادهٔ برامکه شود، و فقط رئیس این خانواده لیاقت این افتخار را داشت و می‌توانست مهر خلافت را برای کمک و همدردی دیگران بکار ببرد. جعفر برای خود فقط دوستی هارون را می‌خواست و می‌دانست که آن را در دست دارد.

در حقیقت خانوادهٔ برامکه امپراتوری عباسی را هدایت می‌کردند، ولی از این پس اقتدار و شخصیت آنها فزونی یافت و به نظر می‌رسید که هیچ بادی نمی‌تواند آنها را خم کند.

در آخر تابستان هارون تصمیم گرفت به رُقه برگردد و پایتخت خود را موقتاً در آنجا قرار دهد. هیچگاه او از جهاد و زیارت سر باز نزده بود، و هردو را هر سال به انجام می‌رسانید. در شام او به صحنهٔ نبرد نزدیکتر بود یعنی جایی که خداوند می‌خواست او باشد. هارون مردی بسیار مذهبی بود و گاهی فکر می‌کرد که بازوی خداوند بر روی زمین است. خلیفه با

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دقت هرچه تمامتر تکالیف مذهبی خود را به انجام می‌رسانید و امیدوار بود که پروردگار ضعفهای او را مورد بخشایش قرار دهد. یحیی برمکی در بغداد حکومت می‌کرد و امپراتوری در دستهای مرد مطمئنی بود، دستهایی که آنقدر قدرتمند بودند که بعضی مواقع قدرت آنها خلیفه را آزار می‌داد. در رُقه هارون احساس آزادی و بزرگی بیشتری می‌کرد. جعفر، عزیزه، عباسه، ولیعهدها و تمام کسانی که هارون آنها را دوست داشت در این مسافرت او را همراهی می‌کردند، ملکه زبیده و فضل بن ربیع نیز بعداً به خلیفه ملحق شدند. هارون کم کم به فضل بن ربیع عادت کرده بود و اغلب اوقات درغیاب جعفر او را به حضور می‌پذیرفت و با او صحبت می‌کرد. هارون به این مرد احتیاج داشت و در کنار او احساس قدرت می‌کرد.

هوای پاییز شام خفه کننده بود، هارون و جعفر شبها در ایوان قصر می‌نشستند و درحالی که به موسیقی گوش می‌دادند با هم تخته‌نرد بازی می‌کردند. عباسه نیز اکثر اوقات به آنها ملحق می شد ولی می‌دانست که نباید کشش خود را به جعفر نشان دهد. روزها آرام می‌گذشت و نگاه هارون آرام و مهربان بود و آن برق عجیب هول‌آور را با دیدن جعفر و خواهرش از دست داده بود. آنها هرسه باهم صحبت می‌کردند و می‌خندیدند و به نظر می‌رسید که از هر لحظه زندگی لذت می‌برند و تفاهم بین آنها فناناپذیر است. سال ۱۸۵ بود[1]، جعفر سی و دو سال داشت و عباسه پانزده ساله بود. آن سال برای من مانند دری در انتهای باغی از لذت بود که فقط خداوند می‌دانست پشت آن در به کجا منتهی می‌شود و هیچکس میل نداشت آن در را باز کند. ناگهان بادی ملایم برخاست سپس تند و تندتر شد و در باغ شروع به لرزیدن کرد و

۱ ۸۰۱ میلادی.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بی آنکه کسی آن را تکان داده باشد پاشنه در به خودی خود چرخید و باز شد. سپس به مانند قدرتی جادویی، توفانی وحشتناک درگرفت و آن باغ عدن برق‌آسا از در باز شده به طرف فنا کشیده شد و بیابان سرد و تاریک آن را در خود بلعید. دیگر نگاه انسان بجز خاکی خشک و از بین‌رفته مانند اینکه سیلی از اشک و تأسف آنرا شخم زده باشد چیز دیگری نمی‌دید. سکوت مطلق همه‌جا را فرا گرفته بود و فقط صدای کلاغی که در نوک منقارش تکه گوشتی را گرفته بود، شنیده می‌شد. این کلاغ از کجا گوشت را پیدا کرده بود؟ شاید روی پل بغداد از روی صورت زیبای جعفر برمکی. در کنار این در از هم گسسته چهرهٔ زنی بسیار جوان با نگاهی آرام ولی غایب که برای همیشه به درون خویش نگاه می‌کرد و به باغ عدن فنا شده‌اش می‌اندیشید، دیده می‌شد.

جعفر اکثراً در صبحگاه به شکار می‌رفت و شبانگاه به قصر برمی‌گشت، چنین به نظر می‌رسید که او می‌خواهد بدنی را که حاضر نبود از او فرمانبرداری کند فرسوده و مهار کند. یک روز صبح خدمتکار خلیفه به او اطلاع داد که هارون و عباسه میل دارند او را در شکار همراهی کنند. جعفر با شعف این خبر را استقبال کرد و هنگامی که هارون به او ملحق شد دست او را بوسید و گفت:

«آقای من، تو با همراهی خود در شکار امروز مرا غرق در غرور و شعف کردی. خداوند را شاهد می‌گیرم که بیش از این نمی‌توانستم خوشحال باشم.»

خلیفه دوباره با آن لبخند مرموز خود به جعفر نگاه کرد و در حالی که دستش را روی دست او گذاشته بود پرسید:

«جعفر آیا از همراهی خواهر من نیز خوشحال هستی؟»

جعفر درحالی که چشمهایش برق می‌زد جواب داد:

«یا خلیفه، کمتر از همراهی تو، ولی شاهزاده خانم عباسه به من افتخار

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

عنایت کرده است.»

عباسه در پشت خلیفه، باریک‌اندام و با شلواری گشاد، پیراهنی تنگ، چکمه‌های برودری‌دوزی شده و حجابی کوتاه که پایین صورت او را پوشانیده بود و فقط چشمهایش که به مانند چشمهای غزال بود، دیده می‌شد بر روی اسب نشسته بود. خلیفه رو به ارباب من کرد و گفت:

«راه بیفتیم، باید زودتر حرکت کنیم زیرا هوا گرم خواهد شد.»

خاک خشک‌شده در زیر سمهای اسبهایمان به هوا برمی‌خاست. عباسه سوارکار بسیار خوبی بود و مادیان سفید او همچون باد می‌تاخت و یال اسب و حجاب عباسه مانند موج در زیر آسمان آبی در حرکت بودند. هارون و جعفر در کنار هم حرکت می‌کردند، خلیفه خواهرش را نگاه می‌کرد و جعفر معذب به سر اسبش خیره شده بود. بین او و هارون یک ناراحتی به وجود آمده بود و دلیل آن دخترکی زیبا بود که در جلوی ما اسب می‌تاخت و می‌خندید. بعد از مدتی در کنار چشمه‌ای برای نوشیدن آب توقف کردیم، عباسه در کناری پشت به ما کرد، حجابش را بالا زد و صورت غرق عرق خود را با آب شست و کمی نیز از آب چشمه نوشید، سپس دوباره همگی سوار بر اسبهایمان شدیم و به راه خود ادامه دادیم.

شکار آن روز بسیار خوب بود، شاهین عباسه یک غزال جوان، یک پرنده هوبره و غازی وحشی را شکار کرد. عباسه با صدایی که از گلویش بیرون می‌آمد و مانند صدای زنهایی بود که در موقع عزیمت مردها به جنگ از گلویشان بیرون می‌آورند، شاهین خود را تشویق می‌کرد. بعد از مدتی هارون خسته شد و تصمیم گرفت در کنار نخلی استراحت کند و جعفر و عباسه برای آخرین شکار به راه خود ادامه دادند.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ما چهار نفر بودیم، جعفر، عباسه، شاهین‌دار شاهزاده خانم و من. جعفر و عباسه پیشاپیش ما در حرکت بودند و همگی در سکوت دره‌ای خاک‌آلود در پشت تپه‌ای را طی می‌کردیم.

سرانجام پس از مدتی در محلی برای شکار منتظر ایستادیم، گرما مانند دود و بخار همه چیز را در اطراف خود غرق کرده بود، اسبها با سمهایشان خاک را از زمین بلند می‌کردند و شاهینها مرتب بالهای خود را تکان می‌دادند. ناگهان فریاد شاهین‌دار بلند شد:

«آنجا، آنجا، یک روباه جوان.»

در همین لحظه یک هیکل کوچک و قرمزرنگ که تقریباً به رنگ خاک زمین بود از پشت بوته‌ای هویدا شد و مستقیم به جلو دوید.

در یک لحظه جعفر و شاهین‌دار کلاهک پرندگان خود را برداشتند و شاهینها پس از آنکه پلکهایشان را به هم زدند، بالهایشان را باز کردند و آمادهٔ پرواز شدند. شاهین ارباب من اول پرواز کرد و سپس شاهین عباسه به پرواز درآمد. عباسه با شعف فریاد زد: «برو، برو.»

پرندگان در آسمان به آهستگی و باابهت به پرواز درآمدند و با وزش باد بالا و پایین می‌رفتند، هردو آنها زیبا و بی‌رحم بودند. روباه که خطر را حس کرده بود، یک لحظه مکث کرد و سپس به سرعت شروع به دویدن کرد ولی دیگر خیلی دیر شده بود، شاهینها او را دیده بودند و هردو آنها در یک لحظه برق‌آسا بر روی حیوان فرود آمدند. پرندگان که از وجود یکدیگر متعجب شده بودند سعی می‌کردند با منقارها و پاهایشان همدیگر را از روی طعمه دور کنند و این جنگ فقط با مرگ یکی از آنها می‌توانست پایان پذیرد. روباه از این فرصت کوتاه استفاده کرد و خود را از زیر چنگال آنها رها ساخت، ولی شاهینها دوباره برای یک لحظه با یکدیگر متحد شدند و با بی‌رحمی هرچه بیشتر چنگالهای خود را در گردن جانور فرو کردند و سپس مبارزه خود را از سر گرفتند. عباسه

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

رو به شاهین‌دار کرد و گفت:

«برو، آنها را از هم جدا کن وگرنه همدیگر را تکه تکه خواهند کرد.»

شاهین‌دار به سرعت به طرف طعمه شروع به دویدن کرد.

جعفر و عباسه در کنار هم بودند و من پشت آنها قرار داشتم. عباسه مادیان خود را نزدیک اسب جعفر آورد و پای خود را به پای جعفر چسباند.

جعفر سرش را به آهستگی برگرداند و او را نگاه کرد، عباسه نیز به ارباب من نگاه می‌کرد. آیا نگاه آنها طولانی بود؟ درست نمی‌دانم ولی حس کردم که نور آفتاب در آسمان بالای سر آنها متوقف شده است. سرنوشت در شام و در آن درهٔ خشک به ملاقات آنها آمده بود و مانند نسیمی چهرهٔ آن دو را نوازش می‌کرد. خداوند را شاهد می‌گیرم که جعفر هیچ حرکتی نکرد، عباسه بود که با دستش حجاب خود را از صورتش برداشت. حرکتی بسیار ساده ولی در عین‌حال جسورانه، دعوتی غیرقابل مقاومت که تمام بدن جعفر را به لرزه انداخت. آن‌دو به یکدیگر لبخند زدند و سپس عباسه دست جعفر را در دست خود گرفت و به آهستگی گفت:

«جعفر، جعفر.»

ارباب من می‌دانست که عباسه تسلیم او شده است اما چه موقع او را تصاحب خواهد کرد؟ نه او و نه عباسه هیچ کدام نمی‌دانستند ولی هردوی آنها با تمام وجود بیشتر از آینده و زندگی خود، همدیگر را می‌خواستند.

شاهین‌دار در حالی که روباه را بر روی اسبش انداخته بود و شاهینها را بر روی پنجه هایش قرار داده بود به طرف ما برگشت. عباسه به سرعت، صورتش را پوشاند و مادیان خود را از اسب جعفر دور کرد. جعفر پریده‌رنگ در حالی که چشمهایش را بسته بود گفت:

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«دیگر برویم و به خلیفه ملحق شویم.»

ما دور زدیم و به طرف محلی که هارون در آنجا استراحت می‌کرد برگشتیم. جعفر و عباسه سعی می‌کردند به یکدیگر نگاه نکنند زیرا نگاه آنها مانند آفتاب سوزان وجودشان را به آتش می‌کشید. هارون سوار بر اسبش در انتظار ما بود.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هشتمین شب احمد

در طول روز بادی تند، سوزان و خشک که درها و پنجره‌ها را به هم می‌کوفت، مردم بغداد را مجبور کرده بود به حیاط درونی خانه‌های خود پناه ببرند. ایوان خانه‌ها، کوچه‌ها و میدان بزرگ خلوت بود. نزدیک غروب چند فروشنده در بازارچه‌ها مغازه‌های خود را باز کردند ولی مشتری زیادی نداشتند. زمانی که شب فرا رسید بر خلاف همیشه میدان بزرگ بر اثر گرمای شدید بسیار خلوت بود. چه کسی حاضر بود در این حمام بخار به میدان بیاید و به آن محل شور و نشاط ببخشد؟ کدام رؤیای انسان می‌توانست در این گرمای وحشتناک و مرطوب شکل گیرد؟ آیا در این گرمای خفه کننده، شبح جعفر و عباسه در آغوش هم در این شهر که آنقدر آن را دوست داشتند هویدا بود؟ چه کسی جز احمد این پیرمرد تنها که در مقابل باد بازوهایش را از هم باز می‌کرد تا بتواند گذشته را در آغوش گیرد، به یاد جعفر و عباسه بود؟

در این شب احمد فقط در مقابل چند تن از مردم صحبت خواهد کرد، شاید هم بهتر باشد زیرا عشقی که او دوباره زنده خواهد کرد خیلی زود با دمای باد محو خواهد شد یعنی به مکانی خواهد رفت که به

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آن ناکامی می‌گویند.

ارباب من در زندگیش عباسه را بیشتر از هر زنی می‌خواست، زیرا او بسیار جوان، زیبا و بافرهنگ بود و در ضمن عباسه یک شاهزاده خانم عرب از دودمانی استثنایی و خواهر خلیفه بود. ولی از همه مهمتر او با تمام وجود عباسه را تمنا می‌کرد زیرا حق نداشت به او دست بزند و حتی صورتش را ببیند. جعفر عاشق چیزی غیرممکن و دست‌نایافتنی شده بود و تمام این مسائل دست به دست هم داده بودند تا در زندگی هدف او فقط عباسه شود. جعفر تمام مدت به او فکر می‌کرد و زمانی که با زنهای دیگر بود در خیال خود چنین تجسم می‌کرد که عباسه را تصاحب کرده است.

از طرف دیگر عباسه از جعفر دوری می‌جست و در مقابل او همیشه خاموش و غمگین بود، هارون آن دو را نگاه می‌کرد و من دوباره آن لبخند مبهم و ترسناک را بر لبانش می‌دیدم. هیچگاه خلیفه آن دو را با هم تنها نمی‌گذاشت و زمانی که می‌خواست برود، خواهرش را هم مجبور می‌کرد با او از در خارج شود.

برای مردی که از زندگی کسل شده بود، سرگرمی عجیب و رابطه‌ای غیرعادی بود. آن سه نفر شبها با همدیگر صحبت می‌کردند، می‌خندیدند و با چشمهای غمگین به یکدیگر نگاه می‌کردند. خلیفه در مقابل جعفر خواهرش را نوازش می‌کرد و از ناراحتی و ناتوانی آنها لذت می‌برد.

یک شب که هارون و جعفر باهم تنها بودند، من که می‌خواستم از در اطاق خارج شوم ناگهان شنیدم که هارون به ارباب من گفت:

«جعفر، تو میل داری خواهر مرا تصاحب کنی؟»

جعفر چند ثانیه مکث کرد و سپس جواب داد:

«چرا این سؤال را از من می‌کنی؟ آیا من حرکتی کرده‌ام که به این فکر افتاده‌ای؟»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هارون خنده‌ای کوتاه، تمسخرآلود و مغرضانه کرد و گفت:
«جعفر، تمام وجود تو او را می‌خواهد، فکرت و جاه‌طلبی ات، ولی این را بدان که تو هیچوقت به عباسه نخواهی رسید. پس او را فراموش کن.»
گاهی خلیفه به خواهرش می‌گفت:
«نگاه کن، می‌بینی چقدر جعفر زیبا است و چقدر وجود او کامل است. جعفر باهوش، شجاع و بسیار نفس‌پرست است، تو هیچوقت نمی‌توانی مردی را با او برابر کنی ولی او مال تو نخواهد شد. تو باید با یک شاهزادهٔ عرب که من او را انتخاب خواهم کرد ازدواج کنی.»
یک روز دیگر هارون به عباسه گفت:
«آیا فکر نمی‌کنی که فضل‌بن ربیع شوهر مناسبی برای تو باشد؟»
عباسه که هیچگاه خود را نمی‌باخت و قدرت و شهامت این دختر جوان واقعاً شگفت‌انگیز بود، رو به برادرش کرد و گفت:
«برادر، فضل‌بن ربیع شاهزاده نیست، او پسر یکی از خدمتگزاران خانوادهٔ عباسی است.»
ــ جعفر هم پسر وزیر من است، چه فرقی دارد؟
ــ ولی برادر من با جعفر ازدواج نخواهم کرد، مگر این که تو مایل به این ازدواج باشی در این صورت من از تو اطاعت خواهم کرد.
همانطور که گفتم عباسه دختری بسیار قوی بود، ولی آن شور و نشاط سابق خود را از دست داده بود، دیگر اسب‌سواری نمی‌کرد و خیلی کم غذا می‌خورد. خلیفه زمانی که ارباب من نبود با او غذا صرف می‌کرد زیرا اجازه نمی‌داد عباسه در مقابل جعفر روبنده خود را باز کند. زمانی که خواهر و برادر باهم تنها بودند، اکثراً سکوت می‌کردند و چیزی برای گفتن نداشتند، بدون وجود جعفر خلیفه هیچوقت خوشحال نبود.
یک شب، بعد از اینکه هارون و جعفر تا دیروقت با هم تخته‌نرد

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بازی کردند، خلیفه رو به جعفر کرد و خیلی عادی مانند اینکه دارد موضوع بی‌اهمیتی را بیان می‌کند، گفت:

«شاهزاده خانم عباسه با فضل‌بن ربیع ازدواج خواهد کرد. من می‌خواهم با این وصلت به خدمتهای ارزشمند او پاداش بدهم.»

جعفر ناگهان رنگش پرید و بی اختیار مهره‌ها از دستش بر روی زمین افتادند، سپس نگاهی به هارون کرد و برخلاف اعصاب متشنجش توانست به آرامی بگوید:

«آقای من، تمنا می‌کنم، این کار را نکن.»

ــ چرا جعفر؟ فضل خدمتگزار باوفا و دوست من است.

ــ آقای من، او مردی کسل کننده است و در ضمن دو زن دارد. تو چنین شوهری برای عباسه می‌خواهی؟ او را به هر شاهزاده عربی که مایل هستی بده، من واقعاً خوشحال خواهم بود، ولی نه به فضل‌بن ربیع، نه به او.

خلیفه سرش را پایین انداخت و پس از مکثی کوتاه گفت:

«خواهیم دید، عباسه هنوز بسیار جوان است، ولی من او را به شدت غمگین می‌بینم و فکر می‌کنم که مایل است ازدواج کند.»

ــ آقای من، با شاهزاده خانم عزیزه صحبت کن، او زنی بسیار مهربان و عاقل است و می‌تواند برای خواهرت شوهری مناسب انتخاب کند.

هارون به توصیه جعفر گوش داد و با زن ایرانیش صحبت کرد، بعد از گفتگو با عزیزه ناگهان رفتار خلیفه با جعفر عوض شد و دیگر از رنج دادن او لذت نمی‌برد و بدین‌ترتیب نوعی ترک مخاصمه بین آنها ایجاد شد ولی نه عباسه و نه جعفر از تغییر رفتار هارون نفعی عایدشان نشد، آن دو در کنار هم رنج می‌بردند بدون آنکه بتوانند راه و چاره‌ای پیدا کنند.

سرانجام، یک روز صبح، در حالی که هارون، جعفر و عباسه در زیر نور ملایم آفتاب در میان گلهای سرخ باغ گردش می‌کردند، هارون روی

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

لبهٔ حوضچه‌ای نشست، دست عباسه را گرفت و کنار خود نشاند و به آهستگی گفت:

«عباسه، تو باید ازدواج کنی زیرا زیبا هستی و نمی‌توانی تنها بمانی.»

عباسه بی‌حرکت، چشمهایش را به زیر انداخته بود و به گلها و پرندگان کاشی‌کاری‌شده در حوضچه نگاه می‌کرد. هارون ادامه داد:

«دیشب من دوباره با شاهزاده خانم عزیزه صبحت کردم، او از من چیزی خواست که من با یک شرط با خواست او موافقت کردم. ولی آیا اول، نمی‌خواهی اسم شوهر آینده‌ات را بدانی؟»

عباسه همچنان ساکت نشسته بود. جعفر که در مقابل آنها ایستاده بود، گلبرگهای گل سرخی را با خشونت مانند اینکه می‌خواهد رنج خود را از وجودش رها کند، می‌کند. هارون کمی سکوت کرد، دستش را در حوضچه فرو کرد، مقداری آب در کف دستش جمع کرد و سپس ناگهان دستش را باز کرد و آب را روی کاشی‌کاریهای حوضچه و نقش پرندهٔ افسانه‌ای ایران ریخت و گفت:

«تو با کسی که من او را از همه در دنیا بیشتر دوست دارم و از چشمهای خودم نیز برای من عزیزتر است، دوست من، برادر من جعفربن یحیی برمکی ازدواج خواهی کرد.»

عباسه با شنیدن اسم جعفر بی اختیار لرزه بر اندامش افتاد، ارباب من آخرین گلبرگ را کند و ساقه را به زمین انداخت و به خلیفه خیره شد، او جرأت حرف زدن نداشت، زیرا فکر می‌کرد هارون دارد با آنها شوخی می‌کند. خلیفه در مقابل سکوت آنها خنده‌ای کرد و گفت:

«به نظر می‌رسد که این امید شماها را خیلی خوشحال نکرده است. ولی باید به شما بگویم که صحبت کردن با شاهزاده خانم عزیزه بسیار کار عاقلانه‌ای بود. شما هردو هر روز همدیگر را می‌بینید و خواهر من مجبور است که روبنده داشته باشد و این موضوع باعث ناراحتی اوست. از این

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

به بعد او در مقابل تو آزاد خواهد بود و ما می‌توانیم هرسه بدون ناراحتی با یکدیگر باشیم. عباسه می‌تواند با ما غذا بخورد و ما با هم خوشبخت خواهیم بود، برادر من آیا راضی هستی؟»

جعفر نگاهی به هارون کرد و پاسخ داد:

«آقای من، تو هر کاری که بخواهی من خواهم کرد. اگر اراده تو بر این است که من با شاهزاده خانم عباسه ازدواج کنم، اطاعت خواهم کرد ولی تو دربارهٔ یک شرط هم صحبت کردی.»

عباسه از جایش نیم‌خیز شد و در حالی که دستهایش را به دو لبهٔ حوضچه گذاشته بود، با چشمهای درخشان به جعفر نگاه می‌کرد و به حرفهای آن دو مرد گوش می‌داد.

هارون گفت:

«بله، من دربارهٔ یک شرط صحبت کردم. تو با عباسه ازدواج خواهی کرد زیرا برای رابطهٔ ما سه نفر اینطور راحت‌تر و بهتر است، ولی هیچوقت نباید با او عمل زناشویی انجام دهی. تو خواهر مرا تصاحب نخواهی کرد و هیچگاه با او تنها نخواهی ماند. این را بدان که سر پیچی از اطاعت من مرا بی نهایت غضبناک خواهد کرد. آیا می پذیری؟»[1]

جعفر با تمام قدرت سعی می‌کرد بر اعصاب خود مسلط باشد و به هارون حمله نکند و او را بر زمین نیندازد. توهین هارون به او با دادن زنی که نمی‌توانست به او دست بزند برای جعفر بسیار تحقیرآمیز بود و از اینکه نمی‌تواند یأس و غضب خود را نشان دهد بی نهایت ناراحت بود. بالاخره با کوشش فراوان گفت:

۱. ماجرای عشق عباسه و جعفر، ازدواج آنها و شرط هارون‌الرشید در کتاب تاریخ ایران تألیف سر پرسی سایکس نیز آمده است (جلد دوّم صفحه ٤).

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«تو خلیفه مطلق هستی، هرچه تو فرمان دهی من اطاعت خواهم کرد، ولی اول از شاهزاده خانم سؤال کن آیا با این ازدواج موافق است؟ من بدون رضایت او نمی‌توانم با شاهزاده خانم ازدواج کنم.»

عباسه مغرور از جایش بلند شد، نگاهی عمیق که آکنده از خشم و ترحم بود به هارون انداخت و گفت:

«برادر، تو از من چیزی را می‌خواهی که هیچ مردی حق ندارد آن را از زنی بخواهد، اگر پدرم زنده بود دلیل این شرط را از تو جویا می‌شد. ولی تو خلیفه هستی و من اطاعت می‌کنم و با جعفر ازدواج خواهم کرد و در نهایت طبق فرمان تو از او دوری می‌جویم، ولی بدان او مردی است که من شیفته‌اش هستم و تو در این مورد کاری نمی‌توانی بکنی. حالا ما چه وقت ازدواج خواهیم کرد؟»

ــ آخر زمستان در بغداد. تو زمان ازدواج و مراسم جشن عروسی را که من به افتخارت خواهم گرفت می‌توانی تعیین کنی زیرا تو خواهر من در قلب من جای داری و اراده‌ات برای من مقدس است.

عباسه چند لحظه سکوت کرد و سپس نگاهی محبت‌آمیز به هارون کرد و با لحنی ملایم گفت:

«هارون، تو خوب می‌دانی که چقدر برای من عزیز هستی و من نیز می‌دانم که تو مرا خیلی دوست داری. جعفر دوست تو و برادر تو است، احتیاط کن و کاری نکن که کسانی که دوستت دارند از تو دور شوند زیرا تنهایی به معنای فنای یک مرد است، انسان تنها هیچ چیز نیست. این را فراموش نکن.»

سپس سرش را در مقابل آن دو مرد فرود آورد و از کنار حوضچه دور شد و رفت. هارون با چشمهایش اندام زیبای او را در لباسی سیاه که نخهای طلایی داشت دنبال کرد و بعد به طرف ارباب من برگشت و گفت:

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«جعفر، تو باید مرا به مدت طولانی برای هدیه‌ای که امروز به تو دادم خیلی عزیز بشماری. بیا کمی با هم راه برویم، من این باغ را زمانی که گلهای آن پژمرده می‌شوند خیلی دوست دارم زیرا شباهت به قبرستانی معطر دارد. هر گلبرگ این قبر لحظه‌ای از تابستان و خوشبختی را به یاد من می‌آورد. من و تو نیز باید مثل این گلبرگها باشیم و تا زمانی که زنده هستیم راضی و خوشبخت باشیم. بیا جعفر، دوست من برایم شعری بخوان تا بتوانم به خوشبختی ایمان بیاورم، و تو را از همیشه بیشتر دوست داشته باشم. غمگین نباش، زنها زیاد اهمیت ندارند، آنها مانند این گلهای سرخ شکننده و رهگذر هستند و خیلی زود باد پیری آنها را با خود خواهد برد.»

آنها کمی در باغ راه رفتند، سپس جعفر ایستاد، صورتش را به طرف آفتاب برگرداند، چشمهایش را بست و شعری خواند که هارون بدون آنکه چشم از صورت او بردارد به آن شعر گوش کرد. در آن لحظات در چشمهای هارون که به چهرهٔ ارباب من خیره شده بود چنان برقی از علاقه و محبت می‌درخشید که مرا وحشت‌زده کرد:

دلم می‌خواهد بدانم آن دختر زیبا کیست
و چگونه در شب هویدا شد
آیا قرص ماه بود یا نور خورشید؟
و یا تجسمی بود از افکار وجود من؟
یا نقش خیالی بود در لابلای امیدهای من،
که چشمهایم می‌خواست او را ببیند؟
یا اینکه اصلاً هیچ چیز نبود
و تمام این خیالات نشانه‌های سرنوشت بودند،
یعنی مسبب مرگ من؟

خلیفه به جعفر نزدیک شد، دست او را گرفت و گفت:

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«بیا دوست من، بیا کمی با هم تنها باشیم.»

چندی بعد جعفر از خلیفه اجازه خواست به بغداد برگردد، او میل داشت خانوادهٔ خود را ببیند و به امور مربوط به خود رسیدگی کند و بالاخره وسایل ازدواج خویش را آماده سازد. هارون به درخواست او جواب مثبت داد، آن دو دوست از اینکه از هم جدا می‌شدند به شدت ناراحت بودند ولی این ناراحتی در مقابل رنج روحی که هر روز با آن روبرو بودند بسیار ناچیز بود. عباسه بیماری را بهانه کرده و از آن روز به بعد هارون و جعفر را ندیده بود.

جعفر با لباس سفر برای خداحافظی نزد عزیزه رفت. شاهزاده خانم عزیزه باحجاب و در میان ندیمه ها و بردگانش جعفر را در تالار پذیرایی خود به حضور پذیرفت. آنها دربارهٔ بغداد و مسایل بسیارعادی با هم صحبت کردند زیرا گوشهای خلیفه به حرفهای آنها گوش می‌دادند.

سرانجام زمانی که جعفر آماده رفتن شد، عزیزه به طرف او خم شد و خیلی آهسته گفت:

«من از هارون اجازه ازدواج تو را قبل از اینکه او آن شرط را به تو تحمیل کند، گرفتم. جعفر از این ازدواج حذر کن و آن را قبول نکن، هارون تو و عباسه را دوست دارد و به هردوی شما حسادت می‌ورزد. جعفر مواظب باش.»

چون در این لحظه خدمتکاری با سینی خرما و شیرینی جلو آمد، عزیزه با صدای بلند گفت:

«امیدوارم سفر راحتی را داشته باشی، خداوند حافظ تو باشد.»

جعفر در مقابل او تعظیم کرد و گفت:

«شاهزاده خانم، امیدوارم خداوند نگه‌دار تو نیز باشد.»

سپس درحالی‌که مستقیم به چشمهای عزیزه نگاه می‌کرد، افزود:

«ما همدیگر را در بغداد و در مراسم ازدواج من خواهیم دید.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

عزیزه دیگر فهمید که هیچ چیز نمی‌تواند جلوی جعفر را برای رفتن به سوی سرنوشتش بگیرد. جعفر سوار بر اسب شده مانند اینکه می‌خواهد از رُقه فرار کند، چهارنعل از آن شهر دور شد و دیگر هیچوقت رُقه را ندید.

در بغداد همه از ازدواج جعفر با شاهزاده خانم عباسه شگفت‌زده شدند و از یکدیگر می‌پرسیدند آیا برامکه تا این حد به اوج قدرت رسیده‌اند؟ حالا دیگر آنها با بنی‌عباس که از دودمان پیغمبر اسلام هستند وصلت می‌کنند[1]؟ ایرانیها و علویان از این خبر خشنود شدند و امید آنها وصف‌ناپذیر بود. دوستان خاندان برامکه همه و همه به طرف قصر جعفر روان شدند تا به او تبریک بگویند. اما جعفرِ خویشتن‌دار و مغرور به تهنیت و تبریکهای آنها بی‌اعتنا بود. دوستان جعفر این طرز رفتار را به حساب تکبری کاملاً توجیه شده می‌گذاشتند زیرا برامکه خاندانی قدرتمند و بسیار ثروتمند بودند و اکنون داشتند با قدرتمندترین خانوادهٔ عرب که به نژاد و اصل و نصب خود می‌نازید، وصلت می‌کردند.

سکه‌های طلا همچون آب رودخانه‌ای در آخر فصل زمستان از زیر دستهای جعفر سرازیر بودند. او برای عباسه، نامزدش، جواهرات نایاب و قیمتی، عطرهای گوناگون و لباسهای بسیار زیبا یعنی تا آنجایی که دستهای بامهارت انسان قدرت درست کردن آنها را داشت، خرید. جعفر برای این دختر جوان که حق نداشت به او دست بزند، می‌خواست همه چیز را فراهم کند و زمانی که او را با این لباسها، عطرها و جواهرات در تخیل خود می‌دید، قلبش به تپش می‌افتاد. در این مواقع او به دنبال یکی از زنان حرم خود، گاهی امینه و بعضی اوقات زن دیگری می‌فرستاد و تا صبحگاه بدون آنکه حرفی بزند با آنها می‌گذراند، سپس با چهره‌ای

۱. بنی‌عباس ادعا می‌کرد که از طرف عباس عموی پیغمبر اکرم جانشین برحق پیامبر هستند. م.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خسته و غمگین به خواب می‌رفت.

زمستان به آخر رسید. درختان پرتقال و لیمو شکوفه های خود را به زمین ریختند، در مزارع در کنار قناتها علفهای سبز شروع به روییدن کردند که بزها برای چریدن به آنجا می‌آمدند و چوپانان جوان در حالی که می‌خندیدند آنها را با چوب‌دستیهای بلند خود کنار می‌زدند. بهاری تازه و رؤیاهایی نوین که امیدبخش طبیعت و انسانها بود. جعفر مراسم عروسی خود را مهیا می‌کرد ولی امید و رؤیایی نداشت.

خلیفه بازگشت خود و دربار را به بغداد اعلام کرد و تمام قصر خلافت با شنیدن این خبر به جنب و جوش افتاد. شاهزاده خانم عباسه در زیر حجاب که کاملاً صورت و اندام او را پوشانده بود، سوار بر شتری بود و در حالی که در طول مسیرش مردم فریادهای شادی می‌کشیدند به قصر خلافت رسید. همهٔ زنها با حسرت به همسر آیندهٔ جعفر برمکی نگاه می‌کردند، حتی آنهایی‌که سنی ازشان گذشته بود. آنها درحالی‌که به افتخار عباسه هلهله می‌کشیدند برای مدت کوتاهی شور و شوق جوانی در وجودشان پدیدار شده بود و با خود می‌گفتند چنین مردی، چنین زیبایی ای واقعاً هدیهٔ خداوند است، واقعاً هدیهٔ خداوند است. عباسه در حالی که شتر او را با آرامی تکان می‌داد به فریادهای شادی مردم که به افتخار خوشبختی او از گلویشان خارج می‌شد، گوش می‌داد. حیوان به آهستگی مانند کشتی کوچکی در مسیر باد، عباسه را سوار بر پشتش به جایی می‌برد که نمی‌خواست برود، آیا او گریه می‌کرد؟ هرگز، هرگز شاهزاده خانم عباسه گریه نکرده بود.

در بزرگ قصر پشت سر او بسته شد و عباسه وارد حیاطی خنک با دیوارهای بلند سفید شد که یک لحظه مرا به یاد قبر انداخت. من به سرعت به قصر جعفر برگشتم و به اربابم اطلاع دادم:

«شاهزاده خانم عباسه به بغداد برگشته است، خلیفه نیز فردا وارد پایتخت

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خواهد شد.»

جعفر می‌دانست که در غیاب هارون به هیچ عنوان نباید به ملاقات نامزدش برود. سرانجام هارون به بغداد رسید و دوباره آن دو مرد همدیگر را پیدا کردند و با دیدار هم یکبار دیگر علاقه و کینه‌شان که آنچنان به هم آمیخته شده بود که خود نیز دیگر نمی‌توانستند قدرت محبت و یا کشش تنفر را از همدیگر تشخیص دهند، پدیدار شد. هارون و جعفر در یکدیگر غرق شده بودند، شاید به این خاطر که از ابتدا بنای دوستی خود را کج نهاده و به بیراهه رفته بودند. قدرتشان، عظمتشان و ثروتشان مانند جریان آبی قوی، عمیق و پرتلاطم آنها را در قعر خود فرو می‌برد. من به جعفر زمانی که از ایران به بغداد برمی‌گشتیم فکر می‌کردم که در کنار شبانان با عبایی پاره و چهره‌ای خسته و کثیف غذا می‌خورد و می‌خوابید، او هیچوقت بیشتر از آن شبها و روزها خوشبخت نبود و هیچوقت نیز از آن به بعد بیشتر مورد علاقه و محبت هارون نبود. در آن زمان جعفر مانند میوه‌ای رسیده بود که یا می‌بایست آن را از درخت چید و یا اینکه خود بر روی درخت می‌گندید و فرو می‌افتاد. مردی قوی، شجاع، مستقل با آرمانهای آزادی‌طلبانه و مشتاق رسیدن به کمال مطلوب را به یک درباری تبدیل کرده بودند. بوی عطر قصر خلافت تعفن‌انگیز شده بود ولی جعفر نمی‌توانست این بوی متعفن را حس کند. فضل برمکی که مردی پاک، منزه و در مقابل عقاید و آرمانهای آزادی‌خواهانهٔ خود آشتی‌ناپذیر بود، از دربار دور شده بود و جعفر با بهای وجود و زندگی خود به اوج قدرت رسیده بود.

من بعضی شبها، تنها بر روی پشت‌بام بالای اطاق جعفر، آسمان را نگاه می‌کردم و با خود می‌اندیشیدم که چه کسی هستم؟ شاید من تنها انسانی بودم که با جعفر روراست بودم و او را از صمیم قلب دوست داشتم، اما عباسه چه فکر می‌کرد؟ عباسه می‌خواست جعفر را فتح کند،

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

شهرت، اعتبار و زیبایی او را برای خود نگه دارد و در نهایت این مرد را در خود حل کند و از برادرش جدا کند. عباسه در نظر داشت با تمام قدرت دوست برادرش را عاشق خود کند، چه افتخاری برای یک دختر بسیار جوان! آیا او هارون را دوست داشت؟ بعضی مواقع به فکر من چنین خطور می‌کرد که او از برادرش متنفر است و من، یک خدمتکار ساده برای خلیفهٔ عباسی که در مقابل قدرت او دنیا سرش را خم کرده بود ولی با تمام عظمتش از یک بادیه‌نشین در صحرا نیز تنهاتر بود، دعا می‌کردم.

زمان عروسی جعفر و عباسه برای ماه ذیقعده[1] معین شد. در این بهار بغداد به مانند ستاره‌ای تابناک پرتوهای نورانی خود را همچون باران بر روی مرزهای سرزمین بیزانس، سمرقند و بیت‌المقدس می‌تاباند و همه و همه در این شهرها از عظمت و شکوه دربار عباسیان صحبت می‌کردند. در چهارگوشهٔ خاک امپراتوری عباسی نیز در سایهٔ مناره‌های مساجد، مسلمانان در اطراف قصه‌گوها جمع می‌شدند تا بفهمند، در این بهار زیبا، شاهزاده خانم عباسه، خواهر خلیفه مقتدر هارون‌الرشید که خداوند نگه‌دار او باشد، چگونه با جعفربن یحیی برمکی، پسر وزیر خلیفه که ایرانی و دارای قدرت، ثروت و زیبایی افسانه‌ای است ازدواج می‌کند. قصه‌گوها برای مردم از موسیقی، رقصها، غذاهای متنوع، لباسهای مجلل، جواهرات گرانبها و عطرهای مست‌کننده صحبت می‌کردند، ولی آیا این مردم عادی که اکثراً فقیر بودند، می‌توانستند شکوه و جلال این عروسی را که به مدت یک هفته طول کشید در رؤیاهای خود مجسم کنند؟ روزهای قبل از شروع جشن عروسی، قاطرها، شترها و گاریها که حامل انواع غذاها و میوه‌های مختلف برای مردم بغداد، قصر خلافت و

۱. تقریباً ماه مه ــ اردیبهشت ماه.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قصر جعفر که او و خانواده اش در آنجا می‌بایست جشن عروسی را برگزار کنند، در اطراف چهار دروازهٔ شهر یعنی دروازه کوفه، بصره، خراسان و دمشق ازدحام کرده بودند. دو نامزد مطابق رسم در آخرین شب عروسی، برای صرف غذا به یکدیگر ملحق می‌شدند وعباسه می‌بایست حجاب خود را برای جعفر بردارد و سپس همهٔ مدعوین آنها را با هم تنها می‌گذاشتند. ولی هارون چقدر به آن زوج وقت می‌داد؟ پنج دقیقه، شاید هم کمتر، جعفر نمی‌خواست در این‌باره فکر کند، زیر او دوباره می‌توانست صورت عباسه را ببیند که فقط در آن روز شکار به مدت کوتاهی آن را دیده بود و از آن چهره خاطره یک زیبایی بی‌مانند را در مغز خود حفظ کرده بود و در تب دیدار دوبارهٔ این چهرهٔ زیبا می‌سوخت.

شب قبل از اولین روز جشن عروسی، بغداد با التهاب به خواب رفت، جعفر و عباسه هرکدام در قصر خود به همدیگر فکر می‌کردند و نمی‌توانستند چشم برهم بگذارند. سحرگاه آن شب صدای طبل، دایره زنگی و نی در تمام شهر شنیده شد، جشن عروسی عباسه و جعفر شروع شده بود. آوازخوانان و رقاصان مرد در میدانها به خواندن و پایکوبی مشغول شدند، طبق دستور خلیفه خوراک بره، نان داغ، شیرینی و شیر برای مردم تقسیم می‌شد. شعبده‌بازان و ماربازان برای جلب توجه مردم با یکدیگر به رقابت پرداخته بودند. تمام بازارچه‌ها بسته بود و صنعتگران، پیشه‌وران، فروشندگان و بازرگانان در کوچه‌ها جمع شده بودند و با یکدیگر به صحبت و شوخی می‌پرداختند، زنها در زیر حجابهای خود می‌خندیدند و کودکان از این طرف به آن طرف می‌دویدند و در مسیر خود نان داغ و شیرینی می‌خوردند.

شبانگاه، کوچه‌ها با چراغهای روغنی روشن شده بود و به نمای خانه‌ها تجسمی از لبخندی سرگردان که یک لحظه بانشاط و یک لحظه غمگین بود، داده بود. مردم بغداد به مدت پنج روز در شهر غذا خوردند،

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نوشیدند و جشن گرفتند.

در قصر خلیفه، زنهای حرم دورتادور عباسه جمع شده بودند، می‌خندیدند، آواز می‌خواندند، می‌رقصیدند و به شعرها و داستانهای عاشقانه گوش فرا می‌دادند و همگی با حسرت به عباسه نگاه می‌کردند و با یکدیگر دربارهٔ شب زفاف و زیبایی بی‌مانند و امتیازات جعفر، شوخی و مزاح می‌کردند.

عباسه به حرفهای آنها گوش می‌داد ولی خیلی کم می‌خندید. زنهای حرم این حالت او را به حساب خجالت و محجوب بودن شاهزاده خانم می‌گذاشتند. هرشب که می‌گذشت هیجان زنها بیشتر می‌شد و با جملات بسیار گویا و دقیق دربارهٔ هنر عشق ورزیدن جعفر با عباسه صحبت می‌کردند، در این مواقع دختر جوان سرش را به زیر می‌افکند زیرا چیزی نداشت که بگوید. عزیزه تنها زنی بود که در آن جمع از واقعیت امر اطلاع داشت و در مقابل اشاره‌های گویای زنان گاهی مواقع دست عباسه را در دستش می‌گرفت و با محبت می‌فشرد. عباسه بعدها به جعفر گفت که شب قبل از آخرین روز عروسی و در زمانی که برای مدت کوتاهی آن دو زن توانستند کمی تنها و دور از زنهای دیگر بمانند، عزیزه در حالی که موهای بافته شده عروس را منظم می‌کرد آهسته به او گفت: «عباسه، امیدوار باش، من به تو کمک خواهم کرد ولی باید حوصله داشته باشی تا زمان مناسب فرا رسد.»

با این کلمات، عباسه برای اولین‌بار در طول جشن عروسی اش نشاط و خوشحالی بر صورتش نقش بست. هارون نیز به اتفاق خویشاوندان و دوستانش عروسی خواهر محبوبش را جشن گرفت و به مدت پنج روز به نظر می‌رسید که بسیار خرسند است، مهمان‌نوازی خلیفه همه را شگفت‌زده کرده بود. غذاهای لذیذ و متنوع، شرابهای خنک، رقاصه های زیبا همهٔ مهمانها را مست خوشی و لذت کرده بود. مردها

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

درباره شاهزاده خانم عباسه با احترام صحبت می‌کردند ولی با جسارت هرچه تمامتر ازدواج این دختر زیبا را با جعفر برمکی به دلیل مهر و علاقهٔ بیش از حد هارون به جعفر می‌دانستند و عقیده داشتند که واقعاً خلیفه هدیه‌ای شاهانه به دوست خود داده است.

در قصر اربابم، شکوه و جلال جشن غیرقابل تصور بود، برامکه مست غرور چنین وصلتی تمام ثروت، عظمت و شکوه و جلال خود را در مقابل خویشاوندان، دوستان، اطرافیان و اعوان و انصار خود گسترده بودند. ظرفها همه روکش طلا داشت و جامها از نقرهٔ خالص بود، شاعران و قصه گویان در طول صرف غذا که به سی نوع می‌رسید، مهمانان را سرگرم می‌کردند. در این جشن باشکوه مهمانها به زبانهای عربی، فارسی و یونانی حرف می‌زدند و تمام افراد بلندپایه و بافرهنگ در سراسر امپراتوری عباسی در جشن عروسی جعفر شرکت داشتند. علوی‌ها و سنی‌ها در کنار هم ازدواج دوست خود را که مورد تحسین همه بود جشن گرفته بودند. جعفر خویشتن‌دار و مهمان‌نواز با دوستان خود غذا می‌خورد و با آنها دربارهٔ ادبیات، شعر، هنر و شکار صحبت می‌کرد و به نظر می‌رسید که مردی بسیار خوشبخت است. مهمانان دربارهٔ نامزد جعفر بسیار بااحترام صحبت می‌کردند، مقام و اصل و نسب عباسه به آنها اجازه نمی‌داد که شوخیهای همیشگی را که مرسوم در مراسم ازدواجها بودند، با یکدیگر رد و بدل کنند. هالهٔ احترامی که جعفر و عباسه را احاطه کرده بود این دو انسان را مانند مجسمه‌های زیبای دوران قدیم با چشمهای خالی از احساس و عاری از نور زندگی، همچون یخ سرد و بی‌حرکت نشان می‌داد و در نهایت آنها را از دیگران جدا و تنها می‌کرد. جعفر با لباس زیبا و مجلل خود و چفیه عقالی سفید که دورتادور چهره‌اش را دربر گرفته بود، بعضی مواقع در اوج زیبایی خود به مانند همان مجسمه‌های مرده به نظر می‌رسید، ولی زمانی که می‌خندید و یا

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

لبخند می‌زد دوباره جذابیت جادویی چهره‌اش در اطراف خود زندگی و جوانی را می‌گستراند. در طول پنج روز جشن، جعفر خیلی کم استراحت کرد، من همیشه در کنار او بودم و شبها اغلب با هم صحبت می‌کردیم، نه دربارهٔ عباسه، جعفر هیچگاه راجع به همسر آینده‌اش حرفی نمی‌زد، ما دربارهٔ دوران جوانی خود، دیوانگیهایمان، مسافرت به شام، مهمانیهای قصر خلیفه، مسائل سیاسی، ادبیات، علوم و مرگ صحبت می‌کردیم. جعفر مردی مذهبی بود ولی به بهشت عقیده نداشت.

شب قبل از آخرین روز عروسی، روزی که می‌بایست نامزد او را به قصر بیاورند، جعفر از من پرسید:

«احمد، تو چرا مرا دوست داری؟ راه ما از جوانی از هم جدا بود. من و تو هردو سی و پنج سال داریم و من هیچوقت در کنار تو هیچکس را جز خودم ندیدم. چرا؟»

من مدتها بود که در انتظار چنین سؤالی بودم. دیگر برای چه سکوت کنم زیرا سالها جواب این سؤال را آماده داشتم:

«آقای من، هر انسان از بدو تولدش در وجود خود دارای سرمایه‌ای از آرمانها و رؤیاهاست و تمام عمرش در جستجوی این است که این سرمایه را تقسیم کند و بدهد تا در عوض بتواند کم کم خود را بسازد و بنای وجودش را تکمیل کند تا زمانی که مرگش فرا رسد. تو خودت را در وجود زنهای حرم، هارون و اکنون عباسه جستجو کردی، تصویر تو قسمت به قسمت تکمیل شده است و هر تکه از آن قسمتی از وجود تو است. ولی من همه چیز را در یک لحظه پیدا کردم، لحظه‌ای که دانستم به تو مهر می‌ورزم، در آن لحظه من دوباره بوجود آمدم، کامل شدم و آماده مرگ شدم. خداوند نسبت به من این لطف و کرم را داشت که مرا در زندگی سرگردان نکرد و نگذاشت هیچگاه استغاثه کنم و تأسف بخورم. من هیچ چیز نیستم و در عین حال همه چیز هستم به

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مانند کره‌ای کاملاً گرد، دنیایی بسته و نارنجی طلایی که تو نصف آن هستی. هیچ چیز دیگر نمی‌تواند مرا تکمیل کند و هیچ چیز نمی‌تواند مرا به اتمام برساند، من وجود دارم و این طور بهتر است. تنها درخواست من و آرزوی من اینست که تو این کره را در دستهایت بگیری، آن را گرم کنی و چهره‌ات در آن انعکاس پیدا کند.»

جعفر مدتی سکوت کرد و سپس نگاهی عمیق به من کرد و با لحنی محبت‌آمیز و پرعطوفت گفت:

«احمد، تو مرد خوش‌اقبالی هستی، تو کوچک هستی و در عین‌حال بزرگ و من که تو را در دستهایم دارم دلم می‌خواست شبیه تو باشم و چهرهٔ صاف و آرام تو را دارا باشم، در صورتی که وجود من مانند قلبی که به‌شدت می‌تپد پر از تلاطم است، من همه چیز دارم ولی باز هم بیشتر می‌خواهم.»

من دست او را در دستم فشردم، آن شب که ما بیشتر از همیشه به هم نزدیک بودیم به او گفتم:

«آقای من، اجازه بده یک قسمت از قرآن مجید را که به خاطر آورده‌ام برایت بخوانم:

به غفلت کشید شما را نازش به بسیاری مال و فرزند، تا به گورها رسیدید.
حقا که بزودی خواهید دید. باز هم حقا که بزودی خواهید دید.
حقا، اگر از روی یقین بدانید، البته جهنم را خواهید دید. پس به‌چشم یقینش خواهید دید، که در آن روز شما را از نعمتهای دنیوی بازخواست می‌کنند.»[1]

جعفر مدتی خاموش به من خیره ماند، این جواب او را به شدت به فکر فرو برد. سرانجام از جایش بلند شد و گفت:

«من احساس می‌کنم که تمام این مسائل را خیلی زود و به روشنی

۱. قرآن مجید، سوره تکاثر ترجمه عبدالمحمد آیتی. م.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خواهم دید. حالا برو، برو برای من نوشیدنی بیاور، خیلی تشنه هستم و فردا روز بزرگی است.»

فردای آن شب، آخرین روز جشن عروسی بود، روزی که خانوادهٔ برامکه می‌بایست به دنبال عباسه به کاخ خلافت بروند و او را به خانهٔ شوهرش بیاورند.

در قصر خلیفه زنهای حرم عباسه را مانند عروسکی مطیع حمام کردند، بند انداختند، موهای بلند و مجعدش را شانه کردند و به آنها روغن معطر مالیدند، دست و پای او را حنا بستند و صورتش را آرایش کردند. سپس دوبرده، لباس بسیار سنگینی که تمام آن از نخهای طلا بافته شده بود و بر روی آن یاقوتهای کبود که رنگ مورد علاقه جعفر بود، دوخته شده بود آوردند و بر تن او کردند، سپس سندلهای طلایی به پایش کردند، حجابی از پارچه ابریشمی سیاه نازک که مرواریددوزی شده بود بر روی سرش انداختند و روبنده‌ای سیاه با نخهای طلایی بر روی صورتش بستند. بعد از آنکه عباسه را لباس پوشاندند، دو خدمتکار دیگر جواهرات را آوردند، زنجیری از طلا و یاقوت کبود برای پیشانی شاهزاده خانم، گوشواره‌های الماس، گلوبند مروارید، کمربندی از طلا و تعداد زیادی النگوی طلا برای دستهایش و خلخالهای طلایی برای پاهایش. این همه زینت‌آلات در مقابل ظرافت عباسه به نظر نامناسب و خردکننده می‌آمد. در زیر آن لباس سنگین و جواهرات، عباسه کوچکتر و شکننده‌تر و مانند پرنده‌ای در بند ریسمانهایی از طلا به نظر می‌آمد. او بی‌حرکت ایستاده بود، در آن لحظات عباسه چه فکر می‌کرد؟ آیا می‌اندیشید که او را چون شیئی فوق‌العاده با دقت آرایش کرده‌اند تا شبانگاه به همسرش بپیوندد، مردی که شوهرش بود ولی نمی‌توانست با او زندگی کند؟ یا اینکه فکر می‌کرد خیلی زود هیچ چیز و

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هیچ کس نمی‌تواند جلوی او را بگیرد و بالاخره متعلق به جعفر خواهد شد؟ چهرهٔ عباسه هیچ گونه عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد. در تالار حرم عباسه را روی تختی مجلل نشاندند و ساعتها زنها او را تحسین کردند و به او تبریک گفتند. گرما شدید و خفه کننده بود؛ برده‌ای با بادبزن عروس جوان را باد می‌زد و بردهٔ دیگری برای او شربت خنک می‌آورد. پوست عباسه در زیر آرایش غلیظ و لباس بسیار سنگینی که پوشیده بود عرق کرده بود و می‌درخشید، ولی او همچنان بی‌حرکت نشسته بود و در مقابل گفته های زنان بی اعتنا بود.

روز به نیمه رسیده بود که خدمتکاران برای عروس و زنان حرم غذا آوردند ولی آنها هیجان‌زده در لباسهای باشکوه خود خیلی کم به غذاها دست زدند. از آن زمان به بعد توجه زنها فقط متمایل به رسیدن موکبی بود که می‌بایست از قصر جعفر برای بردن عباسه بیاید. دخترهای جوان به طرف پنجره‌ها می‌دویدند و زنهای مسن مواظب سر و صدای حیاط بزرگ قصر بودند، بعضی از آنها با بی‌میلی شیرینی یا میوه‌ای را گاز می‌زدند و ناتمام آن را در ظرف می‌گذاشتند. همه از خود می پرسیدند آیا اسبها، شترها و خدمتکاران آماده هستند؟ خیلی از این زنها برای اولین بار به مانند پرندگان در بند پس از گذشت سالها از حرم بیرون می‌آمدند.

سرانجام سر و صدایی زیاد از حیاط قصر شنیده شد: موکب به قصر رسید! زنها با عجله عباسه را که روی بالشهای تخت دراز کشیده و چرت می‌زد، بیدار کردند و به سرعت آرایش او را تجدید کردند، حجاب را دوباره روی سرش انداختند، روبنده‌اش را وصل کردند و عطر یاس به پشت گوشهایش، گردنش و مچ دستهایش مالیدند. زنها دورتادور او جمع شده بودند، در پشت سر مادر عروس، خاله ها، عمه ها، دخترخاله ها و عمه ها، ملکه زبیده و شاهزاده خانم عزیزه برای اولین بار در کنار هم ایستاده بودند. یکی از خواجگان حرم در را باز کرد و خانمها اجازه

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یافتند به حیاط قصر بروند. یحیی پدر جعفر شخصاً به دنبال عروس آینده خود آمده بود. او در پایین پله‌های قصر در کنار فضل برمکی، خویشاوندان و نزدیکان خانواده برامکه منتظر دختر آینده‌اش بود. عباسه با غرور تمام سرش را بالا گرفته بود و مانند ساقه گل سرخ در فصل تابستان، راست و سربلند به آرامی از پله‌ها پایین آمد. در میان آن همه طلا و جواهرات از زیر روبنده چیزی جز طرح یک چانه، یک لب و یک گردن باریک دیده نمی‌شد ولی در لابلای این مرواریدها، یاقوتها و لباس گرانبها بدن این دختر جوان از عشق می‌سوخت و نمی‌توانست التهاب و هیجان را در خود ساکت کند. زنی به ظاهر سرد و مغرور که بدنش در مقابل فکر مردی که می‌رفت به او ملحق شود، می‌لرزید. عباسه آرام و باوقار در میان صدای نی، سه‌تار و دایره زنگی از پله‌ها پایین آمد.

در حیاط قصر اسبی سفید با زین و یراق نقره‌دوزی شده و مروارید در انتظار او بود. دو خدمتکار سیاه به او کمک کردند تا بر روی اسب بنشیند. هارون و خانواده‌اش نیز حضور داشتند که در مقابل عروس به علامت احترام سر فرود آوردند. محمد، بردهٔ سیاه خلیفه با لباسی به رنگ پوست چهره‌اش دهانهٔ اسب عباسه را گرفت و در دو طرف اسب دو گارد مخصوص خلیفه با پرچمهای سیاه عباسیان قرار گرفتند و موکب به حرکت درآمد. در پشت عباسه، هارون در کنار یحیی و فضل حرکت می‌کرد، سپس شاهزادگان، خویشاوندان و دوستان و چند تن از خدمتکاران و نوازندگان در حرکت بودند. در طول مسیر آنها مردم بغداد در کوچه‌ها که توسط برگهای درخت خرما تزیین شده بود، جمع شده بودند و فریادهای شادی، هلهله زنها بر روی پشت‌بامها فضا را پر کرده بود. آفتاب کم کم غروب می‌کرد و در هوای ملایم غروب عباسه نه به چپ و نه به راست خود نگاه نمی‌کرد و چشمهایش فقط به دورنمای قصر شوهرش که برای اولین بار به آنجا می‌رفت خیره بود.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

موکب پس از گذشتن از محلهٔ برامکه در شمسیه، رودخانه را طی کرد و به قصر جعفر رسید. نگهبانان با لباسهای سیاه و آبی و شمشیر به دست در اطراف در بزرگ قصر که از چوب سدر منبت‌کاری شده بود و از دو طرف باز بود، ایستاده بودند. موکب به حیاط بزرگ قصر که کف آن از مرمر سفید پوشیده شده بود، وارد شد. اسبها حوضچه‌ای از کاشی‌کاری سبز و آبی را که در وسط آن آب از دهان یک ماهی از مرمر سیاه جاری بود دور زدند و ایستادند. کمی دورتر، در کنار ستونهای سفید که مانند کمربندی دورتادور حیاط قصر را دربر گرفته بود، جعفر با لباسی از رنگهای آبی، نقره‌ای و سیاه بی‌حرکت و باوقار در انتظار همسر آینده‌اش بود. اسب شاهزاده خانم ایستاد و آن‌دو برای چند ثانیه در حالی که نفسهایشان در سینه‌هایشان حبس شده بود به همدیگر نگاه کردند، سپس جعفر به طرف خلیفه رفت و قبل از آنکه او از اسب پایین آید، دست هارون را گرفت و بوسید. زنها عباسه را به طرف تالار بزرگ قصر هدایت کردند.

مراسم دوباره از سر گرفته شد، خدمتکاران برای پذیرایی از مهمانها شروع به فعالیت کردند، خاله جعفر به جای مادر او که فوت کرده بود، با لباسی قرمزرنگ با نخهای طلایی باوقار وارد تالار شد، او یک سینی از طلا در دست داشت که در آن شیرینی گرد از عسل قرار داشت. خاله جعفر جلوی عروس آمد و شیرینی را با دستش جدا کرد و سه بار متوالی تکه‌ای از آن را به دهان عباسه گذاشت. این کار بدان معنی بود که از این پس شاهزاده خانم عباسه یک عضو خاندان برامکه شده است. در این موقع جعفر جلو آمد و در مقابل عباسه ایستاد؛ شاهزاده خانم بعد از نگاهی به خلیفه که سرش را به علامت رضایت خم کرد، دستش را به طرف روبنده‌اش برد و درحالی‌که همچنان به جعفر خیره شده بود شخصاً بدون کمک کسی بندهای طلایی آن را در پشت حجابش باز

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کرد و پس از چند لحظه مکث روبنده را از صورتش برداشت. در این لحظه همه مهمانان فریاد شعف کشیدند و نوازندگان شروع به نواختن کردند، عباسه و جعفر درست مانند اینکه کاملاً تنها هستند همچنان یکدیگر را نگاه می‌کردند. جعفر به این صورت ظریف، دماغ کشیده، گونه های گرد، لبهای کوچک، چهره‌ای که مدتها در آرزوی دیدن آن بود چشم دوخته بود، در آن لحظه او دلش می‌خواست دستش را دراز کند و آن صورت زیبا را نوازش کند ولی می‌دانست که نباید هیچ کاری بکند. از طرف دیگر عباسه به شوهرش، به موهای او، لبهای او، نگاه او و تمام وجود این مرد که از آن به بعد تنها دلیل زندگیش بود، نگاه می‌کرد. زمان متوقف شده بود و هردوی آنها به مانند پرندگانی بودند که در نسیم ملایم بهار با نگاه خود همدیگر را نوازش می‌کردند. سرانجام زمان صرف غذا فرا رسید، زنها بازوی عباسه را گرفتند و او را به طرف تالار زنها که می‌بایست در آنجا غذا بخورند، بردند. مردان در تالار بزرگ قصر غذا می‌خوردند، سپس بعد از صرف غذا زمان رفتن مهمانها فرا می‌رسید و زن و شوهر تنها می‌ماندند.

برامکه ضیافتی بی نظیر تهیه دیده بودند، خلیفه که با حضورش به آنها افتخار بزرگی داده بود به ظاهر خوشحال و سرزنده در کنار جعفر نشست. او چه تصمیمی داشت؟ من واقعاً نمی‌توانستم منظور هارون را درک کنم. هارون غذا می‌خورد و با مهربانی با مهمانان صحبت و شوخی می‌کرد، فقط گاهی که نگاهش به جعفر می‌افتاد در عمق چشمهای او کمی اضطراب و نگرانی دیده می‌شد.

زمان می‌گذشت، مهمانان که مست موسیقی، غذاهای لذیذ و شراب بودند بر روی مخده‌ها دراز کشیده و با یکدیگر گفتگو می‌کردند، همه منتظر بودند که خلیفه از جایش بلند شود. زنها نیز مواظب بودند که مهمانی در تالار مردان به پایان برسد تا آنها هم بتوانند عروس را ترک

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کنند و او را در اطاق تنها به انتظار شوهرش بگذارند. سرانجام هارون از جایش بلند شد، بلافاصله جعفر و همهٔ مهمانها نیز برخاستند. خلیفه دستش را به طرف یحیی دراز کرد و آن پیرمرد دست او را بوسید، سپس هارون بازوی جعفر را گرفت و او را به کناری برد و گفت:

«جعفر، امشب من در قصرم منتظر تو هستم، زیرا یک هفته است که ما نتوانسته ایم همدیگر را ملاقات کنیم و باهم به گفتگو بنشینیم. تأخیر نکن.»

چون ارباب من، پریده‌رنگ و بی حرکت ایستاده بود و هیچ جوابی نداد، خلیفه اضافه کرد:

«خیلی بااحتیاط رفتار کن، خوب نیست که دیگران متوجه شوند که تو زن جوانت را در شب عروسی رها کرده‌ای. محمد بردهٔ من اینجا خواهد ماند زیرا جشنهای عروسی تمام اوباش اطراف را به بغداد کشانده است، او تو را تا قصر همراهی خواهد کرد تا مبادا در کوچه ها برخورد بدی داشته باشی.»

سپس خلیفه نگاهی به مهمانان کرده از تالارخارج شد. مهمانان نیز به نوبهٔ خود از جعفر خداحافظی کردند و تالار را ترک نمودند؛ جعفر با پدر و برادرش تنها ماند. فضل رو به او کرد و گفت:

«بیا جعفر، من تو را به پیش همسرت که منتظر توست خواهم برد.»

آنها در حالی که من و بردهٔ خلیفه به دنبالشان بودیم به در اطاق عباسه رسیدند. فضل سرش را به علامت خداحافظی پایین آورد و رفت، جعفر وارد اطاق شد. محمد، بردهٔ خلیفه، ساکت و بی‌حرکت در مقابل در ایستاد، او دستوری داشت و می‌بایست آن فرمان را به دقت انجام دهد. عباسه در کنار تختی بزرگ که بر روی آن تعداد زیادی بالشهای کوچک قرار داشت منتظر شوهرش بود. زنها لباس عروسی او و جواهراتش را درآورده بودند و پیراهنی سفید و ساده برتنش کرده بودند.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

جعفر با نگاهی غمگین به طرف عباسه رفت؛ ناگهان زن جوان شاید به دلیل خستگی و یا فشار عصبی به گریه افتاد. جعفر به او نزدیک شد و بازوانش را باز کرد و عباسه بی اختیار خود را در آغوش او افکند، سرش را روی سینهٔ جعفر گذاشت. زن و شوهر چند لحظه ساکت و خاموش در آغوش هم باقی ماندند، سپس عباسه سرش را بلند کرد و در حالی که جعفر با دستهایش چشمها، گونه ها و لبهای او را نوازش می‌کرد نجواکنان گفت:

«چقدر وقت داریم؟»

ــ نمی‌دانم، محمد پشت در درانتظار من است.

هردو آنها در آغوش هم می‌لرزیدند و نمی‌دانستند در این لحظات کوتاه چه بکنند و چه بگویند، آن دو در بی تابی و التهابشان مطمئن بودند که برده خلیفه هرلحظه ممکن است به در بکوبد. بالاخره عباسه با عشقی سرشار بازوانش را به دور گردن جعفر حلقه کرد، بر روی پنجه های پاهایش بلند شد و شوهرش را بوسید. جعفر که زنش را در آغوش گرفته بود تمام وجودش می‌لرزید و همانطور که قلبش گواهی می‌داد، درست در همان لحظه محمد به در کوبید:

«آقا، عجله کن، خلیفه منتظر ما است.»

جعفر، این مرد شجاع، مغرور و متکبر در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، زنش را کنار زد و گفت:

«عباسه، خداوند پشتیبان ما باشد، من باید بروم.»

عباسه، در سه قدمی جعفر، با چشمهای پر از اشک، غضب‌آلود به شوهرش نگاه کرد و گفت:

«جعفر، من خیلی زود متعلق به تو خواهم شد، زمانی که موقعش برسد به تو خبر خواهم داد.»

دوباره محمد به در اطاق کوبید، جعفر رو به من کرد و گفت:

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«احمد، در را باز کن و به او بگو که الان می‌آیم.»

جعفر برای آخرین بار به عباسه نگاه کرد و از در خارج شد. خلیفه در شب عروسیش منتظر او بود و جعفر می‌بایست از او برای این هدیه مسموم که در دهانش طعم تلخ ناکامی را به جا گذاشته بود، تشکر کند.

صبحگاه آن شب جعفر به قصر خود بازگشت. عباسه در آنجا نبود، در همان شب عروسی بعد از رفتن جعفر، دو خدمتکار او را به قصر خلیفه برگردانده بودند زیرا او به عنوان شاهزاده خانم عباسی می‌بایست در قصر خلافت زندگی کند. جعفر هیچ حرفی نزد، ولی بدون آنکه استراحت کند برای شکار به کوهستان رفت و بعد از سه روز به بغداد برگشت.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نهمین شب احمد

باد آرام گرفته بود ولی هنوز گرمای سنگینی حکمفرما بود. مردم از خود سؤال می‌کردند آیا بالاخره باران، کرم خداوند خواهد بارید تا شهر را تمیز و مزرعه‌ها را خنک کند و پوست گرمازدهٔ شترهای خسته، گاوهای لاغر و بزها را با نسیم خنک خود بلرزاند؟ شاید فردا و شاید روزهای بعد باران ببارد. در هوای خواب‌آور تابستان بغداد زمان به حساب نمی‌آمد، یک نوع آرامش در این هوای مرطوب و خردکننده بدنها را لَخت می‌کرد و افکار را به حال خلسه درمی‌آورد. در این حمام بخار زنان همسایه دیگر با هم مشاجره نمی‌کردند، کودکان در سایه‌ها به آرامی با یکدیگر بازی می‌کردند و پیرمردان در بازارچه‌ها و سایهٔ مساجد با خود حرف می‌زدند. زندگی تا زمانی که شب فرا نمی‌رسید و روشنایی آتش از کوچه‌ها و خانه می‌گریخت تا با نور خود ستارگان آسمان را روشن کند، شروع نمی‌شد. به محض فرا رسیدن شامگاه همسایگان و دوستان از این پشت‌بام به آن پشت‌بام همدیگر را صدا می‌کردند و ناگهان میدان بزرگ صنعتگران با رفت و آمد مردم و بوی غذاهای مختلف به جنب و جوش می‌افتاد. احمد، احمد کجاست؟ دیشب تعداد کمی از مردم پای

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

صحبت او نشسته بودند و امشب می‌خواستند با گوش دادن به قصهٔ احمد به گذشته، زمانی که جلال و قدرت در بغداد حکمفرما بود و تمام دنیا در مقابل عظمت آن سر فرود آورده بود، برگردند. کودکان و نوجوانان، به جستجوی احمد شتافتند ولی او را پیدا نکردند. هیچکس نمی‌دانست که او کجا زندگی می‌کند، پس احمد کجاست؟ در کنار کوچه‌ای، در ته حیاطی و یا در کنار سقاخانه‌ای؟ قصه گوی دیگر سعی می‌کرد مأیوسانه توجه مردم را به خود جلب کند ولی در این شب فقط احمد چشمهٔ رؤیاها بود که مردم می‌خواستند از آب آن بنوشند. مردی پیشنهاد کرد که به کنار پل بغداد یعنی مکانی که خاطرات احمد را مرتب به آنجا برمی‌گرداند برود و او را جستجو کند، ولی احمد آنجا هم نبود. پس کجا به دنبالش بروند؟ شاید باد جنوب او را هلاک کرده است؟ شاید در گوشه‌ای به خواب رفته و رؤیاهایش او را به طرف گذشته‌اش کشانیده‌اند؟ ناگهان پیرمردی جلو آمد و گفت که او می‌داند احمد کجاست. بله او می‌دانست زیرا بارها و بارها احمد را در محلهٔ غربی شهر، آن طرف رودخانه در مقابل در بزرگ قصر جعفر برمکی که بعدها خلیفه مأمون آن را تصاحب کرد و از آن به بعد باد فراموشی و ویرانی آن قصر را درربود، دیده بود. مردم به خود می‌گفتند شاید پسر جوانی بتواند با الاغی به سرعت به آنجا برود و احمد را بیاورد؟ در این لحظه پسر جوانی با قامت کشیده و بلند، در حالی که دستاری به دور صورت زیبایش پیچیده بود جلو آمد. بله او می‌توانست برود زیرا محله ایرانیها را خوب می‌شناخت و در آنجا زندگی می‌کرد. فروشنده‌ای قاطر خود را در اختیار او گذاشت و آن پسر ایرانی به سرعت سوار بر قاطر شد و از میدان دور شد. مردم برای اینکه وقتشان را پر کنند زنها در یک طرف و مردها در طرف دیگر نشستند و در حالی که شیرینی و خرما می‌خوردند دربارهٔ حرفه‌شان و خانواده‌شان با همدیگر شروع به صحبت کردند. کسانی که

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دیشب به حرفهای احمد گوش داده بودند داستان زندگی جعفر را برای دیگران تعریف کردند، ولی کلمات مانند کلمات احمد نبود و احساسات در آن کلمات نقشی نداشتند. گهگاه کودکی به ته کوچه می‌دوید تا ببیند آیا از دور احمد را می‌بیند یا نه، سپس دوباره برمی‌گشت و از دور علامت می‌داد که کسی را ندیده است. سرانجام صدای یورتمه قاطری از دور شنیده شد و در انتهای کوچه‌ای سر پوشیده در بازارچهٔ بقالها، پسر جوان ایرانی در حالی که سوار قاطر بود و در پشت خود احمد را نشانده بود که با دستهای فرسوده‌اش کمر پسر جوان را چسبیده بود، مشاهده شد. قاطر درمیان مردم که دور او حلقه زده بودند ایستاد و آن پسر جوان به سرعت از قاطر پایین آمد و احمد را مانند عروسک کهنه‌ای در بغل گرفت او را در کنار دیواری نشاند و چوب دستی اش را در کنارش گذاشت و گفت:

«پیرمرد می‌خواهی آب بنوشی؟»

احمد که همچنان چشمهایش بسته بود بدون آنکه کلمه‌ای بگوید با چانه‌اش جواب مثبت داد. مردم به سرعت برای او کاسه‌ای آب خنک آوردند. احمد بعد از آنکه کمی آب نوشید چشمهایش را باز کرد و نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:

«چرا امشب شماها اینجا هستید؟»

مردم از هر طرف به او جواب دادند:

«پیرمرد، برای اینکه دنبالهٔ داستان جعفر را گوش دهیم.»

احمد سرش را تکان داد و گفت:

«بله، داستان جعفر، من وقت زیادی ندارم و باید عجله کنم چون زندگی من مانند چراغی دارد خاموش می‌شود. باد گرم دیروز به این چراغ دمیده و فقط شعله‌ای از آن باقی مانده است.... من اکثراً به نزدیک قصر اربابم می‌روم تا درباره زندگی با او صحبت کنم؛ ناگهان امروز مرا

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خواب درربود و دیگر قادر نبودم از روی زمین بلند شوم. این پسر جوان به دنبال من آمد و حالا باید قبل از آنکه برای همیشه به خواب روم داستانی را که شروع کرده‌ام به پایان برسانم و بدین‌ترتیب برای اینکه جعفر را با مرگم در وجود خود خفه نکنم او را از این زندان آزاد سازم. زمانی که جعفر با حرفهای من از درون من رها شد دیگر هرکاری که خداوند می‌خواهد می‌تواند با من بکند زیرا ما همه در دستهای پروردگار هستیم.»

احمد لحظه‌ای سکوت کرد، جرعه‌ای از آب کاسه نوشید و سپس چشمهایش را به طرف آسمان بلند کرد و لب به سخن گشود.

ای مردم بغداد می‌بینید چقدر این تابستان گرم و خشک است، تابستان سال ۱۸۵[1] نیز همینطور خشک و گرم بود. از ابتدای شروع فصل تابستان کوچه‌ها مانند حمام بخار، صورتها را برق انداخته و بدنها را خیس عرق کرده بود. در آن سال هم مردم بغداد فقط بعد از غروب آفتاب از خانه‌های خود بیرون می‌آمدند و شبها مردم عادی بر روی پشت‌بامهای خانه‌هایشان و مردم ثروتمند در باغهای خود در کنار حوضچه‌ها می‌خوابیدند. جعفر، هارون و عباسه تقریباً هر روز یکدیگر را می‌دیدند. شاهزاده خانم عباسه دیگر در مقابل شوهر و برادرش رو نمی‌گرفت و بعضی مواقع با آنها غذا می‌خورد و اکثر شبها در کنار حوضچهٔ حیاط درونی برای بازی شطرنج، یا تخته نرد و یا گوش دادن به موسیقی به آنها می‌پیوست. عباسه با هارون بسیار مؤدب بود ولی از جعفر فاصله می‌گرفت و سعی می‌کرد بدنش با بدن او تماس پیدا نکند. زمانی که در بازی تخته نرد انگشتان آن دو باهم تماس می‌گرفت، عباسه بلافاصله دستش را کنار می‌کشید و نگاهش را از شوهرش

۱. سال ۸۰۱ میلادی.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌دزدید، هارون زن و شوهر را نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. رفتار و کردار خلیفه نشانگر این بود که می‌خواهد کاملاً به عباسه بفهماند که جعفر دوست او و در نهایت مطیع و فرمانبردار اوست. در مورد جعفر باید بگویم که رنجش و علاقه نسبت به هارون آنچنان در وجود او به هم آمیخته شده بود که خود او نیز دیگر نمی‌دانست کدامیک از این دو احساس در او قویتر هستند. در مجموع این دو احساس ضد و نقیض در درون ارباب من یکدیگر را پرورش و نیرو می‌دادند.

ماه رمضان در آن سال در وسط تابستان آغاز شد و با شروع این ماه مبارک دربار خلیفه به خواب رفت و دیگر از مهمانیها خبری نبود. عباسه دوست داشت در طلوع آفتاب تنها در باغ گردش کند و قبل از آنکه دوباره به اطاقش برگردد و به انتظار شب بنشیند از طبیعت زیبا لذت ببرد. اندام کوچک و باریک او در میان گلها زیباتر و ظریفتر به نظر می‌رسید. گاهی او در کنار لبهٔ حوضچه‌ای می‌نشست و در حالی که با انگشتانش با آب بازی می‌کرد به مدت طولانی به پرندگان در قفس مانند اینکه به خود در آینه می‌نگرد، نگاه می‌کرد. جعفر در ماه رمضان به قصر نمی‌آمد ولی هر روز برای عباسه نامه‌ای کوتاه می‌فرستاد که من آن را پیش شاهزاده خانم می‌بردم. عباسه معمولاً با غزال اهلی اش در باغ گردش می‌کرد. یک بار فقط یک بار، موقعی که عباسه نامه شوهرش را از من گرفت چشمهایش پر از اشک شد و به من گفت:

«احمد، این حرفها چه فایده دارد، زمانی که لبهایی که آنها را ابراز می‌کنند و دستهایی که آنها را می‌نویسند برای همیشه از من دور هستند.»

من به آرامی جواب دادم:

«شاهزاده خانم، همیشه وجود خارجی ندارد. ارباب من بیشتر از چشمهایش به تو علاقه‌مند است و چطور ممکن است بالاخره روزی این

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

علاقه را به تو ثابت نکند؟»

عباسه دستهایش را به دور گردن غزال انداخت و گفت:

«بله، شاید، ولی احمد به او بگو که عجله کند زیرا من احساس می‌کنم که با این انتظار از بین خواهم رفت و کم کم شهامت و بردباری دارد وجود مرا ترک می‌کند. من تا یک سال دیگر بدون جعفر زنده نخواهم ماند.»

من با شنیدن این کلمات به چهره عباسه که در زیر روبنده پنهان شده بود نگاه کردم، ولی چشمهای او آنچنان گویا بودند که گویی او بدون حجاب در مقابل من ایستاده است. بالاخره من جواب دادم:

«شاهزاده خانم، ارباب من از بیم آنکه مبادا به تو لطمه وارد کند، جرأت هیچگونه اقدامی را ندارد، ولی با کوچکترین اشارهٔ تو او به طرف تو خواهد آمد.»

ــ پس احمد، به او بگو که آماده باشد، زیرا من ترجیح می‌دهم بعد از آنکه زن او شدم بمیرم.

من نتوانستم جلوی خنده خود را بگیرم و جواب دادم:

«شاهزاده‌خانم عباسه، معمولاً در سنین جوانی کسی نمی‌میرد.»

چشمهای عباسه در حالی که از خشم می‌درخشید، با دستش غزال را از خود دور کرد و گفت:

«اینطور فکر می‌کنی؟ پس هیچوقت عاشق نبوده‌ای!»

ما چند ثانیه به یکدیگر نگاه کردیم. عباسه که متوجه شده بود مرا رنجانده است، لبخندی زد و دستش را روی بازوی من گذاشت و گفت:

«احمد، به جعفر بگو که خیلی زود من او را می‌طلبم و هرچیزی که من تصمیم گرفته باشم او باید قبول کند.»

من تعظیم کرده شاهزاده خانم را ترک کردم. در مقابل در وقتی که

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

برگشتم دیدم عباسه لبهٔ حوضچه نشسته است و دارد نامهٔ جعفر را می‌خواند.

عید فطر آن سال بسیار نشاط انگیز بود. مردم با وجود گرما همگی به کوچه‌ها آمده بودند و کباب و شیرینیهای مختلف بین هم تقسیم می‌کردند. در قصر خلافت به مناسبت فرا رسیدن عید فطر مهمانی بزرگی ترتیب داده شد که جعفر و خانواده‌اش در این جشن شرکت کردند. یحیی و فضل خوب فهمیده بودند که ازدواج جعفر با عباسه کاملاً تصنعی و ظاهری است ولی هیچگاه دربارهٔ این موضوع با خویشاوندان و اعوان و انصار خود حرفی نمی‌زدند و زمانی که آنها حال عروس را می‌پرسیدند، آن دو جواب می‌دادند که حال شاهزاده خانم بسیار خوب است و زن و شوهر جوان خوشبخت هستند.

نماز عید فطر به امامت هارون‌الرشید در مسجد برگزار شد. در آن روز مبارک عده زیادی در مسجد اجتماع کرده بودند، زنها به قسمتی که برای آنها تعیین شده بود هدایت شده و مردها همه در تالار مسجد اجتماع کرده بودند. خانوادهٔ خلیفه و خانواده برامکه در کنار هم ولی با فاصله ایستاده بودند. فضل بن ربیع که در چهرهٔ گِردَش رضایت دیده می‌شد با مشاهده جعفر سرش را برگرداند. رفتار او گویای این موضوع بود که از جعفر نمی‌ترسد.

در آن روز در مسجد بزرگ بغداد محیطی جدی، جذاب و مهیج بوجود آمده بود که نور ضعیف سایه و روشن سبزرنگ صحن مسجد به روشنایی روز حالتی از آب ساکن در یک دریاچه را داده بود. هارون‌الرشید خلیفه مسلمین بر روی سنگهای چهارگوش کاشی‌کاری شده به رنگ آبی و سفید نماز عیدفطر را امامت می‌کرد و حاضرین در پشت سر او از پیشنماز در زیر صدها چراغ روغنی که در کاسه‌های بلوری قرار گرفته بودند، اقتدا می‌کردند. انعکاس آهنگ نماز در پشت در

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مفرغی مسجد و بر روی قالیهایی که پاهای برهنه بر روی آنها قرار داشت، محو می‌شد. در داخل مسجد بزرگ بغداد هوا خنک بود و گرما در پشت دیوارهای ضخیم مسجد متوقف شده بود.

شب عید فطر، عزیزه در تالار خصوصی خود مهمانی ترتیب داده بود. این اولین مهمانی بود که او بعد از زایمانش ترتیب می‌داد و هارون از اینکه زن محبوبش از گوشه‌نشینی درآمده است بسیار خوشحال بود. هارون هنوز عزیزه را با علاقهٔ زیاد دوست داشت و شاهزاده خانم با آوردن سومین فرزندش که دختر بود به این علاقه شدت بخشیده بود. در مجلس مهمانی دومین ولیعهد هارون، شاهزاده مأمون که با شور و نشاطش و قلب مهربانش، پدرش و قیمش و همهٔ کسانی را که به او نزدیک بودند شیفتهٔ خود کرده بود، در کنار مادرش ایستاده بود. عزیزه با لباسی مجلل و جواهرات گرانبها که هارون به او هدیه کرده بود و روبنده‌ای بافته شده از نخهای نقره، از مهمانان خود استقبال می‌کرد. او با اینکه کمی چاق شده بود ولی هنوز زیبا بود و چشمهای سبزش با گوشواره‌ها و گلوبند زمردش به رقابت پرداخته بودند.

عباسه و بعد از او جعفر و بالاخره هارون و ملکه زبیده در حالی که دست پسرش ولیعهد اول، امین را که کودکی لاغر، سیه‌چرده و اخمو بود در دستش گرفته بود، وارد تالار مهمانی شدند. ملکه زبیده، این شاهزاده خانم عرب، آنقدر با تحقیر درباره عزیزه و پسرانش با امین صحبت کرده بود که او را موجودی بدبین، متفرعن و از خود راضی بار آورده بود. امین در تمام طول عمر کوتاهش این حالت را حفظ کرد.

با ورود عباسه، عزیزه از جایش بلند شد و به او سلام کرد. مردها در یک طرف تالار جمع شده بودند و دربارهٔ شکار، شاهین و اسب صحبت می‌کردند، زنها در طرف دیگر تالار با همدیگر می‌خندیدند، شیرینی می‌خوردند و جواهرت یکدیگر را تحسین می‌کردند. بعد از مدتی عزیزه با

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

حالتی بسیار طبیعی دست عباسه را گرفت و او را به گوشه‌ای از تالار برد؛ خلیفه که پشتش به آنها بود متوجه آن دو نشد. شاهزاده خانم عزیزه بسیار آهسته ولی تند شروع به صحبت کرد و عباسه برای اینکه حرفهای او را بشنود به عزیزه نزدیک شد.

«شاهزاده خانم عباسه، خوب گوش کن و حرف مرا قطع نکن. خاله من در یک خانهٔ کوچک نزدیک قصر در محلهٔ پارچه‌فروشها زندگی می‌کند. او به تازگی برای دیدن من به قصر آمده بود و من از او خواستم که در خانه‌اش را بدون هیچگونه سؤالی بر روی زن جوانی که دوست من است باز کند و آن زن باید در خانهٔ او مردی را ملاقات کند و اگر موضوع فاش شود همهٔ ما خواهیم مرد. خالهٔ من هیچگونه کنجکاوی از خود نشان نداد و با بهای زندگیش این فداکاری را قبول کرد. در طول غیبت تو از قصر من هارون را سرگرم خواهم کرد ولی به مدت طولانی خارج از قصر نمان. تو مانند یک مستخدمه لباس خواهی پوشید و نگهبان کشیک می‌گذارد که تو از قصر خارج شده سپس برگردی. او پول زیادی دریافت کرده است. نگهبان هیچ چیز نمی‌داند و نمی‌خواهد هم بداند که چرا یکی از مستخدمان من دیروقت به قصر برمی‌گردد؛ این مرد به مدت یک ماه کشیک شب است ماه‌های بعد را هم انشاءالله خواهیم دید. امشب جریان را برای جعفر تعریف کن، اگر او با نقشهٔ من موافق باشد با سر به من اشاره کند و در این صورت من خاله‌ام را مطلع خواهم کرد و از فردا شب در خانهٔ او بر روی شما دو نفر باز خواهد شد. حالا برو و با شوهرت صحبت کن.»

عباسه دست عزیزه را در دستش گرفت ولی برای اینکه توجه دیگران را جلب نکند، جرأت نکرد دست این زن مهربان را ببوسد. من نزدیک آن دو ایستاده بودم ولی عباسه که به من اطمینان داشت در حالی که چشمهایش از شدت شوق می‌درخشید به عزیزه گفت:

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«عزیزه، چرا این کار را می‌کنی؟ من دلیل فداکاری تو را نمی‌دانم، ولی به خاطر کمکی که به ما دو نفر می‌کنی امیدوارم که خداوند نگهدارت باشد.»

عزیزه به آهستگی گفت:

«برو عباسه، من نیز ایرانی هستم و خوشبختی خود را مدیون جعفر می‌دانم. او تو را دوست دارد، امیدوارم خداوند پشتیبان شما دو نفر باشد!»

عباسه آهسته از عزیزه دور شد و به ملکهٔ زبیده ملحق گردید و چند لحظه با او صحبت کرد. آن دو با هم خویشاوند بودند و همدیگر را علی رغم کینه شدید زبیده به جعفر می‌دیدند. سپس عباسه در کناری ایستاد و گهگاه به عزیزه که به نزدیک هارون رفته بود نگاه می‌کرد، خلیفه به طرف عزیزه برگشت و شاهزاده خانم دست شوهرش را بوسید. عباسه بعد از اینکه کمی زن و شوهر را نگاه کرد، به طرف جعفر رفت و با صدایی آهسته درست مانند اینکه دارد در مورد موضوعی بی اهمیت صحبت می‌کند، حرفهای عزیزه را برای شوهرش بازگو کرد. جعفر با شنیدن حرفهای عباسه در حالی که چشمهایش از شدت شوق برق می‌زد، لرزه‌ای بر اندامش افتاد. در این لحظه یحیی برمکی به طرف آنها آمد و عباسه از جعفر دور شد.

آن شب، شب شعر، آوازهای عاشقانه و موسیقی بود. جعفر از پنجره نگاهی به آسمان کرد، در آن لحظه آرزو داشت در آسمان حل شود و مانند فضا درخشان، نامحدود و سیال گردد. او، جعفربن یحیی برمکی شکست‌ناپذیر بود و فردا شب تنها قطعه‌ای را که بنای خوشبختی او کم داشت به دست می‌آورد و یک شاهزاده خانم عباسی را در آغوش می‌گرفت و تصاحبش می‌کرد. از طرف دیگر عباسه آنچنان قلبش از شدت هیجان می‌تپید که مجبور شد بر روی مخده‌ای بنشیند و آنقدر

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

رنگش پریده بود که یکی از زنان حرم جلو آمده از او پرسید که آیا بیمار نیست؟ شوق و اضطراب قلب او را می‌فشرد، فرداشب او یک زن خواهد شد، فردا شب مردی را که عاشقش است در زیر نور زرد چراغ روغنی در آغوش خواهد گرفت. خدایا، پس چرا آنقدر غمگین و مضطرب است! چرا خداوند؟

جعفر به آهستگی از گروه مردان جدا شد و به پیش شاهزاده خانم عزیزه آمد و گفت:

«شاهزاده خانم، از مهمان‌نوازی تو متشکرم، دیگر باید به قصرم برگردم و بدان که چهرهٔ زیبا و بااصالت تو تا قصر مرا همراهی خواهد کرد.»

سپس تعظیم کرد و عقب‌عقب دور شد و قبل از آنکه برگردد و از در تالار خارج شود، مستقیم به چشمهای عزیزه نگاه کرد و سرش را به علامت موافقت خم کرد.

عزیزه که متوجه اشارهٔ سر جعفر شده بود بلافاصله سرش را برگرداند و به طرف هارون رفت. خلیفه میل داشت شب را با او بگذراند و به جعفر اجازه داده بود که زودتر به قصرش برود.

جعفر و من در کنار هم سوار بر اسبهایمان به قصر برگشتیم. آن شب من بسیار نگران و مضطرب بودم و از اربابم سؤال کردم:

«ارباب اگر فردا شب خلیفه تو را در قصر بخواهد چه خواهی کرد؟ آیا فکر نمی‌کنی که غیبت تو و عباسه را عجیب ببیند؟»

جعفر در حالی که لبخند برلب داشت جواب داد:

«احمد، اگر قرار بود که خودت به کسی که دوست داری ملحق شوی، آیا نمی‌رفتی؟»

ــ به طور حتم می‌رفتم، ولی من یک خدمتکار هستم و خطری که مرا تهدید می‌کرد ناچیز بود. ولی در مورد تو اینطور نیست.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ــ احمد، آیا تو واقعاً فکر می‌کنی که من به هارون خیلی وابسته هستم؟ تو واقعاً قدرت مرا در مقابل قدرت هارون ناچیز می‌بینی؟

ــ ارباب، در مقابل خلیفه، هیچ مردی نمی‌تواند بر پا خیزد، تو می‌توانی اسبی مغرور و اصیل باشی و قادر باشی تا آخر دنیا چهار نعل بتازی، ولی نمی‌توانی صاحبت را به زمین بیندازی.

جعفر جوابی نداد و در حالی که به فکر فرو رفته بود، به سکوت خود ادامه داد. ولی من می‌دانستم که شوق دیدار هنوز در وجود او باقی مانده است. بالاخره زمانی که به قصر رسیدیم و منتظر بودیم که نگهبانان در بزرگ قصر را باز کنند، او به من نگاه کرد و گفت:

«احمد، شاهزاده خانم عزیزه به من کمک خواهد کرد. او می‌داند چطور خلیفه را پیش خود نگاه دارد و قادر است شب را برای او طولانی و ظن و شک را در او تخفیف دهد. غروب و سحرگاه به هم ملحق می‌شوند و مانند تاجی بر روی سر من و عباسه حلقه می‌زنند در حالی که هنوز گرمای شاهزاده خانم عزیزه، وجود هارون را دربر گرفته است.

من از اسب پایین آمدم، دهانهٔ اسب جعفر را گرفتم و در حالی که داخل قصر می‌شدیم به او گفتم:

«ارباب، امیدوارم که امشب برای تو کوتاه و فردا شب تمام‌نشدنی باشد. من فردا شب با تو به خانهٔ خالهٔ شاهزاده‌خانم عزیزه خواهم آمد و هرکسی حتی اگر خلیفه نیز باشد و بخواهد وارد آن خانه شود او را با دستهایم خواهم کشت. شب آرامی را داشته باشی، من جلوی در اطاقت خواهم خوابید.»

درست به یاد نمی‌آورم فردای آن شب جعفر و من چه کارهایی انجام دادیم، نه حرفها و نه کارهای آن روز در ذهن من باقی نمانده است، بدون شک هردو ما مانند پرندگانی که در اولین روزهای پاییز در صحرا به پرواز درمی‌آیند، فقط به گذراندن وقت اکتفا کرده بودیم.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

جعفر آن روز به قصر رفت و با خلیفه در شورای دولتی شرکت کرد و زمانی که شب سایه‌اش را بر روی باغها، حیاطها و گلستانها انداخته بود و گرما نیز تخفیف پیدا کرده بود، آنها در کنار حوضچه‌ای با هم شام خوردند.

صدای مؤذنها که مسلمین را به نماز دعوت می‌کرد از این مناره به آن مناره شنیده شد. جعفر و هارون با شنیدن بانگ اذان از جای خود بلند شدند و رو به خانه خدا کردند و نماز گزاردند. در آن شب آن دو در کنار هم بودند ولی قلبهایشان از هم دور بودند، موجی آنها را از هم جدا کرده بود تا آن دو مرد را به ساحلی دوردست که در آنجا دو زن متفاوت در انتظار آنها بودند، ببرد. یک زن ایرانی برای مردی عرب و یک زن عرب برای مردی ایرانی یعنی شباهتی مطلق در عین اختلاف. من با خود به این دو مرد که آنقدر به هم نزدیک و در عین‌حال از هم دور بودند فکر می‌کردم، عربی که در ایران به دنیا آمده بود[1] و ایرانی‌ای که در مدینه چشم به جهان گشوده بود.

دیروقت بود، خلیفه و جعفر در حیاط درونی در کنار حوضچه با همدیگر تخته نرد بازی می‌کردند. پس از مدتی جعفر از خلیفه سؤال کرد.

«یا خلیفه، آیا میل داری به بازی ادامه دهیم؟

خلیفه لبخند پرمحبتی زد و جواب داد:

«نه جعفر، نه برادر من، امشب می‌خواهم به شاهزاده خانم عزیزه، زنی که تو به من هدیه کردی ملحق شوم. در حال حاضر من نسبت به او علاقه زیادی احساس می‌کنم و اگر خداوند بخواهد، ما خیلی زود صاحب شاهزاده کوچک دیگری خواهیم شد.»

۱. هارون‌الرشید در ایران در شهر ری متولد شده بود. م.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هارون با گفتن این کلمات از جایش بلند شد و دستش را به طرف جعفر که در مقابل او خم شده بود دراز کرد و ارباب من در حالی که دست او را می‌بوسید گفت:

«آقای من، شب خوبی را داشته باشی، امیدوارم فردا شب را با هم باشیم.»

ــ شکی نداشته باش، دوست من، تو هم شب آرام و خوبی را داشته باشی.

جعفر آرام و خویشتن‌دار در حالی که من در پشت سرش در حرکت بودم حیاط درونی قصر را ترک کرد ولی همین که به حیاط بزرگ قصر رسید و مستخدمی اسب او را برایش آورد، من دیدم که دستهای او از شدت هیجان می‌لرزند. جعفر با رنگی پریده رو به من کرد و گفت:

«احمد، برویم، شاهزاده خانم عباسه حتماً در انتظار من است.»

ما به سرعت به قصر برگشتیم زیرا لازم بود که ما را در قصر ببینند و می‌بایست اسبهایمان را به اصطبل برده و سپس جعفر به اطاق خود برود و به مستخدمان بگوید که می‌خواهد استراحت کند و کسی مزاحم او نشود، آنگاه قرار بود او و من از راه باغ و پشت‌بامها مخفیانه از قصر خارج شویم.

تقریباً نصف شب بود که ما به قصر رسیدیم، همه جا آرام و ساکت بود و ما فقط با چند نگهبان و مستخدم برخورد کردیم که با احترام به جعفر سلام کردند. جعفر خیلی آرام وارد اطاق خود شد و من در را پشت سر او بستم ولی همین که تنها شدیم، جعفر به سرعت لباس خود را از تن درآورد، چفیه عقالش را از سرش باز کرد و من به او یک لباس سادهٔ کتانی به رنگ خاکستری با کمربند دادم که او بلافاصله آن لباس را به تن کرد و دور سرش دستاری سفید بست. به خاطر احتیاط جعفر خنجری در جیب لباسش پنهان کرد و بدون آنکه حتی به من فرصت دهد که

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سندلهای خود را عوض کنم، به راه افتادیم. جعفر می‌خندید، در سی و پنج سالگی به مانند نوجوانی که برای اولین‌بار می‌خواست به زنی ملحق شود، بر روی پشت‌بامها می‌دوید و این گریز با لباس مبدل او را دیوانه، بانشاط و جوان کرده بود.

در بالای سر ما آسمان صاف بود، از هلال ماه نوری شفاف می‌تراوید که ستارگان را نوازش می‌کرد، چند سگ در کوچه‌ها پارس می‌کردند، بغداد در آرامش به خواب رفته بود.

ما از چند کوچهٔ تاریک و خلوت که بوی ادویه و دباغ‌خانه را می‌داد گذشتیم و وارد کوچه اصلی شدیم که در ته آن کوچه در کنار گذری با طاق گنبدی‌شکل، خانهٔ کوچک زردرنگی پیدا بود. برای وارد شدن به آن خانه می‌بایست از چند پله پایین رفت، در آن خانه از چوب و پنجره‌هایش کوچک بود و توسط نرده‌های آهنی محافظت می‌شد.

به دنبال آن خانه نگردید، چون سالها پیش، چند ماه بعد از مرگ جعفر، آتش‌سوزی آن خانه و پیرزنی را که در آنجا زندگی می‌کرد به خاکستر تبدیل کرد، یک بدبختی بزرگ، بله این آتش‌سوزی فقط یک پیش‌آمد هولناک بود. خلیفه دستور داد بر روی خاکسترهای آن خانه مدرسه کوچکی برای بچه‌ها به منظور فرا گرفتن علوم دینی بسازند. امروز زمانی که من از آن محله می‌گذرم دیگر نه آتش، نه مرگ و نه انتقام را مشاهده نمی‌کنم و با شنیدن صدای کودکان بی‌گناه که کلمات قرآن را تکرار می‌کنند احساس آرامش می‌کنم، زیرا کلمات مقدس می‌توانند گناهان انسانها را پاک کنند و امید می‌تواند خاطرات تلخ را از بین ببرد. من معمولاً در کنار دیواری می‌نشینم و به صدای آنها گوش می‌دهم تا زمانی که خاطرات و تصویرهای گذشته دوباره در مقابل چشمهایم ظاهر شوند، در این حالت برای اینکه خداوند را ناخشنود نکنم از جایم بلند می‌شوم و می‌روم.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

جعفر دق‌الباب کرد، دختر بسیار جوانی در را به روی ما باز کرد. در پشت او ما خالهٔ عزیزه را دیدیم که به زبان فارسی گفت:

«عجله کنید، وارد شوید و سر و صدا به راه نیندازید. زن جوان منتظر شما است.»

من می‌خواستم پایین پله‌ها بمانم ولی جعفر به من گفت:

«احمد، بیا بالا، من می‌خواهم تو در پشت در بایستی و در صورتی که کوچکترین خطری حس کردی مرا خبر کنی.»

پله‌های خانه بسیار تنگ بود و من یک لحظه به یاد شبی افتادم که ما به خانه پدر و مادر عزیزه رفته بودیم، آیا جعفر در آن لحظات آن شب را به یاد می‌آورد؟

خالهٔ عزیزه در حالی که اندام خود را در حجابی پیچیده بود در جلوی ما از پله‌ها بالا می‌رفت، او پرده‌ای از کتان قرمز با اشکال هندسی سفید را کنار زد و آهسته گفت:

«اینجاست.»

جعفر برای اینکه وارد اطاق شود مجبور شد سرش را خم کند. عباسه در زیر نور ضعیف چراغ روغنی با لباسی ساده در وسط اطاق ایستاده بود و به جعفر نگاه می‌کرد. ارباب من در مقابل در ایستاده بود و اندام بلند او جلوی در را گرفته بود، من فقط از پشت او چشمهای عباسه را می‌دیدم، سپس پرده اطاق پایین افتاد.

من دیگر نه چیزی دیدم و نه صدایی شنیدم، دیروقت بود و همه جا ساکت و خاموش بود، گاهی سگی در کوچه پارس می‌کرد و بعضی اوقات صدای پای خالهٔ عزیزه از طبقه پایین به گوش می‌رسید.

من در مقابل در کم کم به چرت افتاده بودم که با صدای بانگ خروسی از جای خود پریدم. هیچ صدایی از آن طرف پرده به گوش نمی‌رسید ولی با شروع سحر ما می‌بایست هرچه زودتر آن خانه را ترک

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کنیم زیرا با شروع روز اطرافیان، اعوان و انصار و دوستان جعفر برای مذاکره و گفتگو با او دربارهٔ کارهایشان به قصر می‌آمدند، بنابراین جعفر می‌بایست حتماً در قصر باشد زیرا چشمها و گوشهای خلیفه همه جا حضور داشتند. من بدون آنکه پرده را بلند کنم با صدایی بالا گفتم:

«ارباب، روز نزدیک است.»

چون جوابی نشنیدم پس از چند ثانیه پرده را بالا زدم و دوباره گفتم:

«ارباب.»

جعفر و عباسه خوابیده بودند. آنها در آن حالت آنقدر زیبا و معصوم بودند که من بی اختیار چشمهایم را بستم و دوباره با صدای بلند گفتم:

«ارباب، دیگر باید برویم.»

جعفر با شنیدن صدای من از خواب پرید و با چشمهای گود رفته و خواب‌آلود به اطراف خود نگاه کرد و با دیدن عباسه لبخندی بر لبهایش نقش بست. در این موقع شاهزاده خانم نیز به آهستگی از جایش بلند شد و در حالی که به شوهرش می‌نگریست من عشقی بی حد و مرز را در نگاه او یافتم. من که محو این همه زیبایی و عشق شده بودم کم کم به خود آمدم و عقب رفتم و آنها را تنها گذاشتم. چند ثانیه بعد مهماندار ما بالا آمد و به من گفت:

«سحر نزدیک است، به اربابت بگو که باید برود، تا لحظاتی دیگر رفت و آمد در کوچه شروع می‌شود و کسی نباید او را ببیند، هر تأخیری می‌تواند خطرناک باشد.»

من دوباره با صدای بلند گفتم:

«آقای من، شب تمام شده است، برای امنیت شاهزاده خانم هم که شده است تو باید هرچه زودتر این خانه را ترک کنی.»

بعد از چند ثانیه اربابم پرده را بالا زد و با چهره‌ای سرد چون یخ و نگاهی غایب به من گفت:

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«احمد، برویم.»

ما با عجله از همان راهی که آمده بودیم، در میان پارس سگها و بانگ خروسها برگشتیم. نزدیک قصر، در حالی که پشت‌بام اصطبلها را طی می‌کردیم جعفر مانند اینکه از خواب بلند شده باشد کم کم اعضای صورتش از هم باز شد و نور زندگی دوباره به چشمهایش آمد و در حین پریدن به پشت‌بام پایین‌تر که به باغهای قصر منتهی می‌شد به من گفت:

«احمد، احمد، در انسان واقعاً ابدیت نهفته است.»

در این لحظه ما به حیاط اصطبلها پایین پریدیم؛ جعفر برای آنکه شناخته نشود یک تکه از پارچهٔ دستارش را روی صورتش کشیده بود. او در مقابل در اصطبلها ایستاد و به من گفت:

«احمد، اسب مرا زین کن.»

من با تعجب جواب دادم:

«ارباب، مگر به اطاقت نمی‌روی؟»

ــ نه احمد، باید چهارنعل بتازم. امروز هیچ مسؤولیت و قیدی را نمی‌توانم تحمل کنم. من احساس شاهینی را دارم که در مقابل دعوت باد می‌خواهد پرواز کند. تند باش.

من سعی کردم او را با منطق قانع کنم:

«ولی ارباب، آیا امروز تو نباید پدر و پسرعموهایت را ملاقات کنی؟»

جعفر با بی‌صبری جواب داد:

«برو احمد، برو، به آنها بگو که من برای شکار از شهر بیرون رفته‌ام و منتظر من نباشند.»

ــ آقای من آیا نمی‌خواهی تو را همراهی کنم؟

ــ نه احمد، امروز می‌خواهم کاملاً تنها باشم.

من تعظیم کردم، به اصطبل رفتم و اسب او را زین کردم و برایش آوردم. جعفر تا غروب به قصر نیامد؛ او با بادیه‌نشینان غذا خورده و

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خوابیده بود، زمانی که به قصر برگشت آرامش بر روی چهره‌اش نقش بسته بود زیرا دیگر در دستهایش یک شاهزاده خانم عرب را مانند مرواریدی صاف در اختیار داشت. جعفر به ساحلی رسیده بود که آن ساحل سرحد دنیا و زندگی بود و او می‌توانست از این به بعد در آن ساحل دراز کشیده و خود را خوشبخت حس کند.

آن شب جعفر به قصر خلیفه رفت، خوشبختی و کامیابی باعث شده بود که او نسبت به هارون بی نهایت مهربان باشد. او توانسته بود خواهر خلیفه، آخرین مایملک پرارزش هارون را که از همه چیز بیشتر مورد محافظت قرار گرفته بود و برای جعفر ممنوع شده بود، تصاحب کند و از او یک زن بسازد؛ او دیگر هم برادر و هم خواهر را در دستهای خود داشت و خود را قوی، بزرگ و شکست‌ناپذیر می‌دید. قدرتش، ثروتش و زیبایی اش جعفر را بزرگترین شخصیت امپراتوری عباسی کرده بود و دیگر زمانی که به خلیفه نگاه می‌کرد، چشمهایش را به زیر نمی‌افکند.

هارون و جعفر آن شب تا سحر با یکدیگر تخته نرد بازی کردند، عباسه به آنها ملحق نشد و زمانی که خلیفه از حال خواهرش جویا شد، زنان حرم به اطلاع او رساندند که شاهزاده خانم بر اثر گرمای روز خسته شده است و استراحت می‌کند. صبحگاه هارون کمی خوابید و از جعفر خواست که در کنارش بماند. ارباب من آرام در حالی که لبخند برلب داشت به هارون که خوابش برده بود نگاه می‌کرد.

اواخر بعدازظهر آن روز بعد از اینکه شورا به پایان رسید، جعفر از خلیفه پرسید:

«یا خلیفه، آیا اجازه می‌دهی از زنم دیدن کنم؟»

خلیفه جواب داد:

«برو، و از طرف من به او سلام برسان و بگو که خوشحال خواهم شد اگر امشب با ما باشد.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هارون خوب می‌دانست که یک لحظه جعفر و عباسه تنها نخواهند ماند، بنابراین چه خطری می‌توانست وجود داشته باشد؟

جعفر و من به ساختمان خصوصی شاهزاده خانم رفتیم و حضور خود را اعلام کردیم، یکی از ندیمه‌های عباسه به ما اطلاع داد که او در باغ گردش می‌کند و دختری را برای اعلام حضور ما به باغ فرستاد. پس از چند لحظه دخترک شادان و خندان در حالی که دندانهایش مانند مروارید صدفی بر روی چهرهٔ سیاهش می‌درخشید، دوان‌دوان به طرف ما آمد و گفت:

«شاهزاده خانم در باغ گلستان نزدیک حوضچه آبی منتظر همسرش است.»

ما ابتدا حیاط کوچکی را که در آن درختهای پرتقال کاشته شده بود و در وسط آن، حوضچه‌ای از مرمر صورتی به شکل صدف بود، طی کردیم؛ سپس وارد باغی شدیم که شاخه‌های درختهای زیتون و بادام بر روی باغ سایه افکنده بود و گلهای زنبق و سرخس دورتادور دیواری کوتاه از سنگ که بر روی آن گلهای شب‌بو بالا رفته بودند، کاشته شده بود. بالاخره در پشت دری تنگ که نیمه‌باز بود، ما باغ گلستان را که در انتهای آن حوضچه‌ای قرار داشت و شاهزاده خانم در آن حوضچه اردکهای بسیار عجیب با رنگهای مختلف را پرورش می‌داد، مشاهده کردیم. عباسه اکثراً به کنار حوضچه می‌آمد و شخصاً به اردکهایش غذا داده و با آنها صحبت می‌کرد.

عباسه با دو نفر از زنهای حرم در حالی که پشتش به ما بود بر روی حوضچه خم شده با گلهای نیلوفر آبی بازی می‌کرد، اردکهای سبز، زرد و آبی دورتادور او را گرفته بودند که بعضی از آنها شنا می‌کردند و بعضی دیگر در میان علفها راه می‌رفتند. جعفر بی‌حرکت در پشت زنش ایستاد، عباسه که چهره شوهرش را در آب دیده بود به یکباره به طرف او

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برگشت. عباسه زانو زده بود و جعفر ایستاده بود و هردو آنها خاموش و بی حرکت به هم نگاه می‌کردند ولی چشمهایشان باهم حرف می‌زدند. بالاخره عباسه از جایش بلند شد، او در لباس برودری‌دوزی‌شده‌اش به مانند گلهایی بود که اطرافش را گرفته بودند، موهایش تکه‌تکه با نخهای طلا و مرواریدهای بسیار کوچک بافته شده بود، چهرهٔ او همچون جواهری تراش‌خورده زیبا بود، بله چشمهای سیاه او، لبهای صورتی رنگش، پوست صافش، گردن بلندش و اندام باریک و کشیده‌اش همه و همه زیبا بودند و جعفر که غرق این زیبایی و شادابی شده بود، مانند مسافری تشنه و بی‌قدرت می‌خواست خود را در این چشمهٔ زلال بیندازد.

عباسه به‌شدت عاشق جعفر بود، این مرد که چهره‌اش، بدنش و قدرتش حتی بادیه‌نشینان را در زیر چادرهایشان در صحرای عربستان غرق در رؤیا کرده بود، مال او بود و هارون دیگر نمی‌توانست جعفر را مایملک خود حساب کند، زیرا او توانسته بود این مرد را فتح و تصاحب کند و انتقام خود را از برادرش بگیرد. در عنفوان جوانی عشق یک دریاچه آرام نیست بلکه اقیانوس ملتهب، خشن و غیرقابل مهار است. بالاخره جعفر در حالی که برای یک لحظه کوتاه دست زنش را در دستش گرفت به او گفت:

«عباسه، امیدوارم روز آرامی داشته باشی.»

عباسه که همچنان به جعفر خیره شده بود به او لبخند زد و جواب داد:

«امیدوارم تو نیز روز آرامی را داشته باشی. چه چیز باعث شده است که من افتخار ملاقات تو را داشته باشم.»

ــ من دیروز توسط خلیفه، که خداوند نگهدار او باشد، فهمیدم که تو مریض هستی و نگران شدم.

ــ آقای من فقط گرما مرا ناراحت کرده بود. من از درون می‌سوختم و

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

احتیاج داشتم که از آفتاب حذر کنم.

ــ ولی شاهزاده خانم عباسه، دیروز آفتاب در آسمان نبود، دیروز آفتاب خود را پنهان کرده بود.

زنهای حرم کمی دورتر از آنها ایستاده بودند و می‌بایست تمام صحبتهای خانم خود را به اطلاع خلیفه برسانند. جعفر که متوجه آنها شده بود گفت:

«عباسه، میل دارم در این باغ با تو گردش کنم.»

عباسه رو به زنان همراه خود کرد و گفت:

«همراه ما بیایید، ما می‌خواهیم در باغ گردش کنیم.»

عباسه، این دختر جوان عاشق و غیرمنطقی در عین حال هوشیار، ژرف‌بین و محتاط نیز بود.

زن و شوهر به همراه زنهای حرم پیش روی من شروع به گردش در باغ کردند. عباسه گلها را نشان می‌داد، آنها را بو می‌کرد، می‌خندید، حرف می‌زد و موهای بافته شده‌اش در اطراف صورت زیبایش تکان می‌خوردند. جعفر به او نگاه می‌کرد و از حرکاتش، لبخندش و حرفهایش لذت می‌برد. من چهرهٔ آن دو را در آن روز همچون ابدیت در قلب خود نگاه داشته‌ام، یک شروع و یک پایان، دایره‌ای از زیبایی و خوشبختی که در آن غروب گرم و معطر دورتادور باغ گلستان را فرا گرفته بود. هنوز پس از گذشت سالها بارها و بارها اتفاق افتاده است که من آن دایرهٔ صاف و درخشان را به یاد آورم و انعکاس چهره‌ام را بر مبنای روشنایی آفتاب و روزها گاهی جعفر و گاهی عباسه می‌بینم.

ما همچنان در باغ گردش می‌کردیم، عباسه و جعفر دلشان نمی‌آمد از هم جدا شوند. زنهای حرم در پشت سر آنها با همدیگر نجوا می‌کردند و آهسته می‌خندیدند. تمام ساکنان حرم می‌دانستند که عباسه زنی بدون شوهر است و با مشاهدهٔ این شاهزاده خانم که به دلیل گناهی تنبیه شده

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بود که آنها از گناه او اطلاع نداشتند و حتی نمی‌توانستند آن را درک کنند، گاهی خوشحال و در عین حال غمگین می‌شدند. حالت روحی آنها بستگی به حرفهایی داشت که این زنها در طول روزها بین خود رد و بدل می‌کردند: داشتن شوهر زیبا چون جعفر برمکی که بزرگترین شخصیت امپراتوری عباسی است و شبها تنها خوابیدن، واقعاً چه سرنوشت غم‌انگیزی. بالاخره چون شب فرا رسید، عباسه رو به جعفر کرد و گفت:

«من دیگر باید بروم، برای شام منتظر من هستند.»

جعفر به او گفت:

«عباسه، آیا امشب تو پیش خلیفه می‌آیی؟ او نگران حال تو است.»

ــ آیا تو آنجا خواهی بود؟

ــ بله من پیش خلیفه خواهم رفت.

ــ پس تا امشب، زیرا حضور تو برای من همچون یک دعوت است.

عباسه برگشت و به همراه زنان حرم از باغ خارج شد. من و اربابم چند لحظه بی‌حرکت ایستادیم، سپس جعفر به من گفت:

«احمد، من تشنهٔ این زن هستم.»

من لبخندی زدم و پاسخ دادم.

«آقای من، نگران نباش زیرا چشمه نیز برای رسیدن مسافر تشنه، روزشماری می‌کند.»

جعفر خندهٔ بلندی کرد و گفت:

«امیدوارم هرچه زودتر شاهزاده خانم عزیزه هارون را پیش خود نگه دارد وگرنه این مسافر از عطش خواهد مرد.»

روزها گذشت، هارون، جعفر و عباسه تقریباً هرشب یکدیگر را می‌دیدند ولی به مرور نگاه بشاش زن و شوهر ملتهب می‌شد و هرشب در انتظار پیغامی بودند که نمی‌رسید.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

از طرف دیگر خلیفه هارون‌الرشید به‌شدت نگران اوضاع سیاسی امپراتوری بود زیرا در ایران و در مرزهای امپراتوری بیزانس شورشهایی برخاسته بود و در ضمن علویها او را به‌شدت نگران کرده بودند. تنفر هارون نسبت به آنها باعث شده بود که او در مورد شیعیان خشن و متعصب شود و نسبت به آنها مغرضانه قضاوت کند. جعفر سعی می‌کرد او را آرام و قانع کند:

«یا خلیفه امپراتوری تو بسیار وسیع و شامل ملیتها و مذاهب گوناگون چون سنیها، شیعیان، یهودیها و مسیحیها می‌باشد. همهٔ دنیا آزادی مذاهب مختلف را در امپراتوری عباسی تحسین می‌کنند، بنابراین باید همین سیاست را ادامه داد و به دنیا نشان داد که خلفای عباسی همانطور که خداوند می‌خواهد پشتیبان همه یعنی بزرگان، مردم عادی، ثروتمندان و فقرا می‌باشند.»

هارون به حرفهای جعفر گوش می‌داد ولی چون مذهب در وجود او با تعصب آمیخته شده بود، از کسانی که دارای عقیدهٔ مشابه با او نبودند متنفر بود و فضل‌بن ربیع او را در این راه تشویق می‌کرد. او به خلیفه تلقین می‌کرد که می‌بایست امپراتوری را از این حشرات کثیف و مضر پاک کرد، زیرا خداوند چنین می‌خواهد. فضل‌بن ربیع بر این عقیده بود که مسیحیها و یهودیها باید هر روز بیشتر و بیشتر حقیر شوند و علویها تحت فشار قرار گیرند تا برای همیشه از ادعاهای احمقانه و مسخرهٔ خود چشم‌پوشی کنند. هارون نظرهای فضل‌بن ربیع را تأیید می‌کرد و اگر جعفر و خاندان برامکه نبودند او به طور حتم در این زمینه اقدام کرده بود. ارباب من تمام این مسائل را می‌دانست ولی شرافت او اجازه نمی‌داد که دوستان خود را رها کند، بنابراین محکم در مقابل هارون ایستاده بود. هربار که خلیفه دربارهٔ از بین بردن رهبر علویان، یحیی بن عبدالله صحبت می‌کرد، تمام خاندان برامکه دست به مخالفت می‌زدند و

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

در مقابل او می‌ایستادند. هارون از خود واکنش نشان نمی‌داد ولی انقیاد خود را همچون آتش در زیر خاکستر در درون خود نگاه داشته بود و هر زمان آماده بود که آن را با خشونتی غیرقابل مهار از وجود خود رها کند و همه چیز را ویران و منهدم کند. کار به جایی رسیده بود که هارون و جعفر دیگر دربارهٔ مسائل مذهبی با یکدیگر صحبت نمی‌کردند و فقط دربارهٔ گذشته خود به گفتگو می‌نشستند.

سرانجام یک شب، زنی با حجاب سیاه به قصر جعفر آمد و به زبان فارسی گفت که می‌خواهد جعفربن یحیی برمکی را ملاقات کند. نگهبانان او را به راهرویی راهنمایی کردند و سپس یکی از آنها به دنبال من آمد. من فوراً خالهٔ شاهزاده خانم عزیزه را شناختم و بلافاصله او را به کناری بردم. آن زن آهسته به من گفت:

«به اربابت بگو امشب پیش ما بیاید.»

و سپس بدون آنکه جمله‌ای اضافه کند و یا نگاهی به من اندازد به سرعت از قصر خارج شد.

جعفر در اطاق کار خصوصی اش با چند تن از مراجعان در مورد امور مربوط به خود آنها مشغول صحبت کردن بود. من نزدیک او رفتم و بسیار آهسته گفته های آن زن ایرانی را برای او بازگو کردم. ناگهان صورت جعفر از هم باز شد و با خنده گفت:

«خداوندا! خدمتکار من خبری بسیار شعف‌انگیز به من داد، شماها هم می‌توانید از خوشحالی من بهره‌ای ببرید، بروید و هرطور که مایل هستید کارها را انجام دهید.»

اطرافیان جعفر بلافاصله از جای خود بلند شدند و رفتند، جعفر رو به من کرد و گفت:

«احمد، دستور بده شراب بیاورند، شرابی خنک به افتخار خوشبختی من، می‌خواهم به سلامتی شاهزاده خانم عزیزه بنوشم.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

در حالی که جعفر داشت شراب می‌نوشید، پیکی از قصر خلافت رسید و به جعفر گفت که خلیفه به برادرش جعفربن یحیی برمکی اطلاع می‌دهد که امشب گرفتار است و او می‌تواند هرطور که میل دارد برنامهٔ شب خود را تنظیم کند و خلیفه شب آرام و خوشی را برای دوستش آرزو می‌کند. جعفر در جواب گفت که فردا صبح به قصر خواهد رفت و او نیز برای خلیفه شب آرام و خوشی را آرزو می‌کند. فرستادهٔ هارون از در خارج شد و ارباب من مانند یک پسر جوان بیست ساله شروع به خندیدن کرد.

شبانگاه ما دوباره از راه باغها و پشت بامها به راه افتادیم و به بازارچه پارچه فروشان رسیدیم. در خانهٔ خاله عزیزه به آهستگی باز شد و همان خدمتکار از ما استقبال کرد ولی ما خالهٔ عزیزه را آن شب ندیدیم. جعفر به سرعت از پله‌ها بالا رفت و پرده را عقب زد، عباسه روی تختخواب در انتظار شوهرش بود.

من درست دفعاتی که جعفر و عباسه در آخر تابستان آن سال همدیگر را در آن خانه دیدند به یاد نمی‌آورم، شاید آن دو نوبت زیادی همدیگر را ندیدند ولی جعفر و عباسه به خاطر این ملاقاتها زنده بودند.

احمد ساکت شد و سرش را پایین انداخت؛ به نظر می‌رسید که خوابیده است. مردم در اطراف او در سکوتی مطلق ایستاده بودند. بالاخره کودکی از او پرسید:

«احمد آیا قصهٔ تو به پایان رسیده است؟ و یا اینکه فردا شب نیز دوباره باید به اینجا بیاییم؟»

پیرمرد سرش را بلند کرد و با نگاهی عاری از نور زندگی مانند اینکه اصلاً کسی را در اطراف خود نمی‌بیند، جواب داد:

«فردا شب؟ بله فرداشب، اگر خدا بخواهد زیرا صدای من مانند آن زمستان

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سال ۱۸۶[1] که آخرین سال زندگی ارباب من بود، دارد خاموش می‌شود. جعفر فقط یک سال در مقابل خود داشت و من فقط چند روز را در مقابل خود دارم. بله مردم، فردا شب داستان من به پایان می‌رسد و خود من نیز با فکری راحت و آزاد از سنگینی خاطراتی که سالها و سالها در وجود خود داشته‌ام و به مرور آنقدر این خاطرات در من قوی و بزرگ شده‌اند که تمام وجود مرا آزار می‌داده‌اند به گوشه‌ای از شهر بغداد پناه خواهم برد و آمادهٔ رسیدن مرگ خواهم شد.

۱. سال ۸۰۱-۸۰۲ میلادی.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دهمین شب احمد

در این شب، آخرین شب، هیچ یک از مردم بغداد احمد را نشناختند. او قبل از تاریک شدن هوا به میدان آمده بود و روی سجاده‌ای کهنه که رنگی استثنایی و نقشهای کمیاب داشت، نشسته بود. مردم از خود می‌پرسیدند او از کجا این سجاده نفیس و قیمتی را پیدا کرده است و تاکنون آن را کجا پنهان کرده بود. احمد خود را بسیار زیبا آراسته بود، لباسی برودری‌دوزی‌شده که رنگهای آن بر اثر مرور زمان رفته بود به تن داشت و عبایی کهنه به رنگ سیاه، با آستر طلایی بر روی شانه‌هایش انداخته بود و چفیه عقالی با ریسمان سیاه و نقره‌دوزی به جای عمامه کثیف و کهنه همیشگی‌اش بر سر داشت. احمد آن شب ریشهای سفیدش را مرتب شانه کرده بود و به‌نظر می‌رسید که آمادهٔ شرکت در ضیافتی بسیار مهم است که فقط او مکان و ساعت آن را می‌داند. مردم با دیدن احمد که همچون شاهزادگان خود را آراسته بود، شگفت‌زده به هم می‌گفتند، پس تمام قصهٔ او حقیقت دارد؟ پس او واقعاً آن زندگی مجلل و غرق لذت را شناخته است!

از وجود این پیرمرد آنچنان شخصیت و آرامشی تابان بود که مردم با

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

احترام دور او جمع می‌شدند و در سکوت مطلق خواستار می‌شدند که دنبالهٔ داستان او را بشنوند. تمام حاضران احساس می‌کردند امشب اتفاقی پیش خواهد آمد، ولی چه اتفاقی؟ شاید بعد از تمام کردن قصه‌اش از این مردم خداحافظی کند و زندگی دیگری را که در آن سرگردانی، گرسنگی و فقر نباشد دنبال کند. شاید هم او در مکانی دارای خانه‌ای مجلل با مستخدمان فراوان باشد و خانوادهٔ او چشم به راهش باشند! شاید هم به مانند شبحی رؤیایی که در شبهای بدون ماه افکار را به خود مشغول می‌کند، مانند روحی برای مدت کوتاهی به میان انسانها برگشته است و امشب دوباره از نظرها محو خواهد شد! احمد چشمهایش را بسته و بدون حرکت، ساکت نشسته بود. در میدان بوی ادویه و کباب به مشام می‌رسید و بادی از طرف مشرق می‌وزید که کمی گرمای هوا را ملایم‌تر کرده بود. احمد چشمهایش را گشود و شروع به حرف زدن کرد.

آخر فصل پاییز آن سال، هارون ضیافتی به افتخار رؤسای قبیله های عربستان در قصر خلافت برگزار کرد. در این مهمانی کباب، کبوتر سرخ شده با شیرهٔ عسل، خوراک گوشت گوسفند با بادام و زیتون و شیرینیهای متنوع تدارک دیده شده بود، ولی شراب نبود زیرا خلیفه دیگر هرگونه نوشابه مستی آور را رد می‌کرد و نمی‌نوشید. مذاکرات که در آن جعفر وفضل بن ربیع هم شرکت داشتند درتالار شورای قصر خلافت صورت گرفته بود. هارون‌الرشید در طرز رفتار خود سرسختی نشان می‌داد و این خشونت ستونهای امپراتوری عباسی را نااستوار و سست کرده بود. خلیفه دیگر نه توصیه و نه بحث و مذاکره را تحمل نمی‌کرد و برای اینکه از خود در مقابل اطرافیانش دفاع کند، هر روز بیشتر و بیشتر از آنها فاصله می‌گرفت و فقط به حرفهای جعفر و فضل بن ربیع، دو مرد کاملاً متفاوت که از همدیگر متنفر بودند گوش می‌داد. فضل بن ربیع به هارون‌الرشید

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

توصیه می‌کرد که امپراتوری عباسی را بعد از مرگش بین پسرانش تقسیم کند. جعفر با این نظریه کاملاً مخالف بود و عقیده داشت نباید به هیچکدام از پسران خلیفه ضرری برسد؛ پدرشان با تقسیم امپراتوری خود در نهایت به همهٔ آنها زیان خواهد رسانید زیرا عقابی که بالهایش را زده باشند و پلنگی که از وسط دونیم شده باشد چیزی جز گوشت مرده و لاشهٔ متعفن نیستند. به نظر ارباب من شاهزاده مأمون بیشتر از پسران دیگر خلیفه لیاقت جانشینی پدرش را داشت و یا لااقل او از همه بیشتر شباهت به هارون داشت. فضل بن ربیع برعکس بسیار با شاهزاده امین نزدیک بود و هرروز با او ملاقات می‌کرد و امین او را تحسین می‌کرد و اغلب به او می‌گفت:

«زمانی که من خلیفه بشوم، تو وزیر من خواهی شد.»

فضل بن ربیع خوب می‌دانست که امین حقیقت را می‌گوید.

در شورا دربارهٔ شورشهای علویها و رییس آنها یحیی بن عبدالله که در مدینه زندگی می‌کرد، صحبت شد. جعفر به شدت از یحیی دفاع کرد زیرا حمایت از او برای ارباب من مسأله شرافت شخصی او بود، مگر نه اینست که او حرفهای برادرش فضل بن یحیی برمکی را بازگو می‌کرد. برامکه هیچگاه سرشان را پایین نمی‌آوردند و امنیت یحیی برای آنها مانند یک مسأله کاملاً شخصی بود. هارون خویشتن‌دار با دقت هرچه تمامتر به حرفهای دوستش گوش می‌داد ولی گهگاه چشمهای او به چشمهای فضل بن ربیع می‌افتاد و به نظر می‌رسید که آن دو دارای یک نظرگاه هستند.

رؤسای قبایل عرب همگی حرفهای جعفر را تأیید کردند و قول دادند که هیچ حرکتی برعلیه رهبر علویان که خود او نیز تاکنون باعث نگرانی آنها نشده است، اعمال نکنند. سپس حاضران منتظر شدند تا خلیفه گفته‌های آنها را تأیید کند، هارون که سرش را پایین انداخته و

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دستهایش را روی زانوهایش گذاشته بود، به فکر فرو رفته بود. بالاخره او سرش را بلند کرد و نگاهش بر صورت جعفر متوقف شد و بعد از چند ثانیه مکث گفت:

«به موضوع دیگری بپردازیم.»

جعفر با شنیدن این حرف از جایش بلند شد و شورا را ترک کرد.

بعد از رفتن ارباب من، سکوتی سنگین مجلس را فرا گرفت و همه از خود سؤال می‌کردند که خلیفه چگونه خشم خود را ظاهر خواهد کرد؟ آیا برای همیشه به تفرعن خاندان برامکه خاتمه خواهد داد؟ من که از ترس در جایم میخکوب شده بودم، اربابم را دنبال نکردم و در انتظار عکس‌العمل هارون بودم ولی او آرام به نظر می‌آمد و لبخندی مرموز بر روی لبهایش نقش بسته بود، نمی‌دانم آیا اتفاق بود یا تشابه ولی در همان لحظات من نگاهم به فضل بن ربیع افتاد و مشاهده کردم که همان لبخند مرموز بر لبهای او نیز نقش بسته است.

افراد حاضر در شورا مذاکره دربارهٔ موضوع دیگری را شروع کردند ولی همان شب در ضیافت کاخ، جعفر در کنار هارون نشسته بود و خلیفه بسیار دوستانه با او صحبت می‌کرد، بنابراین برامکه می‌توانستند همچنان سر خود را بالا نگه دارند. پایان مذاکرات با یک سلسله مهمانیها توأم بود که خلیفه هارون‌الرشید مطابق تشریفات به همراه دو پسر بزرگش شاهزاده امین و شاهزاده مأمون در آن ضیافتها شرکت کرد. هارون که با پسرانش بر روی سکویی جدا از مهمانان غذا می‌خورد پیر و خسته به نظر می‌رسید و در ریش قهوه‌ای رنگش تارهای سفید هویدا شده بود. خلیفه با بالا رفتن سن چاق شده بود و جوانی او به مانند شعری بود که فقط خاطرهٔ آن برای انسان باقی مانده باشد و دیگر شالودهٔ کلمات به مانند حبّه انگوری که از خوشه کنده شده باشد، از بین رفته بود. ولی جعفر، که فقط دو سال از او جوانتر بود هنوز شادابی و زیبایی چهره و

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

اندام خود را حفظ کرده بود. جعفربن یحیی برمکی به مانند میوه‌ای رسیده در فصل تابستان بود که ناگهان وزش سهمگین باد او را از درخت جدا کرد و بر زمین انداخت.

آن سال، زمستان زودرس و سرد بود. هارون و جعفر چند بار به شکار رفتند سپس یک روز خلیفه به علت تب شدید در اطاقش به استراحت پرداخت و همان شب جعفر به عباسه ملحق شد. چند روز بعد از آن شب اربابم صبح با تب شدید از خواب بیدار شد و به من گفت:

«احمد، برو به قصر خلیفه و به او بگو که وضع جسمانی من اجازه نمی‌دهد امروز پیش او بروم و برایش روز خوش و آرامی را آرزو می‌کنم.»

من به قصر خلافت رفتم و نگهبانان اجازه دادند که به ساختمان خصوصی خلیفه بروم، درست زمانی که می‌خواستم در دفتر خصوصی خلیفه را که بعضی از پیکها را در آنجا می‌پذیرفت، بکوبم، ناگهان صدای هارون و فضل‌بن ربیع را شنیدم. نگهبانان در اطراف نبودند و در ضمن کسی در قصر به من ظنین نبود بنابراین گوش فرا دادم، هارون می‌گفت:

«دوست من، من تصمیم خود را گرفته‌ام ولی باید کاملاً مخفی بماند. همین الان دو مرد مطمئن را به مدینه بفرست که بعد از اجرای فرمان من بلافاصله خبر موفقیت آن را برای من بیاورند.»

هارون چند لحظه مکث کرد و سپس با صدای بلند گفت:

«خوب متوجه باش این اقدام باید طوری انجام گیرد که فکر قتل به مغز کسی راه پیدا نکند زیرا در آن صورت علویها از او یک شهید درست خواهند کرد که ما به هیچ عنوان به آن احتیاج نداریم.»

در همان موقع کسی در اطاق شروع به راه رفتن کرد، من ترسیدم که فضل‌بن ربیع از اطاق خارج شده مرا ببیند، بنابراین با عجله در پشت پرده‌ای پنهان شدم. درست در همین لحظه فضل‌بن ربیع از اطاق بیرون

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آمد و پس از طی کردن تالار از آنجا خارج شد. من چند ثانیه مکث کردم و سپس از پشت پرده خارج شدم و در اطاق را زدم، محمد در را بر روی من بازکرد.

من با عجله پیغام اربابم را به‌محمد رساندم و سپس با شتاب قصر خلافت را ترک کردم. اسب من آن‌طور که باید نمی‌توانست مرا زود به قصر اربابم برساند و ازدحام مردم در بازارچه‌ها و بر روی پلها حرکت را کُند کرده بود. بالاخره با هر زحمتی بود از میان مردم راه پیدا کردم، چهارنعل به طرف قصر جعفر تاختم و وارد حیاط بزرگ قصر شدم. هنوز اسب من درست نایستاده بود که در مقابل چشمهای متعجب نگهبانان از روی آن پایین پریدم و به سرعت به طرف ساختمان خصوصی اربابم دویدم. جعفر روی تخت در زیر روی‌اندازی از پوست سمور دراز کشیده بود و با دیدن چهرهٔ نگران من نیم‌خیز شد و گفت:

«احمد، چه شده است؟ به نظر می‌رسد که همهٔ جنها دنبالت کرده باشند.»

من با عجله جواب دادم:

«ارباب، من در ساختمان خصوصی خلیفه چیزهایی شنیده‌ام که تو را مانند شاهینی شکاری که با بوی خون از روی پنجه شکارچی پرواز می‌کند، از تخت بیرون خواهد آورد. یحیی رهبر علویان باید به فرمان شخص خلیفه به قتل برسد.»

جعفر ناگهان پوست سمور را پس زد و از تخت پایین پرید و در حالی که بر روی صورت خسته و بیمارش آثار خشم دیده می‌شد گفت:

«احمد، چه گفتی؟ آیا مطمئن هستی؟»

ــ بله ارباب، من مطمئن هستم زیرا صدای خلیفه را شنیدم که به فضل بن ربیع دستور می‌داد.

جعفر به سرعت لباس پوشید، عبایی پشمی به دور بدن خود پیچید و

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ریسمانی به دور چفیه عقال خود بست و گفت:

«احمد، هرچه زودتر به قصر پدرم برویم، نباید یک لحظه تأخیر کرد.»

ما در عرض چند دقیقه به قصر برامکه رسیدیم و هنوز از اسبهایمان پایین نیامده بودیم که مشاهده کردیم یحیی که توسط خدمتکاران آگاه شده بود که موضوعی غیرعادی پیش آمده است، از اطاق خود خارج شد. جعفر به او سلام کرد سپس باعجله بازوی پدرش را گرفت و او را به تالار خصوصی که معمولاً اعضای خانواده برامکه در آنجا دور هم جمع می‌شدند، برد و در حالی که به تندی نفس می‌کشید، گفت:

«پدر، دارند نقشهٔ قتل یحیی را پی ریزی می‌کنند.»

پیرمرد ناگهان از جایش پرید و گفت:

«جعفر، این غیرممکن است.»

ــ ولی پدر واقعیت دارد باید فوراً دست به کار شد.

یحیی نگاهی عمیق و طولانی به جعفر انداخت و سپس با صدایی آرام گفت:

«پسرم، من خوب می‌دانم که تو چقدر از اینکه جانب طرف مقابل خلیفه را بگیری منزجر هستی و کاملاً نیز دلایل تو را می‌فهمم. پس چرا امروز ناگهان می‌خواهی خودت را به خطر بیندازی، زیرا در این ماجرا ممکن است تو نیز از بین بروی.»

ــ پدر، این‌بار صحبت حرفهای بی اساس نیست، این‌بار موضوع شرف و آبروی خانوادهٔ ما مطرح است که نمی‌توانم به هیچ عنوان نسبت به آن بی اعتنا بمانم. باید هرچه زودتر و خیلی آرام و مخفیانه یحیی را از مدینه خارج کرد به طوری که فرستادگان خلیفه نتوانند او را پیدا کنند. امکان زیادی است که هارون به ما ظنین نشود زیرا هریک از طرفداران علویها می‌تواند مسؤول این فرار باشد.

ــ ولی پسرم، آیا تو فراموش کرده‌ای که یحیی، تا زمانی که مجبور

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نشود مدینه را ترک نخواهد کرد، زیرا او به خلیفه قول داده است.
جعفر خنده‌ای کرد و گفت:
«خلیفه به راحتی می‌فهمد که می‌توان قولی که داده شده است پس گرفت.»
یحیی یک دستش را روی بازوی ارباب من گذاشت و گفت:
جعفر آیا تو بیشتر نمی‌خواهی برعلیه فضل بن ربیع اقدام کنی تا برای نجات جان یحیی؟ امیدوارم تصمیم تو به خاطر انتقامجویی نباشد. زیرا زندگی و مرگ دوست ما مهم نیست، چون همه ما در دستهای خداوند هستیم.»

جعفر به آرامی جواب داد:
«پدر، من خوب می‌دانم که ما برامکه چه کسانی هستیم و همچنین می‌دانم که دوستان ما اطمینانی بی‌حد و مرز به ما دارند. ما چطور در آینده خواهیم توانست این اطمینان را حفظ کنیم اگر آنها به عهد و پیمانهای ما که همیشه آنها را محترم شمرده‌ایم، شک کنند؟»

در همین لحظه از پشت سر یحیی، فضل با پسرش عباس، که مرد جوانی شده بود، وارد تالار شدند و فضل گفت:
«پدر، جعفر راست می‌گوید، بلافاصله باید چند نفر از خدمتگزاران مطمئن خودمان را به مدینه بفرستیم تا یحیی را مجاب کنند که همراه آنها بیاید، فرستادگان ما او را به اینجا خواهند آورد و درقصر ما هیچکس جرأت نخواهد کرد به او صدمه بزند.»
سپس فضل لبخندی به جعفر زد و گفت:
«برادر، تو تب داری، برو و استراحت کن.»

روزهای بعد برای ما بسیار اضطراب انگیز بود. قماری سریع به طرزی بی رحمانه شروع شده بود و در این قمار زندگی مردی به بازی

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

گرفته شده بود. ولی آیا واقعاً این مرد نکته اصلی و اساسی قمار بود؟ من دوباره در مقابل چشمانم با وحشت لبخند هارون وفضل بن ربیع را می‌دیدم. چیزی خیلی مهمتر از سرنوشت رهبر علویان در حال رشد و تکامل بود.

پانزده روز گذشت و ما هیچ خبر تازه‌ای نداشتیم. جعفر حالش بهبود یافته بود و هر روز خلیفه را می‌دید و اغلب با او شام می‌خورد. هردوی آنها در ظاهر آرام و طبیعی به نظر می‌آمدند، ولی هردو در تمام مدت در انتظار پیکی از عربستان بودند که نمی‌رسید. یک شب جعفر در قصر پیش هارون ماند، من از خود سؤال می‌کردم: که دیگر این دو مرد چه می‌توانند به هم بگویند؟ دو مردی که در کنار هم در تصمیم گیری و سکوت خود پابرجا مانده بودند و یکدیگر را از این به بعد با دو چهره نگاه می‌کردند که یکی از این چهره‌ها را دوست داشتند و بامحبت به آن نگاه می‌کردند و دیگری را از خود طرد می‌کردند و با بغض و کینه به آن نگاه می‌کردند.

سرانجام یک روز صبح خیلی زود، نزدیک سحر، ما از سر و صدایی که در قصر بلند شده بود از خواب پریدیم. دو مرد خسته و سر تا پا غرق خاک می‌خواستند بلافاصله با جعفر ملاقات کنند و می‌گفتند که مستقیماً از مدینه رسیده‌ایم. ارباب من فوراً لباس پوشید و دستور داد مستخدمان در اطاق کارش چراغ روشن کنند و بلافاصله آن دو مرد را به حضور پذیرفت. نور خاکستری رنگ سحر به طور متناوب با نور زرد چراغ روغنی سایه های آن دو مرد را که در مقابل ارباب من خم شده بودند، بر روی دیوارهای گچ بری شده منعکس کرده بودند. جعفر سکوت کرده بود و منتظر توضیحات آن دو مرد بود، یکی از آنها قدمی به جلو گذاشت و گفت:

«آقای من، خداوند را شاهد می‌گیرم که ما برطبق دستور عمل کردیم

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ولی گروهی که افرادشان از ما بیشتر بود آن مرد را از ما گرفتند و ما نتوانستیم کاری بکنیم.»

جعفر در حالی که چین بزرگی بر روی پیشانی اش نقش بسته بود با صدایی خشک و جدی سؤال کرد:

«چطور پیش آمد؟»

ــ آقای من ما به مدینه به منزل یحیی بن عبدالله رفتیم، در ابتدا او حاضر نبود ما را دنبال کند تا بالاخره مجبور شدیم به او بگوییم که ما از دستور خانودهٔ برامکه پیروی می‌کنیم. در نزدیکی شهر خیبر، ده تن شترسوار مسلح که همگی آنها لباس سیاه برتن داشتند و صورت خود را پوشانده بودند به ما رسیدند. ما فوراً خنجرها و شمشیرهای خود را از غلاف بیرون کشیدیم ولی یحیی بن عبدالله جلوی ما را گرفت و گفت:

«خودتان را بیهوده به کشتن ندهید، نگاه کنید تعداد آنها از ما بیشتر است، بگذارید من بروم شاید ارادهٔ خداوند بر این است که من هیچوقت مدینه را ترک نکنم.»

آن مرد پس از چند لحظه مکث دوباره ادامه داد:

«او فکر می‌کرد که یکی از سران عرب متوجه رفتن او شده است و می‌خواهند دوباره او را به مدینه برگردانند. یکی از شترسواران او را سوار شتر خود کرد و در حالی که داشتند حرکت می‌کردند من فریاد زدم: آقا، یک کلمه بگو و ما برای تو خواهیم جنگید.»

یحیی بن عبدالله سرش را برگرداند و به نوبه خود فریاد زد:

«دوستان، خداوند نگهدار شما باشد، بروید و به اربابانتان بگویید که تا زمان مرگم آنها در قلب من جای دارند.»

جعفر پرسید:

«آیا او اسم ما را نام برد؟»

ــ نه آقا، فقط گفت اربابانتان، فقط همین.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ــ آیا کسی شماها را دنبال نکرده است؟

ــ فکر نمی‌کنم.

ــ خیلی خوب، حالا بروید و دربارهٔ این واقعه با هیچکس صحبت نکنید.

آن دو مرد تعظیم کردند و از در خارج شدند، بعد از رفتن آنها جعفر به آهستگی گفت:

«نقشه ما را به اطلاع خلیفه رسانیده‌اند، ولی چطور؟ توسط کی؟»

من جواب دادم:

«ارباب، خودت خوب می‌دانی که گوشهای خلیفه همه‌جا هستند، در اینجا، در قصر پدرت، در تمام بغداد و بالاخره در تمام خاک امپراتوری عباسی آنها حتی نجواها را هم می‌شنوند.»

جعفر نگاهی به من کرد و گفت:

«احمد، خداوند نگه‌دار ما باشد زیرا غضب و خشم خلیفه وحشتناک خواهد بود و امیدوارم پروردگار پشتیبان یحیی نیز باشد زیرا زندگیش از این به بعد به سنگینی پر یک شاهین است، شاید نیز در حال حاضر باد مرگ به او دمیده باشد.»

من که می‌خواستم کمی اطمینان خاطر به اربابم بدهم، گفتم:

«ارباب، شاید خلیفه نمی‌داند مردانی که می‌خواستند یحیی را با خود ببرند در خدمت خانوادهٔ برامکه بوده‌اند، چرا نباید هارون به علویها ظنین شود؟»

جعفر در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد جواب داد:

«او خوب می‌داند که این دو مرد امروز به قصر من آمده‌اند، مطمئن باش همین الان جاسوسان او در قصر دارند به او گزارش می‌دهند و خیلی زود خلیفه مرا احضار خواهد کرد.»

درواقع تقریباً ساعت ده صبح بود که فرستاده هارون به قصر آمد و به

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

جعفر اطلاع داد که خلیفه می‌خواهد فوراً او را ببیند. در هوای سرد آن روز ما در حالی که عباهای پشمی خود را محکم دور بدنمان پیچیده بودیم به همراه چندتن از اعضای گارد مخصوص خلیفه شهر را طی کردیم. کوچه ها آرام بود و رهگذران با عجله به بازارچه ها و یا خانه هایشان می‌رفتند، فروشندگان در دکانهای خود و یا در کنار کوچه خود را با منقل گرم می‌کردند.

ما وارد قصر شدیم، خلیفه در اطاق کار خصوصی اش در کنار پنجره‌ای منتظر جعفر بود. جعفر در مقابل او تعظیم کرد و گفت:

«سلام بر تو ای خلیفه، امیدوارم که روز خوبی را داشته باشی!»

سپس جعفر جلو رفت تا دست هارون را ببوسد ولی او قدمی به عقب گذاشت و با لحنی غضبناک و سرد جواب داد:

«جعفربن یحیی برمکی، من فقط سلام دوستانم را می‌پذیرم. آیا تو یکی از آنها هستی؟»

جعفر با کمال خونسردی پاسخ داد:

«یا خلیفه، چطور می‌توانی به دوستی من شک کنی؟ آیا من برادر تو نیستم؟»

خلیفه نگاهی به ارباب من کرد و سپس با همان لحن خشک گفت:

«برادر من! پس بدان که برادران من هیچگاه به من خیانت نمی‌کنند.»

ــ خیانت! آقای من چه می‌خواهی بگویی؟

خلیفه با شنیدن این حرفها بی‌اختیار دستش را به طرف تسبیحی از سنگ کهربا که به کمرش آویخته بود برد ولی توانست بر اعصاب خود مسلط شود و به مدت چند ثانیه به جعفر خیره شد، سپس ناگهان فریاد زد:

«جعفر برمکی آنقدر مرا حقیر و کوچک نشمار زیرا من می‌توانم تو را خرد کنم و مانند یک گدا از این قصر بیرونت بیندازم!»

جعفر لرزه‌ای بر اندامش افتاد و در حالی که رنگش از شدت خشم

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سرخ شده بود یک قدم به جلو گذاشت. من هراسان از اینکه مبادا او حرکتی غیرقابل جبران بکند، جلو رفتم و آهسته گفتم:

«ارباب، خواهش می‌کنم.»

جعفر که از شدت عصبانیت حالت چشمهایش برگشته بود، لحظه‌ای به من خیره ماند و سپس با کوششی فوق‌العاده توانست بر خشم خود چیره شود و گفت:

«یا خلیفه، لااقل به من بگو چه مطلبی باعث شده است که آنقدر عصبانی شوی و من چه کرده‌ام که تو از من رنجیده‌ای؟»

هارون با همان لحن غضب‌آلود جواب داد.

«دورویی تو مرا از خود بی خود می‌کند. جعفر آیا می‌توانی به من توضیح دهی چطور یحیی بن عبدالله خانهٔ خودش را در مدینه ترک کرده بود؟»

جعفر نفسی بلند کشید، موضوع روشن و دقیق بیان شده بود و حالا او می‌توانست با هارون روبرو شود:

«آقای من، من اطلاع پیدا کرده بودم که ممکن است یحیی بن عبدالله به قتل برسد و می‌دانستم که این عمل چقدر تو را ناراحت می‌کند و در ضمن قتل او می‌توانست برای سیاست امپراتوری مضر باشد. بنابراین من فقط می‌خواستم او را به محل امنی ببرم ولی ظاهراً یحیی بن عبدالله را دوباره به مدینه برگردانده‌اند و تو در آنجا می‌توانی باز هم از او حمایت کنی.»

خلیفه که با این توضیحات کمی عصبانیتش تخفیف پیدا کرده بود، از جعفر پرسید:

«چه کسی با تو درباره قتل صحبت کرده بود؟»

ــ یا خلیفه، یک شایعه، فقط یک شایعه بود ولی من فکر می‌کردم که باید برای این شایعات اهمیت قائل شد.

ــ جعفر پس بدان که کسی نمی‌تواند بدون فرمان من یحیی بن عبدالله را به قتل برساند، ولی اگر او بمیرد، تو مسؤول آن هستی زیرا دیگر رؤسای

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

قبایل عرب به قول او اطمینان ندارند.

ــ یا خلیفه اگر ارادهٔ تو بر این است که او زنده بماند پس یحیی بن عبدالله نخواهد مرد و خداوند همراه تو خواهد بود.

هارون که کم کم آرام گرفته بود، آهسته گفت:

«جعفر، من به تو اطمینان داشتم ولی تو لیاقت آن را نداشتی. چطور از این به بعد به حرفهای تو اطمینان کنم؟»

در این موقع ارباب من به جلو رفت، در مقابل خلیفه زانو زد و در حالی که دست او را می‌بوسید، آهسته گفت:

«هارون!»

برای اولین بار بود که جعفر در جلوی من و در حضور خلیفه اسم کوچک او را صدا می‌کرد. هارون لرزه‌ای بر اندامش افتاد و سپس دوباره فریاد زد:

«ساکت باش، من در مقابل تو هیچ قدرتی ندارم و این ضعف مرا دیوانه و پریشان‌حال می‌کند. دیگر نمی‌خواهم دربارهٔ یحیی بن عبدالله با من صحبت کنی، فهمیدی جعفر؟»

جعفر بلند شد و جواب داد:

«یا خلیفه، من به تو اعتمادی مطلق دارم بنابراین دیگر برای دوستم نگران نیستم و قول می‌دهم هیچگاه دربارهٔ او با تو سخن نگویم.»

هارون لبخند تمسخرآلودی زد و گفت:

«شاید من لیاقت اعتماد تو را نداشته باشم و شاید فقط دوستی تو را خواهان باشم، این موضوع را هیچوقت فراموش نکن! حالا برو و در آخر بعدازظهر به من ملحق شو تا باهم شطرنج بازی کنیم و شام را باهم بخوریم.»

جعفر دوباره به هارون نزدیک شد، دست او را بوسید و گفت:

«یا امام، هرگاه که تو میل داشته باشی من در کنارت خواهم بود و فقط کافی است که به من فرمان دهی تا فوراً پیش تو بیایم.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هارون خندهٔ آرامی کرد و جواب داد:

«می‌دانم برادر من، زیرا مطمئن هستم که دوستی من برای تو بسیار عمیق است، حالا برو و زود برگرد.»

کسی نفهمید بر سر یحیی بن عبدالله رهبر علویان چه آمد، زیرا او به خانه‌اش در مدینه و هیچ مکانی دیگر در امپراتوری عباسی بازنگشت.[۱] خانوادهٔ برامکه نیز دیگر اسم او را در مقابل خلیفه نمی‌بردند ولی یحیی برمکی که هارون را بزرگ کرده بود و فکر می‌کرد که او را خوب می‌شناسد با تعجب به خلیفه نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید: پس او یحیی بن عبدالله را به قتل رسانیده است؟

در اواخر زمستان کم کم با نزدیک شدن بهار دوباره شکار، مهمانی در باغهای قصر خلافت و استراحت در کنار حوضچه های حیاطهای درونی شروع شد.

در آن زمان به نظر می‌آمد که هارون و جعفر باهم کاملاً به توافق رسیده‌اند و آرامشی بین آن دو حکمفرما شده است. یک شب بعد از شام، هارون که بسیار خرسند به نظر می‌رسید، به جعفر گفت:

«فکر می‌کنم شاهزاده خانم عزیزه با شروع فصل بهار جوان شده است زیرا امروز او به من نگاهی کرد که برای یک شوهر به منزلهٔ فرمان است. امشب می‌خواهم به او ملحق شوم. جعفر، برادر من تو می‌توانی زود قصر را ترک کنی ولی بدان که قسمت بزرگی از قلب من متعلق به تو است.»

جعفر در مقابل خلیفه تعظیم کرد و با دانستن این موضوع که شب را با عباسه خواهد گذراند، قلبش از شدت شوق می‌تپید.

۱. به دستور خلیفه هارون الرشید، یحیی بن عبدالله دستگیر و به زندان افتاد. کتاب تاریخ ایران تألیف سر پرسی سایکس، جلد دوم صفحه ۳.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

به دلیل نادر بودن ملاقاتها، جعفر و عباسه مانند شب اول به یکدیگر عشق می‌ورزیدند. در قصر آن دو سعی می‌کردند کاملاً در مقابل یکدیگر آرام باشند ولی زمانی که یکدیگر را تنها ملاقات می‌کردند، همچون روزهای نخست ازدواجشان با مهر و علاقه‌ای صدچندان به یکدیگر عشق می ورزیدند.

آن شب برعکس شبهای دیگر که عباسه منتظر جعفر بود، مقابل پنجره ایستاده بود و دستهایش را به هم می‌فشرد. به محض ورود ما به اطاق، عباسه به سرعت به طرف شوهرش رفت. ارباب من به آرامی گفت:

«چه شده است، عزیز من، چه شده است؟»

سپس با ملایمت همسرش را دلداری داد. عباسه درحالی که سرش را روی شانه جعفر گذاشته بود به شدت گریه می‌کرد. ارباب من با دستش چانهٔ او را بلند کرد و گفت:

«عباسه، به من بگو، چه شده است؟»

عباسه نفس بلندی کشید و چشمهایش را با گوشهٔ شال کمرش که از پارچهٔ ابریشمی به رنگ صورتی بود پاک کرد و گفت:

«آقای من، نمی‌دانم چه کار کنم. هارون مرا خواهد کشت.»

و دوباره گریه را سر داد. جعفر که کم کم نگران شده بود، شانه های او را با دستهایش گرفت و به شدت تکان داد و گفت:

«چرا عباسه، چرا خلیفه تو را خواهد کشت؟»

عباسه با صدایی ضعیف جواب داد:

«جعفر، من حامله هستم.»

جعفر با شنیدن این حرف ناگهان او را رها کرد و قدمی به عقب گذاشت. چطور او این موضوع را پیش‌بینی نکرده بود و چطور تاکنون به فکر این موضوع نیفتاده بود؟ ارباب من بهت‌زده ایستاده بود و

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی‌دانست چه بگوید. عباسه که با چشمهای نگران او را نگاه می‌کرد، پرسید:

«حالا چکار کنم؟»

ناگهان حالت نگران جعفر عوض شد، سرش را به عقب برد و شروع به خندیدن کرد و گفت:

«یک بچه! خداوند مرا دوست دارد، من از عباسهٔ خودم صاحب پسری خواهم شد.»

شاهزاده خانم در ابتدا با تعجب به او نگاه کرد، سپس او هم شروع به خندیدن کرد و گفت:

«بله جعفر، یک هدیه خداوند، هیچ چیز نمی‌توانست مرا آنقدر خوشحال کند ولی با تمام این احوال باید بمیرم.»

ــ بمیری؟ کی می‌گذارد که تو بمیری؟ تو باید هرچه زودتر بغداد را ترک کنی، به محلی امن و آرام دور از اینجا بروی و فرزندت را به دنیا بیاوری؛ سپس خواهی توانست با کمال راحتی و آسودگی خیال به بغداد برگردی.

به نظر می‌رسید که شاهزاده خانم غم خود را فراموش کرده است، او می‌خندید و در کنار شوهرش با لحنی بانشاط و سرشار از امید و آرزو صحبت می‌کرد:

«من می‌توانم به مکه پیش پدربزرگ و مادربزرگ مادری‌ام بروم، آنها از من مواظبت خواهند کرد. در خانهٔ آن دو هیچکس حتی هارون که به آنها احترام می‌گذارد و دوستشان دارد، نمی‌تواند مرا اذیت و ناراحت کند. من به هارون خواهم گفت که میل دارم تابستان را در کنار آن دو بگذرانم. آنها پیر هستند و برادر من کاملاً درک خواهد کرد که من احتیاج به محبت آنها دارم، ماه آینده به مکه خواهم رفت زیرا تا آن وقت هنوز حاملگی من مشهود نخواهد بود.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

جعفر دستهایش را روی موهای زنش گذاشت و گفت:

«چه زمانی وضع حمل خواهی کرد؟»

ــ اگر خداوند بخواهد اول پاییز.

سپس عباسه، به شوهرش نگاه کرد و گفت:

«جعفر، جعفر، تمام این ماهها بدون دیدن تو...»

جعفر حرف عباسه را قطع کرد و در حالی که می‌خواست او را از نگرانی بدر آورد جواب داد:

«نگران نباش، من اوایل پاییز برای زیارت به مکه خواهم آمد و همدیگر را خواهیم دید. حالا زود وسایل مسافرت خودت را آماده کن و اطرافیان خودت را از آدمهای مطمئن و وفادار انتخاب کن، خواهی دید که همه چیز خوب پیش خواهد رفت.»

جعفر، در کنار زنش نشست، با خوشحالی با او به گفتگو و خنده پرداخت و سعی کرد در آن لحظه این موضوع را از ذهن او پاک کند. فقط من در این میان خوشحال نبودم زیرا حس می‌کردم این بچه جوانهٔ مرگ می باشد.

بالاخره سحر فرا رسید، من آنقدر افکارم مغشوش بود که نفهمیدم چطور شب به پایان رسید، در مقابل خطری که ارباب مرا تهدید می‌کرد، من کاملاً عاجز بودم و نمی‌توانستم هیچ راه‌حلی برای آن پیدا کنم و حتی قادر نبودم خطر را دقیقاً برای خود تشریح کنم تا به عمق فاجعه بیشتر پی ببرم.

در راه برگشت به قصر، خوشحالی جعفر به مانند چشمه‌ای خشک‌نشدنی بود. از خانوادهٔ بنی هاشم و برامکه نسلی بوجود می آمد و دیگر از این به بعد دوستی و یا عدم لطف خلیفه چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد زیرا فرزند او پسرعمهٔ امین فرزند زبیده متفرعن بود و این فکر جعفر ا به اوج خوشبختی می رساند. در رحم یک بنی هاشم،

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خواهر خلیفه مسلمین، تمام ایران و تمام آثاری که عباسیان آنها را مظهر اصالت و بزرگی خود می‌دیدند، رشد می‌کرد. جعفر می‌خندید ولی من از شدت نگرانی داشتم خفه می‌شدم.

چند روز بعد، هارون از ارباب من پرسید که آیا او از سفر شاهزاده خانم عباسه به مکه اطلاع دارد؟ جعفر با خونسردی جواب داد:

«نه خلیفه، من هیچگاه همسرم را تنها نمی‌بینم و زمانی که از او دیدن می‌کنم، تمام مدت زنهای حرم دور او را گرفته‌اند و به هیچ عنوان صحبت خصوصی میسر نیست.»

هارون لبخندی زد و گفت:

«خوب است، برادر من، می‌دانی که من میل دارم اینطور باشد. شاید مسافرت عباسه نیز به همین دلیل باشد زیرا او هم از اینکه تمام مدت دورش شلوغ است ناراحت می‌باشد. من کاملاً درک می‌کنم که خواهرم احتیاج به کمی تنهایی و استراحت دارد تا زمانی که او به بغداد برگردد، بهتر است که دیگر تو او را نمی‌بینی، زیرا این ازدواج عباسه را خوشبخت نکرده است.

جعفر خنده تلخی کرد و جواب داد:

«چه کسی دارد از ازدواج صحبت می‌کند؟ تو؟»

هارون به تندی حرف ارباب مرا قطع کرد و جواب داد:

«دیگر کافی است، شاید من اشتباه کرده باشم ولی غم خواهر کوچکم برای من غیرقابل تحمل است زیرا او را بی‌نهایت دوست دارم. سال آینده ما می‌توانیم امکان طلاق شما دو نفر را در نظر بگیریم و سپس من برای او شوهری انتخاب خواهم کرد و امیدوارم دوباره لبخند عباسه را ببینم.»

جعفر به آهستگی گفت:

«ولی آقای من، او شوهر دارد، آیا نمی‌خواهی من او را خوشبخت

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کنم؟»

خلیفه با لحنی خشک جواب داد:

«نه جعفر، نه تو، هیچوقت.»

جعفر تعظیم کرد و جوابی نداد، من خوب می‌دیدم که کم کم عصبانیت بر وجود او چیره شده است ولی یک فکر که خوب می‌توانستم آن را حدس بزنم، خشم او را فرو نشاند و حتی لبخندی بر لبهایش نقش بست.

عباسه وسایل سفر خود را آماده می‌کرد. یک کاروان شامل شترهای حمازه برای اسبابهای سفر و چند تن از شترسواران گارد مخصوص خلیفه او را در این سفر همراهی می‌کردند. عباسه دیگر جعفر را قبل از روز حرکتش ندید و ارباب من هرشب در انتظار پیغامی بود که هیچگاه نرسید.

یک روز صبح، موقعی که جعفر می‌خواست به تالار بزرگ قصرش برای دیدن عده‌ای از دوستانش برود، به من گفت:

«احمد، می‌خواهم یک زن مطمئنی که بتواند از عباسه مواظبت کند و در ضمن مرا نیز از وضع و حال او باخبر کند به مکه بفرستم. باید زنی کاملاً وفادار انتخاب کنم و بنابراین امینه را به مکه پیش عباسه خواهم فرستاد.»

من ناگهان از جای خود پریدم و با تعجب گفتم:

«آن کنیز افغانی؟ ولی ارباب، امینه عاشق تو است در این صورت چطور می‌تواند از زن تو مواظبت کند؟»

جعفر خنده‌ای کرد و گفت:

«دقیقاً چون امینه به من خیلی وابسته است، پس هرچیزی که به من تعلق دارد باید برای او مقدس باشد.»

ــ ولی ارباب، زنی که عاشق است هیچگاه نمی‌تواند از خودگذشته و

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صدیق باشد.

جعفر خنده‌ای تمسخرآلود کرد و گفت:

«احمد، تو از زنها چه می‌دانی؟ خیلی خوب دیگر برای مسائلی که ارزش ندارند خودت را ناراحت نکن. تو همه جا خیانت، حیله و دام می‌بینی، ولی خداوند را گواه می‌گیرم که من می‌توانم روی دوستانم حساب کنم.»

همان شب، بعد از شام، جعفر از من خواست به جستجوی امینه بروم. چند لحظه بعد ما وارد اطاق شدیم. چشمهای امینه از شدت شوق برق می‌زد و معلوم بود که کاملاً دلیل احضارش را اشتباه گرفته است. او به نزدیک جعفر آمد و دست او را بوسید.

جعفر به او گفت:

«بنشین، می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

امینه به آهستگی جواب داد:

«بله آقای من، گوش می‌دهم.»

ــ امینه، تو خوب می‌دانی که همسر عزیز من، شاهزاده خانم عباسه میل دارد تابستان را در مکه پیش پدربزرگش بگذراند.

ــ بله، من از طریق خدمتکاران اطلاع پیدا کردم.

ــ خیلی خوب، پس خوب گوش کن، من می‌خواهم شخصی صدیق و کاملاً وفادار به من، شاهزاده خانم را در این سفر همراهی کند، بنابراین تو با او به مکه خواهی رفت، محرم او خواهی شد و مرا از حال او مطلع خواهی کرد.

امینه با شنیدن این حرفها، ناگهان از جای خود پرید و در حالی که چشمهایش برق عجیبی می‌زد با التماس گفت:

«آقای من، تو را ترک کنم؟»

ــ بله امینه، من اینطور می‌خواهم، می‌توانی دخترت را نیز همراه خود

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ببری. شاهزاده خانم عباسه برای تو موضوعی بسیار مهم ولی مخفیانه را تعریف خواهد کرد و تو باید این راز را در عمق وجود خودت پنهان نگاه داری. می‌دانم که تو این کار را به خاطر من خواهی کرد.

ــ اگر تو می‌خواهی، من خواهم رفت ولی ترک این قصر برای من رنج بزرگی است.

جعفر با شنیدن این کلمات شروع به خندیدن کرد و من می‌دانستم که خنده او زن جوان را به شدت آزرده‌خاطر کرده است. ارباب من ادامه داد:

«امینه، من عزیزترین و گرانبهاترین چیزی که در دنیا دارم به تو سپرده‌ام، و با این کار به تو نشان داده‌ام که چقدر نسبت به تو اطمینان دارم. حالا برو و خودت را برای سفر آماده کن.»

امینه از جایش بلند شد، قدمی به عقب گذاشت و در حالی که همچنان آن برق عجیب در چشمهایش می‌درخشید گفت:

«ارباب، امشب مرا پیش خودت نگاه نمی‌داری؟»

جعفر با بی‌حوصلگی جواب داد:

«نه، برگرد پیش زنها، می‌خواهم امشب تنها باشم.»

در آن لحظه، من دلم می‌خواست بازوی اربابم را بگیرم و به دور گردن امینه حلقه کنم، زیرا اگر آن شب جعفر او را پیش خود نگاه داشته بود، شاید سرنوشت مسیر دیگری را می‌پیمود. آنهایی که مورد محبت و علاقه هستند، نمی‌توانند آنهایی را که دوست دارند درک کنند، ولی من این افکار را کاملاً می‌فهمیدم و آن برقی که در چشمهای امینه می‌دیدم کاملاً برای من گویا بود. من آن شب حرفی به اربابم نزدم، چه می‌توانستم بگویم، دنیای جعفر با دنیای من خیلی فرق داشت.

یک روز صبح زود، کاروانی که می‌بایست شاهزاده خانم عباسه را به مکه ببرد، بغداد را ترک کرد. عباسه در بالای شتر در درون محمل در

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حالی که پرده محمل را بالا زده بود، برای آخرین بار به شوهرش نگاه کرد. آن دو از یکدیگر نمی‌توانستند چشم بردارند، جعفر در حالی که به زنش نگاه می‌کرد به خاطرات و امیدهایش فکر می‌کرد. بالاخره عباسه پرده را انداخت و دیگر جعفر چهرهٔ او را ندید. ارباب من میل داشت شاهزاده خانم را تا آن طرف دیوارهای شهر بدرقه کند ولی هارون جلوی او را گرفت و گفت:

«نه جعفر، من از رفتن خواهرم ناراحت هستم و احتیاج به مصاحبت تو دارم.»

جعفر دهانهٔ اسبش را به من داد و در حالی که به کاروان نگاه می‌کرد، خلیفه را دنبال کرد.

در آخر ماه به ما خبر دادند که شاهزاده خانم به مکه رسیده است. آن شب شبی آرام بود و ارباب من تصمیم گرفت تنها در قصرش بماند. او بعد از اینکه کمی در باغ گردش کرد به مدت طولانی در مقابل پنجره اطاقش به ماه نگاه کرد. او چه می‌دید؟ آیا در آن لحظه فکر می‌کرد که نور ماه بر روی تخت عباسه در عربستان نیز می‌تابد؟ بعد از مدتی اربابم به من گفت:

«احمد، کمی برای من سه‌تار بزن.»

من شروع به نواختن کردم و جعفر روی تختش دراز کشید، سرش را بین دستانش گذاشت و بی‌حرکت به موسیقی گوش فرا داد، بعد از مدتی او رو به من کرد و گفت:

«دوست من، باید خوشحال باشم ولی نمی‌دانم چرا غمگین هستم. دیوارهای این قصر در داخل دیوارهای بغداد مرا غمگین و مضطرب می‌کند. دلم می‌خواست بدن من همچون باد از زیر این درها خارج شده، به بیابان محلق شود و در شبهای پرستاره حل گردد. من دارای امیدهای بی‌پایان بودم ولی اکنون خودم را در مقابل خاطرات و زمان حال می‌یابم

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

و نمی‌دانم چه شده است که حس می‌کنم در تله‌ای که تاکنون متوجه آن نبوده‌ام گیر کرده‌ام؟ من آن چیزهایی که می‌خواسته‌ام به دست آورده‌ام ولی اکنون فهمیده‌ام که دربارهٔ خواسته‌هایم اشتباه کرده‌ام. من می‌بایست مانند سربازان پیغمبر اسلام بر روی اسبی سیاه که مرا چهارنعل به جلو می‌برد ولی چیزی از من نمی‌خواست، رفتار می‌کردم و بدین ترتیب در زیر سمهای آن اسب تمام امیال من پراکنده و پخش می‌شد و در نهایت من در مقیاس عظمت دنیا قرار می‌گرفتم. احمد، آیا مرا زیبا می‌بینی؟

ــ بله آقای من، تو یکی از زیباترین مردها هستی و خودت این موضوع را بهتر از هرکسی می‌دانی.

ــ ولی دوست من، احمد وفادار من، این زیبایی مرا تباه کرد و همچون نقاب چهره واقعی مرا پوشاند و از من سایه‌ای سحرآمیز درست کرد. همه مرا می‌خواستند ولی من هیچکس را نمی‌خواستم و درست نمی‌دانستم چه می‌خواهم، شاید چهرهٔ واقعی یک مرد را آرزو می‌کردم که مأیوسانه آن را در خلیفه جستجو کردم ولی امروز می‌دانم که در حقیقت به دنبال چهرهٔ واقعی خود بودم.»

من در حالی که همچنان آرام موسیقی ایرانی را با سه‌تار می‌نواختم به جعفر گفتم:

«ارباب، آیا خیلی دلت می‌خواهد که پیش عباسه بودی؟ آیا کمبود او را حس می‌کنی؟»

جعفر بعد از چند لحظه به من گفت:

«نه احمد، من نه احتیاج به او دارم و نه به هیچ کس دیگر. زمانی که خلیفه طلاق ما را بدهد، من بغداد را ترک می‌کنم و هیچگاه به‌این شهر برنمی‌گردم.»

ــ ولی ارباب، هارون به تو اجازه نمی‌دهد که بغداد را ترک کنی.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

جعفر لبخندی زد و گفت:

«احمد، آیا فکر می‌کنی که خلیفه خداست؟»

ــ ارباب، خواهش می‌کنم این حرف را نزن، زیرا خلیفه می‌تواند به تو صدمه بزند.

ــ احمد، من کاری را که گفتم خواهم کرد، بعد از طلاق، پسرم را برمی‌دارم و به خراسان و یا هرجای دیگر که چرخ سرنوشت بایستد، خواهم رفت ولی دیگر به بغداد برنخواهم گشت زیرا در این شهر حتی یک صورت وجود ندارد که من بخواهم دوباره آن را ببینم.

جعفر پس از چند لحظه سکوت اضافه کرد:

«بجز تو احمد، زیرا تو تنها انسانی هستی که مرا آن‌طورکه هستم نگاه می‌کنی.»

من سه تار را زمین گذاشتم و آرام گفتم:

«آقای من، خواهش می‌کنم آرام باش وبه پسرت فکر کن زیرا او در مکان تاریکی که بعدها باید در آن زندگی کند، احتیاج به روشنایی وجود تو دارد. این را هیچوقت فراموش نکن.»

جعفر دست مرا در دستش گرفت و گفت:

«خداوند پشتیبان پسر من باشد، البته اگر صاحب پسر شوم، زیرا او واقعاً به پشتیبانی خداوند محتاج است.»

جعفر بعد از مدتی به خواب فرو رفت. من نیز از اطاق خارج شدم و جلوی در دراز کشیدم و به خواب فرو رفتم.

عباسه بجز نامه‌های معمولی و کوتاه چیز دیگری نمی‌توانست برای اربابِ من بنویسد. جعفر نامه‌های زنش را می‌خواند و به او جواب می‌داد. او هم نامه‌هایش کوتاه و بدون محتوی بود زیرا مأموران هارون کاملاً از محتوی نامه‌های او باخبر بودند.

آن سال ما تابستانی طولانی داشتیم. از اواسط بهار تا اول پاییز

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

گرمایی وحشتناک که دیوارها، باغها و زمینهای کوچه ها را گداخته کرده بود، بر شهر حکمفرما بود. جعفر زیاد به شکار می‌رفت و شبانگاه خسته، غرق در خاک در حالی که تمام بدن و صورتش از عرق خیس بود به قصر برمی‌گشت و پس از حمام شام می‌خورد و سپس یا به هارون ملحق می‌شد و یا شب را با یکی از زنهای حرمش می‌گذراند. آن سال هارون ضیافتهای زیادی در قصرش ترتیب داد که جعفر در همهٔ آنها حضور داشت و با مهمانان تا صبحگاه به شوخی و خنده می پرداخت، ولی فقط من می‌دانستم که در پس این خنده‌ها او می‌خواهد خلائی را پنهان کند. یک شب جعفر به من گفت:

«احمد، واقعاً دلم می‌خواهد هر چه زودتر فرزندم به دنیا آید تا شاید بتواند کمی تازگی به این قصر بیاورد. تابستانهای بغداد واقعاً همه چیز را فاسد می‌کند.»

سپس خنده‌ای کرد و گفت:

«ولی خدایا، چقدر زندگی را دوست دارم.»

اربابم از من نوشیدنی خواست، من کاسه‌ای پر از شربت خنک برای او آوردم که آن را تا آخر سر کشید و در حالی که لبهایش را پاک می‌کرد گفت:

«احمد، آیا دیشب آن پسر جوانی را که برای خلیفه شام می‌آورد دیدی؟ او نیز مانند دوران پانزده سالگی تو زیبا است، آیا متوجه او شدی؟»

ــ بله ارباب، من متوجه او شدم.

ــ می‌خواهی او را به خدمت خود درآورم؟ هارون خواستِ مرا رد نمی‌کند.

ــ آقای من، تو ارباب هستی، اگر می‌خواهی او را از خلیفه بگیر.

جعفر نگاهی به من کرد و چون هیچگونه عکس‌العملی در چهرهٔ من ندید، خنده‌ای کرد و گفت:

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«احمد، تو چقدر جدی هستی، نگران نباش من او را از خلیفه خواهم خواست و سپس به عنوان خواجهٔ در حرم خود به کار خواهم گرفت.»

من صورت و اندام آن پسر جوان را به یاد آوردم و برای او احساس ترحم کردم و به این نتیجه رسیدم که وقتی مردی بدبخت است، جز بدبختی چیز دیگری نمی‌تواند برای دیگران به ارمغان بیاورد.

کم کم آتش آسمان کاهش یافت و هوا رو به خنکی گذاشت. انگور، سیب و گلابی رسیده بودند و کودکان در بازارچه‌ها آنها را می‌خوردند و دنبال همدیگر می‌کردند. در باغها گلها به اوج شکوفایی خود رسیده بودند و شبها دوباره پیرمردان از خانه‌ها بیرون می‌آمدند و زنها بر روی پشت‌بامها اجتماع می‌کردند. بغداد سرانجام از یک خواب پنج ماهه بیرون آمده بود.

یک روز بعدازظهر، رئیس کاروانی که از عربستان به بغداد آمده بود درخواست کرد که به‌طور خصوصی ارباب مرا ببیند. جعفر که می‌دانست آن مرد خبری از عباسه دارد، بلافاصله او را به حضور پذیرفت، آن مرد تعظیم کرد و گفت:

«آقای من، من از مکه می‌آیم و از طرف دایی تو برایت پیغامی دارم. او به من مأموریت داده است که به تو بگویم امینه، خدمتکارت دو پسر به دنیا آورده است و حال مادر نوزادان خوب است.»

جعفر با لحنی بسیار خونسرد و آرام گفت:

«از خبری که آورده‌ای متشکرم. خداوند نگه‌دار تو باشد.»

سپس به من اشاره کرد:

«احمد، به این مرد پاداش بده و او را راهنمایی کن.»

آن مرد تعظیم بلندی کرد و از در اطاق خارج شد. چند لحظه بعد من به اطاق اربابم برگشتم، او مانند اینکه در زیر ضربه‌ای خردشده باشد، سرش را میان دو دستش گرفته بود و فکر می‌کرد. من شانه او را تکان

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دادم و آهسته گفتم:

«ارباب، دو پسر. می‌بینی خداوند با تو است.»

جعفر سرش را بلند کرد و در حالی که چشمهایش از شدت شوق پر از اشک شده بود به من گفت:

«احمد، من امروز برای اولین بار مزهٔ خوشبختی را احساس کردم. فکر نمی‌کردم بتوانم هیچوقت آن را بچشم. باید هرچه زودتر به مکه بروم و فرزندانم را ببینم. به خلیفه خواهم گفت که می‌خواهم به زیارت خانهٔ خدا بروم.»

من با عجله جواب دادم:

«ارباب، بردبار باش، اگر خلیفه بفهمد که این شتربان به دیدن تو آمده است و از محتوی پیغام او باخبر شود، از شتاب تو برای رفتن به پیش یک کنیز تعجب خواهد کرد. فعلاً دست نگه دار و منتظر بمان.»

جعفر حرف مرا تصدیق کرد، او می‌دانست که من حق دارم ولی می‌خواست هرچه زودتر پسرهایش را ببیند. همان شب در کاخ خلافت ضیافت بزرگی برپا بود که جعفر مجبور شد در آن شرکت کند. او به مهمانی رفت و خیلی زود به بهانهٔ خستگی به قصر خود برگشت تا با خیال آسوده به فرزندانش فکر کند.

یک هفته از این ماجرا گذشت، درست در همان ساعتی که هفته پیش رئیس کاروان به قصر جعفر آمد، پیکی از عربستان به قصر خلافت رسید و درخواست کرد که خلیفه او را به حضور بپذیرد. نگهبانان او را عقب زدند و گفتند که خلیفه امروز نمی‌تواند کسی را بپذیرد، ولی آن مرد آنقدر اصرار کرد که بالاخره یکی از نگهبانان به دنبال محمد، بردهٔ هارون رفت. محمد با دقت به حرفهای آن مرد گوش داد و سپس به او اشاره کرد که به دنبال او بیاید و خلیفه بلافاصله او را به حضور پذیرفت.

در قصر جعفر آن روز مثل روزهای دیگر بود. ارباب من دوستان و

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

اطرافیان خود را به حضور پذیرفت؛ سپس با پدرش ناهار خورد و بعد از ناهار با دوستانش در باغ به گردش پرداخت. نزدیک غروب، موقعی که او خود را آماده می‌کرد تا به قصر خلیفه برود، فرستاده‌ای برای او نامهٔ بسیار کوتاه هارون را به قصر آورد. درنامه فقط نوشته شده بود: امشب مهمانی برگزار نخواهد شد، زیرا من می‌خواهم تنها باشم، بنابراین به قصر نیا. خلیفه در نامه‌اش نه به جعفر سلام رسانده بود و نه اظهار دوستی و محبت کرده بود. جعفر ابروان خود را به علامت تعجب بالا برد و سپس از من پرسید:

«احمد، دربارهٔ این نامه چه فکر می‌کنی؟»

من جواب دادم:

«ارباب، همه چیز امکان دارد، تو فردا دلیل این نامهٔ رسمی را خواهی فهمید.»

ارباب من دیگر دربارهٔ آن نامه با من صحبت نکرد. آیا به آن فکر می‌کرد؟ در هر صورت به نظر نمی‌رسید که نگران است.

فردای آن شب، جعفر به قصر خلیفه رفت، در مقابل در تالار شورا، محمد، بردهٔ خلیفه، جلوی او را گرفت و یکی از نگهبانان به او اطلاع داد که خلیفه بیمار است و امروز کسی را به حضور نمی‌پذیرد. ما دوباره به قصر برگشتیم. آن روز به طرز ترسناکی روز بلندی بود. جعفر سعی می‌کرد خود را مشغول کند و به امور جاری خود برسد ولی کاملاً مشهود بود که نمی‌تواند افکار خود را متمرکز کند. تمام آن روز ارباب من مضطرب بود و خیلی کم غذا خورد. در روز نامه‌ای برای خلیفه فرستاده بود و در آن حال او را جویا شده بود، ولی شب فرا رسید و هیچ خبری از قصر خلیفه نشد. آن شب جعفر نتوانست بخوابد و تمام مدت فکر می‌کرد که آیا خلیفه به چیزی بو برده است؟ و آیا عباسه و پسرهایش در خطر هستند؟

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سحرگاه آن شب جعفر رنگ‌پریده، با چهره‌ای خسته که دور چشمهایش گود افتاده بود، تصمیم گرفت به قصر خلیفه برود و هرطور که امکان دارد او را ببیند و دلیل سکوت هارون را بفهمد. ما اوایل صبحگاه به قصر خلافت رفتیم. محمد بلافاصله ما را به پیش ارباب خود هدایت کرد. هارون در حیاط درونی در کنار حوضچه‌ای ایستاده و مشغول خواندن شعری بود. با وارد شدن ما خلیفه لبخندی زد و گفت:

«سلام بر تو، جعفر چه چیزی باعث شده است که تو صبح به این زودی با آمدنت مرا خوشوقت کنی؟»

جعفر دست خلیفه را بوسید و گفت:

«یا خلیفه، برای تو نگران بودم، سکوت دیشب تو باعث شد که من از بیمار بودنت هراسان شوم.»

هارون دوباره لبخندی زد و جواب داد:

«حالا که می‌بینی حالم کاملاً خوب است، حتی دارم چند خطی شعر درباره چیزهای ناپایدار این دنیا و زیبایی اغفال کننده آنها می‌خوانم. جعفر، دوست من، آیا تو زندگی را دوست داری؟»

ــ آقای من، تو بهتر می‌دانی.

ــ راست می‌گویی، راست می‌گویی، زندگی هدیهٔ خداوند است. حالا بیا کمی با هم راه برویم.

جعفر کم کم آرام شد و من مشاهده کردم که اجزای صورتش از هم باز شد و به من لبخندی زد، ولی من به لبخند او جواب ندادم زیرا موضوعی که حتی برای خودم نیز مبهم بود، مرا نگران کرده بود ولی در هر صورت نگاه و لحن کلام خلیفه مرا به وحشت انداخته بود. ابتدا می‌خواستم نگرانی و اضطراب خود را با اربابم در میان بگذارم ولی بعد فکر کردم که او دیشب ساعتهای ناراحت کننده‌ای را گذرانده است و چرا دوباره فقط به خاطر یک حدس او را نگران کنم.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فردای آن روز یحیی برمکی به قصر جعفر آمد و به او اطلاع داد که خلیفه دیشب به او اعلام کرده است که میل دارد با امین و مأمون به زیارت خانه خدا برود و من نیز باید در این سفر او را همراهی کنم. یحیی دربارهٔ تصمیم ناگهانی خلیفه هیچ چیز نمی‌دانست و فقط می‌بایست بلافاصله وسایل سفر خود را آماده کرده و از پسرهایش خداحافظی کند.

جعفر با شنیدن این خبر رنگش به شدت پرید و پرسید:

«آیا خلیفه میل دارد که من نیز او را همراهی کنم؟»

یحیی جواب داد:

«او حرفی به من نزده است. من دیشب از تصمیم او توسط یک پیک باخبر شدم.»

بعد از رفتن یحیی، جعفر بهت‌زده در جای خود بی حرکت باقی ماند: هارون در مکه! دلیل واقعی این مسافرت چه چیز است؟

آن روز جعفر به قصر خلیفه رفت و هارون مانند گذشته بلافاصله او را به حضور پذیرفت و گذاشت که در ابتدا جعفر درباره مسافرت او به مکه حرف بزند:

«یا خلیفه، آیا میل داری که تو را در این سفر همراهی کنم؟»

هارون جواب داد:

«نه جعفر، من میل دارم که تو در بغداد بمانی و به امور مملکت رسیدگی کنی زیرا فقط به تو اطمینان دارم.»

ارباب من در مقابل خلیفه تعظیم کرد و گفت:

«آقای من، چه وقت خواهی رفت؟»

ــ اگر خداوند بخواهد، فردا دوست من، شاهزاده امین و شاهزاده مأمون مرا در این سفر همراهی خواهند کرد و تو در بغداد مسؤولیت سیاسی را به عهده خواهی گرفت. حالا دیگر مرا تنها بگذار زیرا کارهای زیادی

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دارم که باید انجام بدهم. من فردا تو را قبل از حرکتم خواهم دید. خداوند پشتیبان تو باشد.

فردا صبح زمانی که جعفر و من به قصر خلیفه رسیدیم، یکی از پیشخدمتهای مخصوص هارون به ما اطلاع داد که خلیفه زمان حرکت خود را جلو انداخته و در حال حاضر کاروان از بغداد خیلی دور شده است.

بعد از رفتن خلیفه، روزها و شبها برای جعفر طولانی بودند، در اواسط پاییز به ما اطلاع داده شد که خلیفه و همراهان به مکه رسیده‌اند ولی ارباب من هیچ پیغامی و نامه‌ای از هارون دریافت نکرد و این سکوت سنگین محیط قصرش را برای او غم‌انگیز کرده بود. کم کم باد شرق که هشداردهندهٔ زمستانی زودرس بود شروع به وزیدن کرد و بزودی زیبایی زمین در زیر سرما ناپدید می‌شد تا دوباره با فرا رسیدن بهار هویدا شود، ولی جعفر دیگر نمی‌توانست آن روزهای زیبا را ببیند.

در غیاب خلیفه، ارباب من بیشتر اوقات خود را با برادرش فضل می‌گذراند. با اینکه فضل برمکی مدتها بود که از مسؤولیتهایش برکنار شده بود، ولی اکثراً آن دو برادر با همدیگر دربارهٔ چگونگی ادارهٔ امور مملکت صحبت می‌کردند و نظرهای خود را برای یکدیگر شرح می‌دادند. جعفر و فضل در شبانگاه زندگیشان یکدیگر را بازیافته بودند و مانند زمان کودکیشان به شدت به هم نزدیک شده بودند. جعفر با صحبت کردن با فضل دوباره تبدیل به مردی محکم شده بود و ترسها و اضطرابهایش را از خود دور کرده بود. مگر او یک برمکی نیست، آیا باید مانند خدمتکاری که اربابش او را دعوا کرده است بلرزد؟

سرانجام پس از مدتی، صحبت آنها به هارون کشیده شد. جعفر خوب می‌دانست که فضل وابستگی شدید او را به هارون تأیید نمی‌کند و او نیز هیچگاه نخواسته بود در مقابل برادرش خود را توجیه کند، ولی آن

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دو مرد فهمیده بودند که احساسات شخصی آنها نسبت به زندگی یکدیگر، از این به بعد دیگر اهمیتی ندارد؛ بنابراین شروع به صحبت کردن دربارهٔ خودشان نمودند. فضل به حرفهای جعفر گوش داد و جعفر پای صحبت و درددل فضل نشست. هردوی آنها فهمیده بودند که در مقابل خلیفه تنها هستند زیرا هارون برای اینکه از این به بعد قدرتش در سایه قرار نگیرد و برای اینکه هوش و برتری برامکه را قبول نکند، از زیر دستهای پرمحبت آنها گریخته بود. فضل مطمئن بود که هارون دیگر از همهٔ خانوادهٔ برامکه متنفر است ولی جرأت نمی‌کند این کینه را علناً نشان دهد. جعفر به نوبهٔ خود می‌دانست که خلیفه هنوز به او علاقه دارد، بله او مطمئن بود که هارون هنوز زیر نفوذ اوست، ولی جعفر دیگر نمی‌خواست از قدرت و نفوذ خود استفاده کند زیرا از این بازی که فقط تلخکامی و بیزاری برای او به ارمغان آورده بود خسته شده بود. البته ارباب من هنوز هارون را دوست داشت، زیرا آن دو مرد لحظات زیادی از زندگیشان را باهم گذرانده بودند و امروز هرکدام از آنها قسمتی از یکدیگر بودند. جعفر خداوند را شاهد می‌گرفت که با اولین اشارهٔ خلیفه، به کمک او بشتابد، ولی دیگر از این وابستگی مطلق خسته شده بود.

معمولاً بعدازظهرها، نزدیک غروب، دو برادر در باغ قصر جعفر به گردش می پرداختند، آنها اکثر اوقات سکوت می‌کردند زیرا آنقدر با یکدیگر صحبت کرده بودند که دیگر کلمات برای آنها مفهومی نداشت. ارباب من برای فضل تعریف کرده بود که چگونه از امر هارون سر پیچی کرده و دارای دو پسر دوقلو از عباسه شده است. فضل مدتها به برادرش نگاه کرد و گفت:

«پرتگاه و مهلکه‌ای که ما بزودی در آن خواهیم افتاد، از روز ازل در سرنوشت ما نوشته شده بود. ما برامکه راه زندگی خود را طی کرده‌ایم. زیرا بعضی از انسانها، نمی‌توانند از مسیر خود منحرف شوند و فقط به

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دنبال امیدهای کوچک خود باشند. ما جزو آن دسته خدمتگزارانی هستیم که روحیه اربابان خود را دارند. این چنین اشخاصی بالاخره از تمام مکانها و قصرها بیرون رانده می‌شوند، زیرا پادشاهان و شاهزادگان دوست دارند مانند عقاب در کوهستانها حکومت و خود را از دیگران مجزا کنند، در صورتی که در عمق وجودشان از ترس و سرما می‌لرزند. پسران ما بعدها با به یاد آوردن کارهای پدرانشان سرشان را بالا نگاه می‌دارند، زیرا ما برامکه در مقابل هیچ قدرتی سرمان را خم نکردیم.»

فضل چند لحظه سکوت کرد و سپس افزود:

«جعفر، خداوند به تو فضیلتهایی داده است که تو این امتیازات پروردگار را در همه جا بذرافشانی کرده‌ای و در بهار جوانه‌ها نمو خواهند کرد و تو ریشهٔ آنها خواهی بود. پدرم به ما یاد داده که افکار و کارهای دیگران را قبول کنیم و منتظر نباشیم که در عوض چیزی دریافت کنیم، او به ما افکار آزادی‌خواهانه داد که هیچکس نمی‌تواند این آرمانها را از ما بگیرد.»

در اواخر پاییز هنوز آسمان بسیار روشن بود و نور ماه هزاران ستاره را مانند دسته گلهایی در آسمان هویدا کرده بود. خلیفه در راه برگشت به بغداد بود و پانزده روز بعد اعلام شد که زائران به خاک عراق نزدیک الحمام رسیده‌اند. جعفر می‌خواست برای استقبال به پیشواز خلیفه برود ولی فضل مانع شد و به او گفت:

«اگر خلیفه چیزی نفهمیده باشد، بگذار خودش به طرف تو بیاید و اگر واقعیت را فهمیده باشد، با رفتن به پیشواز او بیشتر عصبانیش خواهی کرد.»

سه روز گذشت، سپس پیش‌قراولان خلیفه با پرچم‌های سیاه عباسیان به جلوی دیوارهای بغداد رسیدند، در پشت سر آنها در میان گرد و غبار کاروانی آهسته به پایتخت نزدیک می‌شد. هارون با لباس سیاه و

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یحیی با لباس سفید در کنار هم در حالی که دورتادور آنها را گارد مخصوص خلیفه گرفته بودند، پیشاپیش کاروان حرکت می‌کردند. هنوز کاملاً چهرهٔ اسب‌سواران معلوم نبود و فقط لباسها، عباها و چفیه عقالهایشان که با وزش باد تکان می‌خوردند، مشهود بود.

مردم در بالای دیوارهای شهر اجتماع کرده بودند و فریادهای شعفِ زنها از هر طرف به گوش می‌رسید. سرانجام هارون‌الرشید، یحیی برمکی و در پشت سر آنها شاهزادگان امین و مأمون، ملتزمین رکاب و دستهٔ گارد خلیفه در میان فریادهای شادی مردم از دروازهٔ کوفه وارد بغداد شدند. جعفر به قصر پدرش نرفته بود و در اطاق کارش ایستاده بود و فکر می‌کرد، زیرا از این به بعد خانهٔ او آخرین پناهگاه این مسافر خسته بود.

خلیفه آن روز جعفر را احضار نکرد و فردای آن شب به دنبال او فرستاد. هارون با خنده‌ای تصنعی و کنایه‌آمیز از دوست خود استقبال کرد. پس از در آغوش گرفتن او به مدت طولانی به جعفر خیره شد و بالاخره گفت:

«جعفر، دوست من، چقدر لذت‌بخش است که انسان دوستان خود را دوباره بیابد، من دیگر تصمیم گرفته‌ام از این به بعد فقط دوستان واقعی ام را در کنار خود نگه دارم.»

جعفر تعظیم کرد و پرسید:

«یا خلیفه، آیا زیارت خانهٔ خدا آن‌طور که تو میل داشتی بر وفق مرادت بود؟»

خلیفه با لحنی کنایه‌آمیز جواب داد:

«جعفر، خواستهای من هیچگاه با واقعیت یکسان نبوده‌اند. از این به بعد من واقعیتها را آن‌طور که هستند قبول خواهم کرد زیرا آرزو و رؤیا فقط بازی کودکان است. من با دُعا کردن و فکر کردن به این واقعیت تلخ پی بردم. دوست من آیا تو در این مدت به یاد من بودی؟»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ــ بله امام، هر لحظه‌ای که می‌گذشت من به یاد تو بودم زیرا زندگی من فقط در سایهٔ تو مقدور است.

هارون لبخند تلخ و مأیوسانه‌ای زد و جواب داد:

«جعفر، گاهی سایه‌ها عجیب و تهدیدآمیز هستند و بعضی مواقع با انسان مأنوس می‌باشند که البته این مسأله بستگی به روزها و زمان دارد. خیلی خوب دیگر وارد فلسفه نشویم. من میل دارم تو در کنارم باشی و به حرفهایت گوش بدهم زیرا خداوند بعضی مواقع چیزهایی را که به انسان داده است از او می‌گیرد. شاید روز دیگر تو در کنار من نباشی.»

هارون با گفتن این حرفها در حالی که لبخند بر لب داشت به جعفر همچون شیئی شکننده، زیبا و ارزشمند نگاه می‌کرد. در باغ قصر خلافت آخرین گلهای داودی، برگ‌برگ شده بودند و گلبرگهای آنها در روی حوضچه‌ها شناور بودند. نور کمرنگ آفتاب بر روی کاشیهای سبزرنگ حوضچه‌ها انعکاس پیدا کرده بود و چشمهای ماهیها که از یشم و مرمر سیاه بودند و در طی سالهای متمادی در وسط حوضچه‌ها همچون یخ ساکن به باغهای قصر نگاه می‌کردند، می‌درخشیدند.

در روزهای بعد، هارون و جعفر با یکدیگر به حل و فصل مسائل امپراتوری عباسی پرداختند. خلیفه مانند کسی که می‌خواهد کتابی را تا آخرین خط آن بخواند، میل داشت همه چیز را بداند و بفهمد.

یک روز موقعی که ارباب من می‌خواست هارون را ترک کند، خلیفه بازوی او را گرفت و گفت:

«برادر من، میل دارم برای چند روز آینده برنامهٔ شکاری ترتیب دهی. من خوشحال خواهم شد مانند گذشته دوباره من و تو به شکار برویم. آیا تو هم میل داری؟»

ــ یا خلیفه من فقط دوست دارم از اوامر تو اطاعت کنم. شکار کردن در کنار تو برای من خوشبختی بزرگی است.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هارون درست مانند اینکه به کودکی نگاه می‌کند، نگاهی به جعفر انداخت و سپس خنده‌ای کرد و گفت:

«تا سه روز دیگر؟»

ــ بله آقای من، تا سه روز دیگر من همه چیز را آماده خواهم کرد و ما سحرگاه به شکار خواهیم رفت.

خلیفه با مهربانی دستش را روی بازوی جعفر گذاشت و گفت:

«مدت مدیدی است که من و تو شبی را به مصاحبت با یکدیگر نگذرانده‌ایم. من میل دارم شب قبل از شکار در کنار تو باشم و از هم‌نشینی و هم‌صحبتی تو لذت ببرم. در گذشته آنقدر وجود تو مرا مست می‌کرد و این مستی آنقدر مرا ضعیف کرده بود که امروز نمی‌توانم سرم را بالا بگیرم. نفوذ و قدرت تو آنقدر خطرناک است که در ابتدا انسان بدون هیچگونه سوءظنی خود را در اختیار تو می‌گذارد. من می‌خواهم یک بار دیگر با این خطر مواجه شوم و سپس خداوند تصمیم خواهد گرفت.»

هارون و جعفر تا شب قبل از شکار همدیگر را ندیدند. ارباب من دستورهای لازم را در مورد شاهینها، مستخدمان و اسبها داده بود. جعفر راحت و آرام به نظر می‌رسید ولی شوق زندگی وجود او را ترک کرده بود و تمام مدت به پسرانش فکر می‌کرد.

در آخرین شب، همان‌طور که هارون خواسته بود، جعفر در قصر خلیفه ماند. خلیفه با لباسی زربفت در اطاقش در انتظار جعفر بود. با ورود ما او چشمهایش را بلند کرد و به ارباب من خیره شد. من در نگاه او دنیایی از علاقه و محبت را دیدم. بالاخره خلیفه سکوت را شکست و نجواکنان گفت:

«جعفر، چقدر تو کامل هستی! من این همه زیبایی را فراموش کرده بودم.»

سحرگاه در حالی که خلیفه و ارباب من داشتند شیر و میوه

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌خوردند، محمد به اربابش اطلاع داد که همه چیز برای شکار آماده است.

هوا صبح آن روز بسیار خنک بود و اسبها چهارنعل می‌تاختند. هارون و جعفر در جلو حرکت می‌کردند و در پشت سر آنها شاهین‌داران شاهینها را که روی سرشان کلاهک گذاشته بودند، حمل می‌کردند. مقصد ما سمال بغداد و دشتی بود که در آنجا شکار نمی‌توانست از چنگال شاهینها رهایی یابد و تا پایتخت دو ساعت راه بود.

ابتدا یک خرگوش و یک پرنده هوبره شکار شد. شاهینها که بوی خون به مشامشان رسیده بود مرتب بالهای خود را تکان می‌دادند و همه در انتظار یک غزال بودند که خود را هویدا نمی‌کرد. در آسمان کبوتری به پرواز درآمد، بلافاصله خلیفه شاهین خود را رها کرد. پرنده شکاری در آسمان به طرزی سبک و آرام چند دور زد و سپس برق‌آسا به طعمه خود حمله و در یک لحظه آن را شکار کرد. یکی از شاهین‌داران جلو دوید و حیوان را صدا کرد، پرنده بلافاصله طعمه خود را رها کرده روی پنجه شاهین‌دار نشست و به عنوان پاداش یک تکه گوشت خام دریافت کرد. خدمتکاری کبوتر را که در خون خود غلتیده بود از زمین بلند کرد و به دست خلیفه داد. هارون آن را گرفت و با احساس کردن تشنج و گرمی خون کبوتر در دستش، درست مانند اینکه به شیئی هولناک دست زده باشد، پرنده را به زمین انداخت. رنگ خلیفه در آن لحظه به شدت پریده بود و بی اختیار دستش را با عبایش پاک کرد و لکه سرخی مانند گلبرگ گل سرخ پژمرده و یا مانند نشانهٔ زخمی بر روی پارچه سفید عبا باقی ماند. شکارچیان چون دیگر از شکار غزال مأیوس شده بودند و می‌بایست هرچه زودتر قبل از ضیافت شامی که خلیفه برای دوستان نزدیک خود ترتیب داده بود به بغداد برگردند، به شکار خاتمه دادند.

آن شب قدرتمندترین و اصیل‌ترین شخصیتهای امپراتوری عباسی در

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مهمانی دعوت داشتند و همهٔ آنها مشاهده کردند که جعفر در کنار هارون نشسته است. تشریفات مثل سابق بود، فقط حالت و طرز رفتار خلیفه عوض شده بود. او می‌خواست دیگر تنها باشد و در آن شب رفتارش نشان می‌داد که او خلیفهٔ مطلق است. هارون دیگر تصمیم گرفته بود دیواری ضخیم که از او حمایت می‌کرد، بین خود و دیگران بکشد. ارباب من در سکوت به خلیفه نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید چه وقت رشتهٔ محبت آن دو از هم خواهد گسست؟

چند روز قبل جعفر بدین فکر افتاده بود که بغداد را ترک کند ولی ترک بغداد در آن زمان بیشتر شباهت به فرار در مقابل سکوت داشت تا فرار در مقابل خطر. اگر هارون موضوعی را که در مکه فهمیده بود با عصبانیت بر سر او می‌کوفت، شاید جعفر می‌توانست او را خلع سلاح کند و غضبش را کاهش دهد ولی سکوت سنگین خلیفه ارباب مرا مرعوب کرده بود و هرگونه واکنش دیگر غیرممکن بود. در این بازی شطرنج جعفر دیگر نمی‌دانست با مهره‌ها چه کند. طرف مقابل او با لبخندی خشک او را نگاه می‌کرد و جعفر سرگردان و بهت‌زده نمی‌دانست مهره‌ها را کجا بگذارد و چه موقع آنها را بردارد. جعفر در این بازی از هارون نباخته بود، بلکه اصلاً نتوانسته بود بازی کند.

زمانی که خدمتکاران مشغول آوردن خوراک گوسفند بودند، هارون به طرف ارباب من خم شد و پرسید:

«برادر من، تو هیچ غذا نمی‌خوری، آیا بیمار هستی؟»

ــ نه آقای من، فقط خیلی خسته هستم، دیشب بسیار کوتاه و امروز شکار طولانی بود.

ــ ناراحت نباش، تو استراحت خواهی کرد. بله جعفر، برادر من، تو استراحت خواهی کرد و خستگی از بدنت بیرون خواهد آمد. من امشب میل ندارم بخوابم و درنتیجه خستگی در وجودم باقی خواهد ماند، ولی

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تو راحت خواهی خوابید و من مواظب خواهم بود که تو استراحت کنی. به طور حتم تو اقبال بیشتری از من داری.

ــ یا خلیفه، آیا میل داری امشب پیش تو بمانم؟

ــ نه جعفر، من آنقدر خسته هستم که می‌خواهم تنها بمانم. وجود یک دوست حتی اگر بسیار مهربان و عزیز هم باشد، نمی‌تواند ابدی بماند و باید به تنهایی عادت کنم.

جعفر دیگر حرفی نزد، او کمی از حرفهای خلیفه مضطرب شد ولی وحشت نکرد، شاید نیز گمان مبهمی به دلش راه یافته بود، اما نه‌چندان قوی.

زمانی که نوبت به کباب گوسفند با انواع سبزی معطر رسید، خلیفه چشم گوسفند را برداشت به جعفر داد و گفت:

«دوست من، به خاطر شخصیت و وجودت لیاقت چنین افتخاری را داری.»

همه مهمانان سرشان را به طرف هارون و جعفر برگرداندند. در آن لحظات آنها فکر می‌کردند که داستان دوستی و محبت آن دو هنوز به پایان نرسیده است. مهمانان به آن دو مرد نگاه می‌کردند ولی خلیفه دیگر ارباب مرا نمی‌دید. در آخر شام، هارون از جایش بلند شد و رو به مهمانانش کرد و گفت:

«دوستان، بدون من غذا را به پایان برسانید، زیرا من کمی خسته هستم و می‌خواهم استراحت کنم.»

جعفر با عجله نیم‌خیز شد ولی هارون با دست شانهٔ او را گرفت و گفت:

«جعفر، تو نیز بمان و از ضیافتی که برای تو ترتیب داده‌ام لذت ببر!»

نگاه هارون، چند ثانیه بر روی چهرهٔ جعفر خیره ماند و سپس به سرعت چرخی زد و تالار را ترک کرد.

ارباب من لحظاتی بعد از رفتن خلیفه از جایش بلند شد و تالار

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مهمانی را به قصد قصرش ترک کرد. آن شب هوا ملایم و آسمان پر از ستاره بود و ما آهسته سوار بر اسبهایمان در حرکت بودیم. کوچه ها بوی نارنگی، ادویه و چرم می‌دادند. دو مرد از کنار ما گذشتند و به جعفر سلام کردند. در مقابل در بزرگ قصر، جعفر اسبش را نگه داشت و در حالی که به آسمان نگاه می‌کرد به من گفت:

«احمد، می‌خواهم نجوم یاد بگیرم، زیرا فضا مرا به شدت مجذوب خود و در عین حال غمگین می‌کند.»

من جواب دادم:

«آقای من، آیا دلیل خاصی برای غمگین شدن داری؟»

ــ شاید بله و شاید هم نه، ولی آیا ما ایرانیها ملتی غمگین نیستیم؟

ــ چرا ارباب، این مسأله واقعیت دارد، ولی آیا ما هنوز ایرانی هستیم؟

ــ احمد، اگر ایرانی نیستیم پس چه هستیم؟

جعفر و من وارد حیاط اصلی قصر شدیم. نگهبانان با دیدن ما جلو دویدند و دهانهٔ اسبهایمان را گرفتند. جعفر با بی‌حوصلگی به ساختمان خصوصی خود رفت، در کنار حوضچه ایستاد، کمی آب در دستش گرفت و نوشید و سپس بعد از اینکه یک بار دیگر به آسمان نگاه کرد، وارد اطاق خوابش شد. من به او کمک کردم لباسش را بیرون آورد، سپس لگنی پر از آب و پارچه‌ای تمیز برای او آوردم. جعفر پس از شستن دست و صورتش لبخندی به من زد و گفت:

«احمد، دلم می‌خواهد هرچه زودتر پسرهایم را ببینم، من حتی اسم آنها را هم نمی‌دانم.»

من با ملایمت جواب دادم:

«ارباب، تو آنها را خواهی دید. شاهزاده خانم عباسه باید به شدت دلش برای تو تنگ شده باشد».

ــ احمد واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟ آیا او می‌تواند منتظر من بماند؟ عباسه

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

جوان، پرشور است و من از او دور هستم!

ــ ارباب، به طور حتم او منتظر تو خواهد ماند زیرا تو را دوست دارد و تو نیز این را خوب می‌دانی.

جعفر دوباره لبخندی زد و گفت:

«احمد، عباسه مردی را دوست داشت که مورد توجه و محبت خلیفه بود ولی به طور حتم عباسه پسرهای من را دوست دارد.»

سپس بعد از مدتی دوباره جعفر گفت:

«اگر خداوند بخواهد شاید ما دوباره بتوانیم همدیگر را دوست داشته باشیم.»

جعفر دستهایش را با دستمال پاک کرد، لباس راحتی به رنگ سفید بر تن کرد و گفت:

«احمد، من خیلی خسته هستم و باید استراحت کنم.»

ــ آقای من، خداوند نگهدار تو باشد، من جلوی در اطاقت می‌خوابم و از تو مراقبت می‌کنم.

جعفر با علاقه و محبت دستش را روی شانهٔ من گذاشت و گفت:

«احمد، من بجز تو دوست دیگری ندارم. شب خوبی داشته باشی.»

من در اطاق اربابم را بستم و خود جلوی در روی زمین دراز کشیدم. بعد از مدتی چون هیچ صدایی نشنیدم، آهسته وارد اطاق شدم. جعفر بر روی شکمش خوابیده بود و یکی از بازوهایش از تخت آویزان بود، او به نظر راحت می‌رسید. من آهسته از اطاق بیرون آمدم و در را بستم.

درست نمی‌دانم دقیقاً چه وقت بود که ناگهان گاردهای خلیفه به قصر حمله کردند. در هر صورت قبل از سحر بود، زیرا هنوز بانگ هیچ خروسی به گوش نمی‌رسید. من به سرعت از جایم بلند شدم ولی آنها با خشونت مرا هُل دادند و وارد اطاق جعفر شدند. اربابم از خواب بیدار شده بود و در حالی که در تختخوابش نیم‌خیز شده بود به آنها نگاه

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌کرد. من دوباره سعی کردم جلوی آنها را بگیرم ولی یکی از افراد خلیفه شمشیرش را از غلاف کشید و مرا با لگد روی زمین انداخت. جعفر برق‌آسا از جایش بلند شد و می‌خواست خنجرش را بردارد که دو نفر از آنها به طرف او حمله کردند و بازوهای او را از پشت گرفتند. جعفر با حرکتی سریع خود را از دست آنها رها کرد و فریاد زد:

«سگها، به من دست نزنید، کثافتها مرا آلوده نکنید.»

در این لحظه دونفر دیگر دوباره با خشونت دستهای او را گرفتند، به عقب پیچاندند و سعی کردند او را به زمین اندازند ولی قدرت جسمی جعفر مانع آنها شد. ارباب من دوباره فریاد زد:

«احمد، کمک، افراد مرا صدا بزن!»

یکی از سربازان نیشخندی زد و گفت:

«جعفر برمکی، تو دیگر محافظ نداری، خلیفه اینطور تصمیم گرفته است، تو دیگر هیچ چیز نداری و باید بمیری.»

جعفر با سعی فراوان و باور نکردنی دوباره خود را از دست آنها رها کرد و گفت:

«پس خلیفه به شما فرمان داده است؟ بنابراین دستورهای او را به اجرا بگذارید ولی این کار را هرچه زودتر انجام دهید!»

سپس جعفر رو به من کرد و گفت:

«احمد، برو، فرار کن، به خاطر خدا و به خاطر من خودت را نجات بده.»

من هراسناک جواب دادم:

«هیچوقت، ارباب، من هیچوقت تو را ترک نخواهم کرد و می‌خواهم با تو بمیرم.»

در این لحظه یکی از افراد خلیفه با دستهٔ شمشیرش به صورت من کوفت. من در حالی که چهره‌ام پر از خون شده بود و از عقب بر زمین

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

افتاده بودم صدای او را شنیدم که با خنده می‌گفت:
«نگاه کن سگ، خوب نگاه کن، تو خواهی دید که چطور اربابت خواهد مرد.»

دیگر جعفر از خود دفاعی نکرد، دو مرد او را به زمین انداختند و مرد سوم از عقب ضربهٔ شمشیری بر گردنش فرود آورد که بلافاصله خون بر روی قالی ابریشمی با گلهای آبی و صورتی فوران زد. جعفر بر اثر ضربه شمشیر به جلو خم شد و با دومین ضربه سرش از بدنش جدا گردید. من با دیدن این صحنهٔ هولناک استفراغ کردم. بعد از کشتن ارباب من یکی از سربازان سر او را از قسمت موهایش در دست گرفت و با سربازان دیگر به سرعت در حالی که از روی بدن من می‌گذشتند از قصر بیرون رفتند. در کنار جسد جعفر خون همه جا را فرا گرفته بود، من که دنده‌هایم شکسته بود، به زحمت خود را روی زمین کشیدم و به جسد اربابم نزدیک شدم و برای اینکه یک بار دیگر گرمای وجود او را حس کنم، دستهایم را روی خون گرمی که از گردن او خارج می‌شد مالیدم و سپس روی صورتم کشیدم. از آن پس دیگر نفهمیدم چه شد فقط به یاد دارم که زنی به من گفت از قصر فرار کنم، زیرا تمام خدمه، قصر را ترک کرده‌اند؛ من نیز فرار کردم، ولی به کجا؟ خود نیز نمی‌دانم زیرا تمام خاطرات آن شب را فراموش کرده‌ام.

یک شب، من در یک رختخواب با فریادی وحشتناک از خواب بیدار شدم، پیرمردی که چراغی در دست داشت به من نزدیک شد و با لهجهٔ ایرانی شروع به عربی حرف زدن کرد، او یک دوست خانوادهٔ برامکه بود. آن پیرمرد گفت که مرا در کوچه‌ای در حالی که از درد به خود می‌پیچیدم و هیچ چیز را به خاطر نمی‌آوردم، پیدا کرده و به منزل خود آورده است. سپس فهمیدم که سر جعفر بر سر نیزه‌ای بر روی پل بغداد نصب شده و مردم دسته‌دسته به آنجا می‌روند تا ببینند چه بر سر

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آن سر زیبا و مغرور آمده است. آن پیرمرد همچنین به من اطلاع داد که در همان شبِ قتلِ جعفر، یحیی و فضل هم دستگیر و در شهر رُقه زندانی شده‌اند. قصرهای خانواده برامکه ضبط و جزو اموال خلیفه شده است. تمام خدمه فرار کرده‌اند و خویشاوندان و نزدیکان خاندان برامکه یا به زندان افتاده و یا متواری شده‌اند.

من خیلی زود بهبود یافتم، ولی در وجودم دو دست محکم مرا به طرف پرتگاهی عمیق می‌کشاند که در ته آن گودال سیاه، من به آسمان نگاه می‌کردم ولی آسمان آنقدر از من فاصله داشت که تمامی زیبایی و درخشندگی خود را از دست داده بود. برای اینکه دوباره خودم را بسازم و از این گودال هولناک بالا روم، می‌بایست وجود تکه‌تکه شده خودم را جستجو کرده، آنها را به هم وصل کنم و سپس به رُقه و بعد به مکه بروم.

احمد سکوت کرد، نگاه این پیرمرد به مانند آب ساکنی بود که در آن تمام زندگیش انعکاس پیدا کرده بود. او دیگر اشک نمی‌ریخت بلکه غم و اندوه در وجود او جای خود را به یک بی‌تفاوتی داده بود. احمد سکوت کرده بود و با سکوت او مردان و زنانی که دور او جمع شده بودند درست مانند اینکه افکار آنها بردهٔ حرفهای این پیرمرد شده باشد، سکوت کرده و منتظر بودند که دنبالهٔ داستانش را ادامه دهد. شب دیروقت و هوا به شدت گرم بود ولی زمان مانند شاهینی در برابر وزش نسیمی معلق مانده بود. احمد نگاهی به ستارگان آسمان انداخت و شروع به صحبت کرد.

می‌دانم که دیروقت است ولی می‌خواهم با رسیدن سحر فکر من آرامش داشته باشد. برای من مهم نیست که شما مردم پای صحبت من بنشینید و یا به خانه‌هایتان بروید، زیرا فردا شب و شبهای بعد دیگر قصه گویی وجود ندارد و فقط پیرمردی فرسوده و خسته از زندگی که در

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مقابل مرگ قرار گرفته است در گوشه‌ای از این میدان مشاهده خواهید کرد.

من با قاطری که آن پیرمرد ایرانی در اختیارم گذاشت به رُقه رفتم، زیرا می‌بایست حتماً یحیی و فضل را ببینم و آنها بدانند که هنوز خدمتگزاران آنها به یاد خانوادهٔ برامکه هستند. در سرمایی شدید به شهری که سالها پیش با جعفر به آنجا رفته بودم و شاهد لذتهای این دنیا بودم، رسیدم. خود نیز نمی‌دانستم چطور اربابهایم را ببینم ولی با کمک خداوند بالاخره موفق شدم. من تمام نگهبانان و خدمهٔ قصر را می‌شناختم، در میان آنها مهتری بود که قبلاً با من صحبت و گفتگو می‌کرد، پس به دیدار او رفتم؛ در ابتدا کمی وحشت‌زده شد زیرا نام برامکه لرزه بر اندام همه می‌انداخت، ولی به او اطمینان دادم که از جانب من هیچ خطری متوجه او نیست و فقط می‌خواهم به مدت چند لحظه وارد قلعه قصر شوم و یحیی و فضل را ببینم. بالاخره بعد از گفتگوهای فراوان او را با لطف و محبت خود مجاب کردم.

یحیی و پسرش هر روز یک بار در حیاط قلعه درزیر محافظت شدید نگهبانان به گردش می‌پرداختند و خدمتکاران برخی مواقع برای رفتن به آشپزخانه و یا باغ قصر از آن محل می‌گذشتند. من و آن مرد مقداری چوب از انبار برداشتیم و به طرف اطاق نگهبانان برای روشن کردن آتش در منقلها آهسته به راه افتادیم.

نور کمرنگ آفتاب زمستان بر روی سنگ‌فرشهای حیاط سایه انداخته بود و صدای پای نگهبانان و خدمه از هر طرف به گوش می‌رسید. بالاخره یحیی و فضل به همراه چند سرباز به حیاط آمدند. در وهلهٔ اول من آنها را نشناختم، آن دو بالاپوشی از پشم به مانند چوپانان بر تن داشتند و یحیی که دیگر کاملاً پیرمردی خمیده شده بود، برای اینکه بتواند راه برود به بازوی پسرش تکیه کرده بود. فضل نیز لاغر و

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پریده رنگ بود ولی هنوز در نگاهش همان غرور گذشته دیده می‌شد؛ من در چشمهای فضل نگاه جعفر را دیدم و ناگهان تمام وجودم شروع به لرزیدن کرد و قلبم درست مانند اینکه ضربه‌ای خورده باشد، فشرده شد.

ما همچنان آهسته حرکت می‌کردیم تا به نزدیک زندانیان رسیدیم. یکی از نگهبانان به من نگاهی کرد و با دیدن چوبها در بغل من رویش را برگرداند. برای اینکه توجه زندانیان را به خود جلب کنم، وانمود کردم که پایم لیز خورده و چوبها را روی زمین انداختم، سپس با صدای بلند شروع به ناسزا گفتن کردم. با آهنگ صدای من، برامکه رویشان را برگرداندند. فضل بلافاصله مرا شناخته و به زبان فارسی به پدرش گفت: «پدر، یکی از خدمتکاران ما.»

یحیی نگاهی به من انداخت و در چشمهایش شوق دیدار دوباره دنیایی را که برای همیشه در زندگی او به فنا کشیده شده بود مشاهده کردم؛ سپس نمی‌دانم آیا به خاطر وزش باد سرد بود و یا به خاطر خاطرات شیرین از دست رفته که در کنار پلکهای آن پیرمرد قطره اشکی سرازیر شد. در آن لحظه من با خود می‌گفتم که چطور با آنها صحبت کنم و چطور به آنها بگویم که تنها نیستند و با وجود زندانی و بدبخت شدن، رشته های محبت و علاقه برای همیشه دورتادور خانواده آنها بافته شده است؟ پدر و پسر ایستاده بودند و مرا که در حال جمع کردن چوبها بودم، نگاه می‌کردند. بالاخره فضل سکوت را شکست و گفت:

«دوست من، بار تو خیلی سنگین است، آیا کسی نیست به تو کمک کند؟»

من مهتر را که در دو قدمی ما با چشمهای هراسناک ایستاده بود نشان دادم و گفتم:

«آقا، ما دو نفر هستیم، ولی سرما آنقدر شدید است که باید مرتب آتش را تجدید کرد.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فضل لبخند غمگینی زد و جواب داد:
«بله، واقعاً هوا سرد است و به نظر می‌رسد که زمستان پایان‌ناپذیر است. آیا ما روزهای بهاری را خواهیم دید؟»
در همین لحظه یکی از نگهبانان جلو آمد و فریاد زد:
«تند باشید، اینجا توقف نکنید، حرف زدن با زندانیان ممنوع است.»
من به سرعت شروع به جمع کردن چوبها کردم و برای آخرین بار نگاهی به زندانیان انداخته و گفتم:
«خداوند به شما آرامش عنایت کند.»
فضل از من پرسید:
«دوست من، آیا در رُقه خواهی ماند؟»
ــ نه آقا، من می‌خواهم برای زیارت به مکه بروم.
یحیی که متوجه منظور من شده بود با صدایی لرزان گفت:
«خداوند پشتیبان تو باشد و به تو آرامش عنایت کند.»
در این موقع نگهبان بازوی مرا گرفت و با لحنی تند وغضبناک گفت:
«گفتم که نباید با زندانیان حرف زد، زود از اینجا برو وگرنه دستور می‌دهم شلاقت بزنند.»

من و مهتر به سرعت از آن محل دور شدیم، من برای آخرین بار سرم را برگردانم و برامکه را دیدم که با لباسهای مستعمل پشتشان در زیر باد زمستان خم شده بود. دیگر از وزرای شکوه‌مند خلیفه عباسی چه چیز مانده بود؟ دو مرد فرسوده که برای اینکه به زمین نخورند به هم تکیه کرده بودند.

من دیگر آنها را ندیدم. یحیی دو سال بعد از دنیا رفت و فضل سه سال بعد از مرگ پدرش زندگی را وداع گفت. بعد از جعفر و یحیی، فضل آخرین شخصیت بزرگ خاندان برامکه بود که دیده از جهان فرو بست. من بعدها فهمیدم فضل که می‌خواست با دوستی خارج از زندان

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

تماس حاصل کند، به شدت مورد شکنجه قرار گرفته، چند ماه بعد بر اثر جراحات هولناک مرده بود.

هارون‌الرشید شبی بعد از اتمام نمازش از مرگ فضل آگاه شد. او دیگر تبدیل به مردی متعصب و گوشه گیر شده بود که همیشه فضل بن ربیع در کنارش بود. خلیفه بعد از خواندن نامهٔ حاویِ خبرِ مرگِ برادر شیری‌اش، ناگهان نامه را به زمین انداخت و در حالی که دستهایش را روی صورتش گذاشته بود، نجواکنان گفت:

«من نیز بزودی خواهم مرد.»

در حقیقت خلیفه هارون‌الرشید نیز چند ماه بعد از مرگ فضل برمکی از دنیا رفت[1]. من بعدها از طریق خدمتکاری که آن شب در اطاق خلیفه بود و زن ایرانی داشت از گفته های هارون مطلع شدم.

حالا دیگر می‌بایست هرچه زودتر خود را به مکه برسانم، عباسه و پسرهایش را ببینم و در کنار آنها بمانم، زیرا دیگر تنها دلیل زنده ماندن من پسرهای جعفر بودند که می‌خواستم همان طور که به پدرشان خدمت کرده بودم، به آنها نیز خدمت کنم. کاروانی از بغداد که حامل ادویه و پارچه های ابریشمی بود به عربستان می‌رفت. من از رؤسای کاروان درخواست کردم که مرا استخدام کنند تا به امور آنها و شترهایشان در طول مسافرت رسیدگی کنم؛ آنها مرا پذیرفتند و ما به راه افتادیم. مسافرت طولانی و راه بسیار سخت بود. شبها، من در کنار شترها دراز می‌کشیدم، به آسمان نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم ارادهٔ خداوند را درک کنم. برخی مواقع صورت جعفر از خاطرم فراموش می‌شد و فقط چشمها،

۱. خلیفه هارون‌الرشید در سال ۱۹۳ هجری (۸۰۹ میلادی) زمانی که از سمرقند برمی‌گشت در راه بیمار شد و در چهل و سه سالگی درگذشت. جسد او را در شهر مشهد که در آن زمان قریه‌ای بیش نبود به خاک سپردند. کتاب تاریخ ایران، تالیف سر پرس سایکس جلد دوم، صفحه ٤.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دماغ و لبهای او به طور جداگانه مانند گلبرگهای پر پر شده از باد زمستان بر روی قالی ابریشمی در مقابل چشمهایم مجسم می‌شد. گاهی نیز صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت: «احمد، تو فقط دوست من هستی.» و یا «احمد، برو، فرار کن، به خاطر خدا و به خاطر من.» در این حالتهای پریشانی روحی، درحالی که عرق از چهره‌ام سرازیر بود به یکباره از جای خود بلند می‌شدم و لبهایم را می‌گزیدم تا فریاد نکشم. شتربانان مرا نگاه می‌کردند و سرشان را به علامت تأسف تکان می‌دادند. آنها در مقابل یک دیوانه نه کنجکاو بودند و نه اعمال او را تحقیر می‌کردند، بلکه فقط تأسف می‌خوردند.

کاروان چند روزی در مدینه توقف کرد، من شبها کنار کوچه‌ها می‌خوابیدم و در طی روز به بازرگانان و صنعتگران در بازارچه‌ها کمک می‌کردم تا پول غذایم را به دست آورم. من هیچ چیز نداشتم جز این جانماز و عبایی که بر تن دارم و مال اربابم بود که یکی از خدمتکاران قصر جعفر بعداً آنها را به من داد.

کاروان دوباره با تعداد کمتری شتر به طرف مکه حرکت کرد و من در استخدام بازرگانی بودم که دوست داشت زندگیش را برای من تعریف کند. شترها به آهستگی حرکت می‌کردند ولی سایه‌هایشان در زیر نور آفتاب روی شنهای صحرا تکان می‌خورد و مردها روی شترها چرت می‌زدند. بعضی وقتها در جلوی چشمهایم سرابی از باغها، حیاطها و حوضچه‌های رها شده و خالی از سکنه، مجسم می‌شد. در این حالت از خود سؤال می‌کردم که چطور این باغها، حیاطها و حوضچه‌ها در صحرا هویدا شده‌اند؟ سپس چشمهایم را می‌بستم و می‌دانستم که سراب قصر جعفر برای همیشه در وجود من باقی خواهد ماند.

سرانجام روزی ما به آخر سفر خود، یعنی مکه رسیدیم. من به مدت مدیدی به دیوارهای قهوه‌ای رنگ این شهر مقدس که فرزندان جعفر را در

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پناه خود داشت و بالاخره می‌توانستم در مقابل آن دو زانو بزنم، نگاه کردم.

من درست شهر مکه را نمی‌شناختم زیرا فقط دوبار با جعفر به زیارت خانهٔ خدا آمده بودم. بالاخره با هر زحمتی بود خانهٔ پدربزرگ عباسه را پیدا کردم. خانه پدربزرگ شاهزاده‌خانم با دیوارهای بلند، پنجره‌های مشبک از چوب سدر، نمایی به رنگ زرد و سفید و دری بزرگ از چوب که بر روی آن میخهای بزرگ از مفرغ کار شده بود، بزرگترین خانهٔ مکه بود. من محکم به در خانه کوفتم، بعد از چند لحظه دریچه‌ای باز شد و شخصی از آن طرف دریچه پرسید:

«چه می‌خواهی، غریبه؟»

من جواب دادم:

«من از بغداد آمده‌ام و می‌خواهم شاهزاده خانم عباسه را ببینم.»

ــ شاهزاده خانم عباسه کسی را به حضور نمی‌پذیرد، تو چه کسی هستی؟

من می‌دانستم که اگر او اسم مرا بشنود، به طور حتم در را بر روی من باز خواهد کرد. بنابراین گفتم:

«من احمد، خدمتکار جعفربن یحیی برمکی هستم.»

آن مرد چند ثانیه سکوت کرد و سپس گفت:

«همین جا بایست، من می‌روم و با اربابم صحبت خواهم کرد.»

چند لحظه بعد در خانه به روی من باز شد و در راهرو که توسط نور حیاط درونی روشن می‌شد، پیرمردی با لباس سفید ایستاده بود. او به من نگاهی مهربان و در عین حال اضطراب انگیز کرد و گفت:

«آیا تو واقعاً جزو خدمهٔ خانواده برامکه هستی؟»

ــ بله آقا، شاهزاده خانم عباسه مرا خوب می‌شناسد.

ــ پس خانه مرا متعلق به خودت بدان و به دنبال من بیا.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ما وارد حیاطی شدیم که در وسط آن حوضچه‌ای از مرمر سفید قرار داشت و در کناری درخت انجیری به دیوار چسبیده بود. در آن طرف حیاط تالاری بزرگ و سپس اطاقی کوچک با مخده‌های رنگارنگ و میزهای کوتاه از چوب سدر، قرار داشت. من برای اولین بار بعد از مرگ جعفر، احساس آرامش می‌کردم. پیرمرد ایستاد، من در مقابل او تعظیم کردم و دست او را بوسیدم. او مرا بلند کرد و گفت:

«تو از بغداد آمده‌ای که نوهٔ مرا دیدار کنی؟»

ــ آقای من، آمده‌ام شاهزاده خانم و فرزندانش، پسرهای اربابم را که آخرین دلیل زندگی من هستند ببینم.

چهرهٔ آن پیرمرد با شنیدن حرفهای من ناگهان درهم شد و با صدایی آهسته گفت:

«دوست من، پس تو نمی‌دانی که دوقلوها را از پیش ما برده‌اند؟»

من هیچ جوابی ندادم ولی مثل اینکه حالت چهره‌ام عکس‌العمل مرا جواب داده بود، زیرا پدربزرگ عباسه بلافاصله مرا بر روی مخده‌ای نشاند. من ناامیدانه سعی می‌کردم فکرم را به موضوعی مشغول کنم ولی در آن حالت روحی وحشتناک فقط پرنده‌ای از مفرغ را که روی میزی در مقابل من قرار داشت می‌دیدم. پیرمرد چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت:

«یک شب، قبل از اینکه ما از خبر مرگ جعفر آگاه شویم، مردانی با جبر و زور وارد خانه من شدند، خدمتکاران را با خشونت کنار زدند و وارد اطاق نوه‌های من شدند. دوقلوها و دایهٔ آنها در خواب بودند، آن مردان بچه‌ها را بغل کردند و چون دایهٔ آنها هراسناک از خواب بیدار شده بود و با دستش بازوی یکی از آن مردان را گرفته بود، او با شمشیرش دست آن زن را از مچ قطع کرد. شاهزاده خانم عباسه با چشمهای وحشت‌زده شاهد ربوده شدن کودکانش بود و ما دیگر

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نفهمیدیم بر سر آن دو طفل چه آمد. من از تمام رؤسای قبیله‌های عربستان خواستم که فرزندان نوه مرا پیدا کنند ولی جستجوی آنها بی‌نتیجه بود. چند روز بعد زمانی که نوهٔ من از مرگ شوهرش باخبر شد، دیگر همه چیز برای او تمام شد. عباسه به نظر، هفده ساله می‌رسد ولی قلب و فکرش برای همیشه مرده است. دوست من، آیا می‌خواهی او را ببینی؟»

ــ بله آقای من، زیرا شاهزاده خانم عباسه برای اربابم بسیار عزیز بود و من مستخدم او هستم.

پدر بزرگ عباسه دو دستش را به هم کوفت و بلافاصله دختری جوان وارد اطاق شد:

«عایشه، برو به خانمت بگو که یکی از خویشاوندانش از بغداد برای دیدن او آمده است. آیا می‌تواند او را در اطاقش بپذیرد؟»

بعد از رفتن خدمتکار، پدر بزرگ عباسه با مهربانی به من آب خنک و خرما داد. من کمی به اطراف خود نگاه کردم و متوجه شدم که در این خانهٔ بزرگ سکوت عجیبی حکمفرما است و هیچیک از خدمه با یکدیگر صحبت نمی‌کنند و نمی‌خندند. بالاخره آن دختر جوان برگشت و گفت:

«آقا، خانم من منتظر شما است.»

پدر بزرگ عباسه راه را به من نشان داد. من به دنبال او از اطاقهای بسیار بزرگی گذشتیم و بعد از طی کردن حیاطی دیگر در مقابل دری از چوب منبت‌کاری شده که لای آن باز بود، ایستادیم. پدربزرگ عباسه به در اطاق زد و ما وارد شدیم.

شاهزاده خانم عباسه روی نیمکتی کوتاه نشسته بود و از پشت پنجرهٔ مشبک به کوچه نگاه می‌کرد. او پشتش به من بود و من فقط موهای مجعد او و لباس سفیدش را می‌دیدم. ما چند لحظه در مقابل در منتظر ایستادیم و چون عباسه با وارد شدن ما هیچ حرکتی نکرد و به نظر

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی‌رسید که منتظر ورود ما باشد، پدر بزرگ او به آرامی گفت:
«عباسه.»

شاهزاده خانم به آهستگی سرش را برگرداند و به پدربزرگش لبخند زد؛ سپس چشمهایش به من افتاد و ناگهان لبخند از روی لبهایش محو شد و فقط با صدایی آهسته گفت: «احمد» و دوباره رویش را به طرف کوچه برگرداند. پدربزرگ عباسه جلو رفت، دستش را به شانه او زد و گفت:

«عباسه، احمد از بغداد برای دیدن تو آمده است.»

نور آفتاب به موهای عباسه انعکاس قرمزرنگ داده بود. بر روی لبهٔ پنجره درست در مقابل او کاسه‌ای از مرمر صورتی پر از بادام و کشمش سیاه گذاشته بودند. از کوچه صدای گفتگوی مردم و سمهای اسبها به گوش می‌رسید. عباسه دوباره به آرامی سرش را برگرداند و لبخندی زد و گفت:

«احمد، از دیدن تو خوشحالم، چه خبر تازه‌ای بر من آورده‌ای؟ آیا جعفر را دیده‌ای؟ او پیغامی برای من نفرستاده است؟»

من نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، پدربزرگ شاهزاده خانم که با لبخندی غمگین شاهد این صحنه بود، بازوی مرا گرفت و گفت:

«عباسه، نگران نباش، همه چیز خوب پیش می‌رود، احمد فقط آمده است به تو سلام بگوید.»

عباسه و من چند لحظه به هم نگاه کردیم، چشمهای سیاه او غمگین نبودند زیرا او دیگر جز رشته افکاری مبهم و بدون واقعیت، چیز دیگری را نمی‌توانست حس کند. ناگهان نگاه زیبای او مضطرب شده و با نگرانی به من گفت:

«احمد، زمانی که به بغداد به نزد جعفر برگشتی، به او نگو که پسرهایش را گم کرده‌ام. من حتماً آنها را پیدا خواهم کرد، ولی تو را به

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خدا به جعفر چیزی نگو، من از خشم او می‌ترسم.»

عباسه با گفتن این کلمات تمام بدنش می‌لرزید، پدربزرگش به آرامی دستهایش را روی موهای او گذاشت و گفت:

«دخترم، مطمئن باش، احمد هیچ چیز نمی‌گوید، ما پسرهای تو را پیدا خواهیم کرد و حالا آرام باش!»

عباسه که دوباره آرام شده بود با بی‌اعتنایی رویش را به طرف پنجره برگرداند. او دیگر مرا نمی‌دید و حتی وجود مرا حس نمی‌کرد. بالاخره پدربزرگ او به من گفت: «بیا برویم!» و ما از اطاق خارج شدیم.

من بعد از مرگ جعفر همه چیز خود را از دست داده بودم، ولی عباسه بیشتر از من در این غمنامه عشق باخته بود. من با صدای بلند گریه می‌کردم و با خود می‌گفتم که دیگر چیزی از گذشته باقی نمانده است، همه چیز ویران و از بین رفته است. هارون در این قمار برنده شده بود ولی من می‌دانستم که پیروزی او آنقدر تلخ است که قلبش را برای همیشه می‌فشارد. آیا هارون خواهر کوچکش را که آنقدر دوست داشت دیده است؟ و زمانی که به او فکر می‌کند، چه نوع افکاری در مغزش ایجاد می‌شود؟

من با قلبی پر از غم و درد آن خانه را ترک کردم و از عباسه فقط خاطرهٔ یک نگاه و موهای مجعدش را که در زیر نور آفتاب روشن شده بودند برای همیشه با خود همراه بردم. پدربزرگ عباسه اصرار داشت که پیش او بمانم، ولی من قبول نکردم، زیرا دیگر چه کاری از دست من ساخته بود؟ هیچکس دیگر به من احتیاجی نداشت.

احمد سکوت می‌کند، شب تمام شهر بغداد را در زیر حجاب سیاه خود پوشانیده بود. تاکنون آسمان آنقدر بر اثر درخشش ستارگان روشن نبود. نور ماه نمای خانه‌ها و دورتادور میدان صنعتگران را روشن کرده

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بود.

ناگهان از دور، صدایی عجیب و بسیار روشن به گوش رسید. دو اسب‌سوار در سکوت مطلق شب چهارنعل می‌تاختند و انعکاس صدای سمهای اسبهایشان فضای میدان را پر کرده بود. مردمی که دور احمد جمع بودند بی اختیار سرشان را برگرداندند.

دو مرد با لباس سیاه در حالی که صورتشان را با چفیه عقالیهای خود پوشانیده بودند به سرعت به طرف محلی که احمد نشسته بود، اسب می‌تاختند. آن دو در تاریکی شب مانند رؤیا یا سرابی شناور در صحرا به نظر می‌رسیدند. احمد آنها را دید ولی از جایش تکان نخورد، فقط قسمتی از پارچهٔ چفیه عقال خود را بر روی صورتش کشید و منتظر ماند. اسب‌سواران با سرعت به میان مردم که از جلوی آنها کنار می‌رفتند، رسیدند. زنها و کودکان به سرعت پا به فرار گذاشتند. آن دو مرد اسبهایشان را در مقابل قصه گوی پیر متوقف کردند و شمشیری با دسته‌ای از سنگهای فیروزه بلند شد و یکی از آن مردان گفت:

«پیرمرد، به دلیل حرفهای مزخرف و بی خردانهٔ تو گوشهای خلیفه ناراحت شده است و او می‌خواهد که تو برای همیشه ساکت شوی، دیگر وقت آن رسیده است که تو نیز به آن سگهایی که خدمتگزارشان بودی ملحق شوی.»

شمشیر به شدت پایین آمد، احمد آنقدر پیر و ناتوان بود که تیغهٔ شمشیر از گردن تا شانهٔ او را درید. احمد همچنان بی حرکت نشسته بود ولی در نگاهش دیگر نور زندگی خاموش شده بود، دوباره شمشیر بالا رفت و آن مرد اسب‌سوار با یک ضربه سر او را از بدنش جدا کرد که روی جانماز افتاد.

مردم فرار کردند و اسب‌سواران نیز برگشته و به سرعت از آن محل دور شدند. در آن شب پیرمردی بی چیز در شهر گرد با سه حصار در

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پیرامونش، زندگی را وداع گفت؛ قصه گوی پیری که به مدت ده شب درهای رؤیاها و گذشته را بر روی مردم بغداد باز کرد. با بانگ خروسی، سحر فرا رسید و از بالای مناره‌ها، مؤذنها مسلمانان را دعوت به نماز صبح کردند. چشمهای باز احمد بر روی سر بریده‌اش حتی در مرگ نیز به طرف غرب آن طرف رودخانه، به قصری متروک و نیمه ویران که قبلاً در آنجا مردی را دوست می‌داشت، خیره مانده بود.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نشر گفتار منتشر کرده است:

فرمانروایان شاخ زرین (از سلیمان قانونی تا آتاتورک)	نوئل باربر	عبدالرضا هوشنگ مهدوی
قلب من، به من بگو	هیلری شپرد	یدالله کامرانی
نگاه (مجموعه اشعار)	رعدی آذرخشی	
متافیزیک (مابعدالطبیعه)	ارسطو	شرف‌الدین خراسانی-شرف
خراسان و ماوراءالنهر	آ. بلئیتسکی	پرویز ورجاوند
بار هستی	میلان کوندرا	پرویز همایون‌پور
نخست‌وزیران انگلیس	هارولد ویلسون	جلال رضایی‌راد
شبهای سرای	میشل دوگرس	عبدالرضا هوشنگ مهدوی
خاطرات بوریس پاژانوف	بوریس پاژانوف	عنایت‌الله رضا
هنر رمان	میلان کوندرا	پرویز همایون‌پور
خواندنیهای قرن	به کوشش محمود طلوعی	
سیمای احمدشاه قاجار (۱)	جواد شیخ‌الاسلامی	
سیمای احمدشاه قاجار (۲)	جواد شیخ‌الاسلامی	
ستارهٔ هند	میشل دوگرس	عبدالرضا هوشنگ مهدوی
صبوری در سپهر لاجوردی (تحول کیهانی)	هوبرت ریوز	علی‌اصغر سعیدی
روزشمار تاریخ ایران (۱)	باقر عاقلی	
روزشمار تاریخ ایران (۲)	باقر عاقلی	
مستی عشق	آندره موروا	علی‌اصغر سعیدی
یک سیاره و چهار-پنج دنیا	اوکتاویو پاز	غلامعلی سیار
شناختی از کافکا	بهرام مقدادی	
ملکهٔ آتش	رایدر هاگارد	سودابهٔ خدابنده
شخصیت عصبی زمانهٔ ما	کارن هورنای	محمدجعفر مصفا
در شبستان عرفان	به کوشش نجیب مایل هروی	
تاریخ فلسفهٔ چین	جو جای و وینبرگ جای	ع. پاشایی
راه اصفهان (سرگذشت ابن‌سینا)	ژیلبر سینوئه	عبدالرضا هوشنگ مهدوی
یونانیان	اچ.دی.اف. کیتو	سیامک عاقلی

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آفاق غزل فارسی	داریوش صبور	
(پژوهشی انتقادی در تحول غزل و تغزل از آغاز تا امروز)		
مشاهیر رجال	به کوشش باقر عاقلی	
گریزراه شیطان	فردریک فورسایت	عبدالرضا هوشنگ مهدوی
گامها و آرمانها	مصطفی رحیمی	
در جست و جوی آزادی	ترجمهٔ خجستهٔ کیا	ویراستهٔ عبدالحسین آذرنگ
(مصاحبه‌های رامین جهانبگلو با آیزایا برلین)		
با پیر بلخ	محمدجعفر مصفا	
(کاربرد مثنوی در خودشناسی)		
خاطرات سیاسی انور خامه‌ای	انور خامه‌ای	
ناسیونالیسم در ایران	دیوید کاتم	فرشته گل‌محمدی
مردمشناسی و هنر	لوی استروس	حسین معصومی همدانی
حکایت دولت و فرزانگی	مارک فیشر	گیتی خوشدل
آهنگ عشق (سنفونی پاستورال)	آندره ژید	علی‌اصغر سعیدی
حضور در هستی	کریشنا مورتی	محمدجعفر مصفا
وزیر اعظم	کاترین هرماری وی‌ای	میترا معصومی

بزودی منتشر می‌شود:

غرش رعد (۶ جلد)	لنوتر و کاستلو	شفیع مدنی
(داستان انقلاب فرانسه)		
تاریخ تصوف در ایران	نجیب مایل هروی	
فرهنگ رجال و مشاهیر (۳ جلد)	باقر عاقلی	
سیاست انگلیس در ایران	هوشنگ صباحی	پروانه ستاری
(۱۹۱۸-۱۹۲۵)		
عشق پاک دومینیک	اوژن فرومانتن	علی‌اصغر سعیدی
بصیرت	کریشنا مورتی	منوچهر غیبی
کاخ اشکها	میشل دوگرس	عبدالرضا هوشنگ مهدوی
باغهای روشنایی	امین معلوف	میترا معصومی
(سرگذشت مانی)		

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

Catherine Hermary-Vieille

LE GRAND VIZIR DE LA NUIT

Tranduit en Persai
M. Masoumi

Goftar Publishing Corp.
Tehran, 1994

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

در کتاب وزیر اعظم نوشته کاترین هر ماری وی‌ای ، سرگذشت غم انگیز جعفر برمکی با سبکی شیوا و هیجانی فوق العاده به رشته تحریر در آمده است . در این اثر چهره واقعی جعفر با فضیلت ها و ضعف هایش ، با جاه طلبی ها و رؤیاهایش برای رسیدن به کمال مطلوب خود ، به طرزی گویا و بسیار لطیف توصیف شده است .

کتاب وزیر اعظم در سال ۱۹۸۱ برنده جایزه « فمینا » از کشور فرانسه شده است .

DIO GRAPHICS

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران